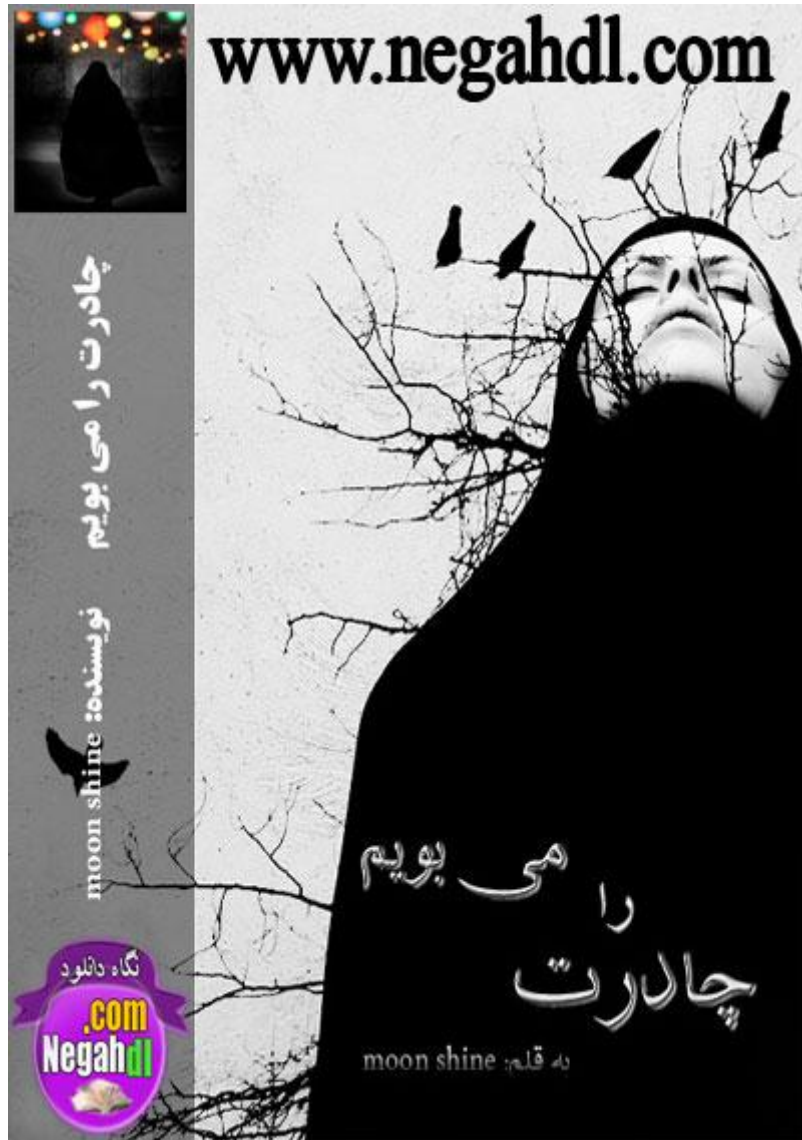


چادرت را می بویم | moon shine کاربر انجمن نودهشتیا



چادرت را می بویم ..

تن آدمی شریف است ، به جان آدمیت

نه همین لباس زیبا ست ، نشان آدمیت

سعدی رضی الله عنه

(فصل اول)

"رضوانه"

همه چیز از یه شب گرم تابستانی شروع شد ... از یه شب گرم ودم کرده که ما بچه ها اومده بودیم پارک ترنج ...

همه چیز خوب بود ..من وچهار تا ازدخترهای فامیل یه گوشه ی دنج بالای تپه مصنوعی پارک درحال تفریح بودیم واز مشکلات دنیا فارغ

البته این جریان تا قبل از ظاهر شدن سجاد صفاری ودارودسته اش بود

با همون چفیه های روی گردن ...با همون نگاه های مثلا به زیر افتاده ...با همون دست کشیدن ها روی محاسن...

سروکله اشون پیدا شد وپارک رو بهم ریختن ...

جای پرتی نشسته بودیم تا همگی راحت باشیم ..پنج تا دختر بودیم که میخواستیم خوش بگذرونیم ..بدون دغدغه ...بدون وجود پدرها ومادرها وبایدها ونبایدهاشون ..

فراری از همه ی قانون های دست وپاگیر فرهنگ وقومی ...

ازهمون جا به خوبی میتونستم بیسیم ها وریش وسبیل ها ورنگ سفید وخط های چفیه هاشون رو ببینم ..

برام تفاوتی نداشت که چی کار میکنن ..پاک بودم مثل طلا ..ابایی نداشتم از تک به تکشون ولی آیدا وبچه ها ...ترسیده موهاشون رو تو میفرستادن ...

دستبندهای پهن روزیرلبه ی استین ها قائم میکردم ...ولب های رژ مالیده شده رو با کف دست پاک میکردن ..

مبادا که بچه بسیجی های گشت ارشاد چشمشون بیفته به رنگ ولعابشون و... پاشون به کلانتری  
و تعهد باز بشه و در نهایت عیشمون منقض بشه ...

وقتی رفتار بسیجی ها رو با بقیه میدیدم عاصی میشدم .. من خودم چادری بودم .. هم کیش همین  
ها ... ولی من کجا و این مقلدین متعصب سخت گیر کجا ...

اسلام من دست و پا بسته نبود .. ولنگار هم نبود .. یه چیزی بود میون این واوون ... نه شور و نه خیلی  
شیرین ...

دین من محدود نمیکرد .. و خارج از تعصب های غلط راهم باز بود تا با اراده ی خودم چادربه سر  
کنم ...

کم کم پارک خلوت تر شد و صدای خنده های بچه ها هم بلند ...

دیگه خیالشون از بابت گشتی ها راحت شده بود و بی دغدغه شروع به شوخی و خنده کرده بودن  
...

که یه دفعه ای از میون تاریک روشنایی روی تپه ی مصنوعی ... یه پسر بسیجی با چفیه ی دور  
گردنش بهمون نزدیک شد ...

درست همینجا بود که پای سجاد صفاری به زندگی من باز شد ... و سجاد صفاری شد ... آغاز گر تمام  
مشکلات من

آیدا چسبید بهم ...

- رضوانه یه کاری کن بابام بفهمه سخته میکنه ...

دستم رو پر چادرم چرخید ... از جا بلند شدم ... مطمئنا کار کار خودم بود ...

ظاهر موجه ام باعث میشد حداقل حرفم رو بخونه و کاری به کارمون نداشته باشه ..

تو همون تاریکی نگاهی به چهره اش انداختم ... پسر ... صورت پری داشت قد بلند بود و مثل بقیه  
یه پیرهن مردونه و با یه شلوار پارچه ای پوشیده بود

خداروشکر که دستک های پیرهنش بیرون از شلوار نبود ... متنفر بودم از این تیپ ها

جز چشمهای مشکى و ریش و سیبیل مرتب هیچ چیز دیگه ای تو اون شب تابستونی گرم و دم کرده ی پارک ترنج از صورتش به یاد ندارم ...

با پوزخند نگاهی به چفیه اش انداختم و گارد گرفتم برای هراشاره و حمله ای ...

-این چه وضع حجابیه...؟ این ساعت شب اینجا چی کار میکنید... پدر و مادر هاتون کجان..؟

آیدا و بقیه لب بستن.. خوب میدونستن به حرف زدن باهاش اعتباری نیست ..

سینه جلو دادم و قیام کردم در مقابل سوالهاش ...

-پدر و مادر هامون خونه ان ... ماهم اومدیم برای تفریح ... مشکلی هست ..؟

قدمی به سمتش برداشتم .. حالا فاصله ام با پسر بسیجی بیشتر از سه قدم نبود ... بوی ادکلنش بینیم رو چین داد ..

-شما هم با اینها هستید ؟

اشاره ی بی ادبانه ای با دستش به سمت دخترها کرد .. عاصی شدم از منطقتش .. از دینش که هم دین من بود ولی با کلی تهجر و تعصب بی جا ...

غیض کردم و یه قدم دیگه به سمتش نزدیک شدم ..

تو اون لحظه دوست داشتم اون صورت پرازمو واون چشمها رو از کاسه دربیارم ...

-بله .. فرمایش ...؟

بیسیم دردستش رو جا به جا کرد

-شما دیگه چرا خواهر ..؟ از شما انتظار دیگه ای میره .. هم نشینی با این ارازل ...

نفرت قلبم رو گرفت .. این مرد مسلمان نبود ... بیشتر از مسلمان یه طوطی مقلد بی فکر بود ...

یه قدم دیگه به تندی به سمتش نزدیک شدم و سینه ستبر کردم جلوی تک به تک اهانت هاش ...

این افراد دوستانم بودنم ... هم خون هام .. حتی اگه تا پای کلانتری و تعهد هم پیش میرفتم

نمیداشتم بهشون .. بهمون .. به من .. به اونها ... به فامیلم توهین کنه

قید همه چیز رو زدم... قید حرفهای بابا... قید حرف مردم... قید همه چیز رو تا همه جوهره پای عزتم بمونم ..

از حرکت تیز من با تعجب سر بلند کرد و من برای اولین بار اون نگاه مشکی رنگ رو دیدم  
حالا تو هوای دم کرده ی پارک ترنج میتونستم نگاه تیره و سیاهش رو ببینم و چشم تو چشم حمله کنم بهش..

-مودب باشید اقا.. این ارازلی که شما میفرمائید فامیل من هستن... دلیل نمیشه چون حجابشون رو نمیپسندید با ارازل یکی بدونیدشون ..

براق شده بودم به سمتش .. به سمت مردی که بوی تعصبش و افکار بسته اش از ارم میداد ..  
این مرد نمونه ی بارز یک متعصب کور بود ..

-خانم محترم شما هم که مثل ما به شئون اسلامی ارزش میذارید .. درست نیست که هم پیاله ی یه مشت دختر جلف و مرتد ...

صدام ناخواسته اوج گرفت .. پسر بسیجی به من .. به فامیلم .. به شخصیت همگیمون رسماً توهین میکرد ...

-برای بار دوم تکرار میکنم اقای محترم ... لطفا مودب باشید .. لباس و حجاب هرکسی جزئی از شخصیت هرفرده ... و برای خودش ارزش مند ...

هیچ کس حق توهین کردن به افکار و شخصیت دیگران رو نداره ... ما یه سری فامیل هستیم که با اجازه ی خونواده هامون برای تفریح به اینجا اومدیم ..

دوباره اشاره ای با سربسیم به رخت و لباس .. آیدا وبچه ها کرد ...

-با این وضع زننده ..؟

نه مثل اینکه این پسر امشب قصد ازار داره و من همین حالا با چادرم .. بازبانم .. با سلاحی مثل سلاح خودش کمر این بچه بسیجی رو به خاک میمالونم ..

نگاه خونسردی به بچه ها انداختم و بعد از کلی مکث برای عصبانی کردن پسر بسیجی گفتم ...

-من که هیچ موردی تو وضع بچه ها نمیبینم...موهاشون بیرون نیست..زیاد از حد هم آرایش ندارن...یه سری دختر هستیم که هیچ پسری همراهمون نیست..وسیله ی لهو ولعب وقلیون هم با خودمون نداریم ..

به سمت ساندویچ ها اشاره کردم

-همون طور هم که میبینید داشتیم شام میخوردیم...بفرمائید در خدمت باشیم برادر ...

بسیم مرد خش خشی کرد ...

-یاسر... یاسر سجاد ..؟

نگاه پسر سجاد نام.. روی من بود...دست به سینه شدم با همون چادر... با سلاح خودش اومده بودم به جنگ یال وکوپال وچفیه ی پسر مثلا بسیجی ..

-بیسیمتون اقا ...

پسر بسیجی با همون نگاه تیره وخیره ..قدمی عقب گذاشت وبه خش خش بیسیمش جواب داد ...

-جانم یاسر جان ...؟

-میایی سمت آبنا ..؟یه چند تا مورد هست باید ببریمشون کلانتری ...تو سمت تو خبری نیست ؟..

خیره شدم به لبه اش ...لبهایی که بین اون همه ریش وسبیل حتی نمیتونستی حدس بزنی کجای صورتش جا دارن ...

نگران بودم ..با استرس گوشه ی چادرم رو توی مشت گرفتم ...ماها تا حالا همیشه مراعات میکردیم ..وواقعا هیچ کدوممون دوست نداشتیم کارمون بالا بگیره ...

نگاه خیره ی پسر ازارم میداد ومن همچنان دل دل میکردم برای شنیدن جوابش...

-نه موردی نیست ...

به جرات صدای نفس های اسوده ی بچه ها رو شنیدم ..

- پس بیا که کار داریم ..

- اومدم

سعی کردم از اون لاک دفاعی محکم بیرون پیام .. پسر بسیجی ثابت کرده بود که میشه اندک  
امیدی بهش داشت ...

پسر بسیجی سجاد نام .. همچنان تو اون شب گرم تابستونی مرموز وبی حرف نگاهش بین من  
وبچه ها میگردید ...

- میتونید به شامتون برسید .. مثل اینکه سوء تفاهم شده ...

صورت تم مثل یه گل شکفت .. (سجاد نام) خوب تراز اون چیزی که فکر میکردم برخورد کرده بود ...  
لبخند مسرت بخشی روی لبهای من ودخترها نشست .. پسر بسیجی میرفت واین جریان بالاخره  
ختم به خیر میشد  
ولی ...

ولی داستان اصلی از همینجا شروع شد .. از این ولی ... از اتفاق بعدی که تمام شخصیت وارزش  
های من رو نابود کرد

پسر بسیجی .. قدم دیگه ای عقب رفت وخواست بچرخه و ما داشتیم .. اندک اندک نفس های  
حبس شده امون رو با خوشی بیرون میفرستادیم که تو همون لحظه بدترین اتفاق ممکن افتاد ..  
صدای موتور پولسای مجید پیچید و تو عرض چند ثانیه ... مجید ووحید و ساسان سوار بر دو موتور  
درحالی که روحشون خبر از پسر بسیجی مونده در تاریکی نداشت ... از شیب تپه بالا اومدن وکنار  
بساط دخترها نگه داشتن ...

- هی فری ... شام که هنوز نخوردید ..؟

بی هوا به سمت پسر بسیجی چرخیدم .. چشمه‌هاش حتی تو تاریکی اون شب دم کرده ی تابستونی  
هم میدرخشید .. از چی نمیدونم ... ولی من از این نگاه میترسیدم ..

- چی شده ...؟ چتونه ..؟ هی رضوانه ...

پسر بسیجی به ناگاه مثل یه تیر از چله رها شده راه افتاد ...

چنان به سرعت از کنارم رد شد که نتونستم حتی کوچکترین عکس العملی نشون بدم ..

دوباره با حس بوی ادکلن مزخرفش بینیم رو چین دادم

با ظاهر شدن پسر بسیجی از بین تاریکی پسرها گارد گرفتن ... پسر بسیجی با بیسیم در دستش جلو رفت وهمزمان به سمتم توپید .

-پس این بود بساط فامیلی ودوستانه اتون خانم به ظاهر محترم ...؟

بازهم بی حرمتی؟ ... حرفم روراجع به پسر بسیجی پس میگیرم ... من گردن این ادم رو بالاخره میشکنم ..

تا خواست مجید جواب بده من قدم جلو گذاشتم ... مجید رسماً پسر کله خری بود وبراش مهم نبود که ممکنه با چند تا حرف کارهممون به کلانتری بکشه ...

به دنبال پسر بسیجی قدم برداشتم وقبل از مجید جواب دادم ..

-گفتم که بهتون اقا .. همه ی ما با هم فامیل هستیم ...

با سرانگشت وحید ومجید رو نشون دادم ..

-ایشون وایشون پسرعموهای من هستن واین اقا هم پسر خاله ی دختر عموی من ..

دست راستش رو به کمر زد وسر بیسیم رو روی چونه اش گذاشت ..

-پس شمع وگل وپروانه همگی جمعند ...

با خشونت ذاتی وقاطعیت غریدم ..

-مودب باشید اقا ..

درجا اخم کرد ولحن تمسخر امیزش به کل تغییر کرد ..

-شما هم ساکت باشید خانم .. من بچه نیستم که با این جفنگیات خر بشم ..



-هی ..هی ..چته جناب؟..مثل اینکه دنبال شر میگردی ها ...؟ما که کاری به کسی نداریم ...

با سرانگشت به مجید اشاره کردم ..

-تو ساکت باش مجید ...

وهمزمان جلوی راه پسر رو سد کردم ..

-من دروغی ندارم که بگم ...اگه لازم باشه همین الان زنگ میزنم به پدرم ...

خیره شد تو نگاهم ...حالم از این بوی ادکلن بهم میخورد ..

-دختری مثل شما که معلوم نیست ظاهر و باطنش چقدر با هم فرق داره ..بهتره تو کلانتری به بابا

جونش زنگ بزنه ..

مجید و وحید گارد گرفتن ..اوضاع از اونیه که فکر میکردم بدتر شده بود ...

-هی جوجه ..چته دور برداشتی؟..محض اطلاعات باید بگم پدر همین خانم میتونه با یه اشاره

نیست درجهانت کنه ..

برگشتم به سمت مجید و جوشیدم ..

-تو خفه شو مجید ..برید عقب ببینم ...با هر سه تاتونم ..

سجاد نام یه دفعه ای شورید ...

-نه مثل اینکه این جوری نمیشه ..

بسیم رو به دهنش نزدیک کرد

-سجاد سجاد یاسر؟ ..سجاد سجاد ...؟

مبهوت موندم ...داشت چی کار میکرد ...؟

چرخیدم به سمتش و غریبدم .

-دارید چی کار میکنید ...؟

چشم های تیز مرد زیر ابروهای پر و تو هم رفته اش ازار دهنده بود ...

-به شما مربوط نیست خانم ..اگه بیشتر از این هم دخالت کنید شمارو هم همراه بقیه میفرستم کلانتری ...

صدای گریه ی آیدا بلند شد ...واعصاب من متشنج تر از قبل ..

-چیه سجاد ..خبری شده ...؟

چرخید وپشت به من کرد که دوباره جلوش ایستادم ..

-اینکارو نکنید ..

-صبر کن ببینم چی کار نکنه ...؟مثلا اقا کی باشه ...که اصلا بخواد کاری کنه ..؟فکر میکنه شهر هرته هرغلطی که خواست کنه ..اصلا بیسیم بزن پسر جان ببینم چه گوهی میخوری ...

سجاد براق شد سمت وحیدو ....ساسان توپید ..

-وحید تو خفه ..وضع رو خراب تر از این نکن ...

-آخه یه جوجه بسیجی یه بیسیم گرفته دستش همه ی مارو آنتر و منتر خودش کرده وداره واسه ی ما خدایی میکنه .

اصلا تو کی هستی ..از کجا معلوم از طرف گشت ارشاد اومدی .؟

کارت شناسایی داری؟ ..مجوز داری ..؟از کجا معلوم دزد یا زور گیر نباشه ..

با صدای خفه غریدم ..

-وحید بسه ...

-سجاد سجاد یاسر ...چند تا از بچه ها رو بفرست ضلع شمال غربی پارک ..بالای تپه مصنوعی

..ون ارشاد رو هم بفرست ..یه گروه هست باید ببریم کلانتری ...

اخم هام بیشتر از قبل تو هم رفت ..اوضاع فوق العاده قاراش میش شده بود ..مجیدخیز برداشت

که سجاد نام بلند گفت ..

-موتورها تونم توقیفن ...

-چی؟

صدای فریاد ساسان بود که بالاخره طاقت حرف زور رو نیورد ... صدای فین فین گریه ی دخترها  
کاملا بلند شده بود .. با غیض جوشیدم

-چی کار دارید میکنید ..؟ چرا مثل بچه ها لجبازی میکنید ..؟

-شما برید کنار خانم .. به خاطر پوشتتون اصلا نمیخوام باهاتون بحث کنم .. به نظر من خودتون رو  
با این کارها همردیف افراد لاابالی قرار ندید ..

-دارید اشتباه میکنید .. ما همه فامیل هستیم ..

-کارت شناسایی همراهنه ..؟

من کارت شناسایی داشتم ولی نگاه ماتم زده ی بچه ها داد میزد که مدرک شناسایی همراهنه  
نیست ...

-نباید اینکارو کنید ..

-ببین بچه تو هیچی نیستی ... همین خانم میتونه با یه تلفن کل دودمانت رو به اتیش بکشونه ...

برگشتم به سمت مجید واز ته دل گفتم ..

-وای مجید تو رو خدا خفه شو ... اوضاع رو خراب تر از این نکن ...

برگشتم به سمت سجاد وادامه دادم ..

-اقا شما یه لحظه بیاید ..

سجاد سفت و محکم سر جاش ایستاده بود ..

لبه ی استینش رو بدون لمس کردن ساعدش کشیدم ... جوری که مجبور شد به حرف بیاد ...

-چی کار میکنید خانم ..؟

با قدی اصرار کردم

-یه لحظه بیاید ..

چند قدمی از بقیه دور شدیم .. از همونجا هم میدیدم که ساسان به زور داره مجید و وحید رو ساکت میکنه ...

-چرا اینکارو میکنید ..؟ ماها که جرمی مرتکب نشدیم ...

دست به سینه شد درست مثل لحظات قبل من ...

-واقعا ..؟؟ ولی من اینطور فکر نمیکنم .. قیافه هاشون داد میزنه چی کارن ..

شما که گفتی نه پسری تو بساطتونه نه وسایل لهو ولعب ... از کجا معلوم که تو بساطتتون مواد ومشروب وقرص روان گردان پیدا نکنیم ..؟

اخم هام دوباره تو هم رفت .. من تو رو ادم میکنم حالا صبر کن ..

-هرکسی حق داره هر جور میخواد لباس بپوشه .. یکی مثل من چادر رو انتخاب میکنه . یکی هم مثل اینها .. ماها انسانیم ....نمیشه محدودمون کرد ..

-من با شما بحثی ندارم خانم ... بفرمائید کنار بذارید به کارم برسیم ..

از ترس وقایع بعدی دست وپام سر شده بود .. حتی تصور رفتن به کلانتری هم مرگ اور بود ...

به اجبار با صدایی که چاشنی التماس داشت نالیدم

-خواهش میکنم از تون اینکار ونکنید .. هرکدوم از ماها پدرومادر محترمی داریم که تا حالا پاشون به کلانتری باز نشده ...

اگه بفهمن کارمون به کلانتری کشیده .. معلوم نیست بعدش چه اتفاقی بیفته ..

-گفتم برید کنار خانم ... پدرومادرهاتون باید قبل از اینکه بچه هاشون با همچین سرو شکلی بیرون میومدن جلوشون رو میگرفتن ..

-ماها تا حالا پامون به کلانتری باز نشده .. با اینکار تون آبرومون میره ...

ولی پسر بسیجی سخت و خشن با سر بیسیمش من رو کنار زد ..

-دارید کم کم مزاحم کارم میشدید.. به من ربطی نداره که آبروتون میره یا نه .. من فقط وظیفه ام  
رو انجام میدم

دوباره یه قدم به سمتش برداشتم ... تو چشمه‌هاش خیره شدم وبا آخرین امیدم التماس کردم ..

-ازت خواهش میکنم ... اینکارو با ما نکن

تو چشمه‌ها خیره شد ولی اونقدر سرد بود که تمام امیدم نا امید شد

با نور مستقیم چراغ های ون نفس عصبانیم رو بیرون فرستادم .. این بچه بسیجی به ظاهر مسلمان  
..بعد از اون همه حرف و دلیل و برهان اخر سر کارخودش رو کرد ...

دوتا از هم کیش های سجاد سوار موتور بودن ..سه چهار نفر هم از ون پیاده شدن ..دخترها رسماً  
زار میزدن ..ایدا خودش رو بهم رسوند ..

-رضوانه ..بابام ..بابام بفهمه سخته میکنه .. بابای خودت چی ..؟ میدونی چه بلایی سرت میاره ..

-کاربه که شده آیدا دیگه نمیشه کاری کرد ..

مجید و وحید رسماً خفه شده بود ...سجاد واقعا گشت ارشادی بود ..

-سوار شید ..

به سمت دوستش اشاره کرد ..

-اون موتورها هم توقیف ..

-به موتورم چی کار داری نامرد ..؟

هردو به سمت هم خیز برداشتن که مابینشون ایستادم و دستم رو به سمت سینه ی هردو گرفتم

...

سجاد همون لحظه با حس نزدیکی کف دستم به قفسه ی سینه اش ...یه قدم عقب رفت ...

-بسه بسه ..بیشتر از این شر درست نکنید ...با هردوتا تونم ..

مجید با غیض برگشت ...نگاه رنجیده ای به سجاد کردم که سربرگردوند ...

-بجنبید تا صبح که وقت نداریم ..

یکیشون پرسید ..

-چیزی همراهشون نبود ..؟

سجاد برگشت به سمت پسر و جوری که همگی بشنویم با صدای بلند گفت ..

-فعلا که چیزی ندیدم ..ولی معلوم نیست... بعدا بگردینشون ..

دندون هام رو از حرص رو هم سائیدم ...اخلاق این مرد مزخرف بود ..

آیدا رو هم با چشمهای گریون کنار بقیه ی دخترها سوار ماشین کردن ..

به دنبالشون به سمت ون راه افتادم ..سجاد که کنار درب ون ایستاده بود با دستی که بیسیم

داشت راهم رو سد کرد ..

-شما کجا ..؟

-من هم مثل بقیه ..

-کسی به شما کاری نداره ..میتونید برگردید خونه ...

با نفرت بینیم رو چین دادم ..دیگه بس بود هرچی حیا کردم واین مرد پرده دری کرد ..هرچی تو

خودم ریختم واین مرد دق داد

من باید همینجا این مرد و تعصب احمقانه اش رو به اتیش میکشوندم ..درست مثل خودم که تو

اتیش این همه تعصب میسوختم .

با غیض خروشیدم

-اینه اون غیرت و تعصبی که مدام ازش دم میزنید ؟...اینکه یه دختر رو این وقت شب تو همچین

جایی بالای این تپه تنها بذارید ..؟

گوشه ی چفیش روتو یه لحظه چنگ زدم جووری که حتی نتونست واکنشی نشون بده .. با فریاد  
گفتم ..

-اینه دینت ..؟

چفیه ی مشت شده رو با ضرب پرت کردم ..

-چه خبره سجاد ..؟ صداتون رو بیارید پائین خانم ..

-تو دخالت نکن یوسف ..

-آگه من وشما مسلمونیم وهم کیش ... نمیخوام مثل شما مسلمون باشم ... نمیخوام چادری باشم  
.. نمیخوام هم کیش توی نفهم باشم ..

همون لحظه چادر رو از سرم کشیدم موهای جمع شده ام تیر کشید .. وجلوی چشمهای حیرون  
همگی روی زمین انداختم ..

-نمیخوام محجبه باشم ... نمیخوام مثل تو یه احمق باشم ...

با دست روسریم رو عقب تر فرستادم ...

-تو با این کارهات ... با این منطق احمقانه ات چادر از سرم کشیدی ..

یادت باشه که ازت خواهش کردم واهمیتی ندادی ... یادت باشه که خواستم آبرومون رو نبری بچه  
بسیجی .....

وبا غیض وقدم های محکم سوار ون شدم ... صدا از هیچ کس درنمیومد ..

آیدا سرش رو گذاشت رو شونه ام ... سرم رو پائین انداختم وتکیه زدم به صندلی ون وچشم بستم

بعد از چند سال حجاب داشتن .. حالا با این وضع تو یه ون گشت ارشاد میبردنم به کلانتری .. حس  
میکردم لختم و... حس بدی بود این حس لعنتی ...

-پس مجید ووچید چی ..؟

پوزخندی زدم وبه طعنه گفتم

-نترس اونها رو هم میارن ..

شیما زیر لب پیچ پیچ کرد ..

-رضوانه پسر بسیجیه چادرت رو برداشت ..

-به جهنم ..دیگه سر نمیکنم ..

-رضوانه ..؟

-دیگه سر نمیکنم شیما ....دیگه سر نمیکنم ..من این دین رو نمیخوام ..ما ادمها باید ازادانه

مسلمان باشیم ..من این قید و بند رو نمیخوام ..

-بابات رضوانه ..؟؟

-بس کن ایذا ..حتی نمیخوام فکرش رو کنم ..همه چی تموم شد ...باید صبر کنیم با ببینم چی

میشه ..

چشم که باز کردم ..تابلوی بزرگ کلانتری نگاهم رو خیس کرد و چشمهام روسوزوند ...

بچه بسیجی ..آخر سر کار خودت رو کردی نه ؟...دینی رو که چند سال بهش باور داشتم به لجن

کشیدی ...

مطمئن باش یه روزی ..یه جایی تقاص پس میدی مرد مثلا مومن ..این رو فراموش نکن ...

بچه ها تک به تک پیاده شدن ...با سختی از جا بلند شدم ...

-خانم روسریت رو بکش جلوتر ..

چنان براق شدم به سمت پسری که تازه پشت لبش سبز شده بود که نگاهش رو از ترس به زیر

انداخت ...

بدون اینکه وقعی به حرف پسر بذارم از کنار نگاه خیره ومشت گره کرده ی سجاد نام گذشتم ...

آتیشت میزنم سجاد ...بالاخره یه روزی آتیشت میزنم ..



-خانم روسریت رو بکش جلوتر...این چه وضعیه...؟

اینبار حرف خواهر چادری ای بود که ماها رو به داخل میبرد..دستش رو جلو آورد که داد زدم ..

-دست به روسریم بزنی همینجا از سرم درش میارم ..

- صدات رو بیار پائین...مگه اینجا چاله میدونه ؟

-همینکه گفتم ..من اب از سرم گذشته دیونه ترم نکن ..

زن از گوشه ی شونه ام نگاهی به عقب انداخت ..همزمان من هم به عقب برگشتم ..سجاد با چشم اشاره ای کرد و زن راهم رو بازکرد ..

پوزخند واضحی زدم واز کنار چادر زن گذشتم ..زنی که شاید تاچند ساعت پیش شباهت های زیادی باهم داشتیم ..ولی حالا به تنها کسی که شبیه نبودم همین زن بود ...

کنار دیوار ردیف ایستادیم ..درست مثل قاتل ها ..همه سر به زیر ...شاید هم گریان ..درست مثل دزدان اسیر شده ...

یه نفر تک به تک ازمون شماره واسم وادرس خواست درست مثل مجرم ها ..

اینجا کجای دنیا بود که جرم یه تاری موی بیرون ..یه رژلب پررنگ ...یه رنگ جیغ لاک ناخن ..مساوی بود با این همه توهین ..این همه تحقیر...؟؟

-اسم وادرس ..

دندون هام رو رو هم فشردم ..نگاه خیره ام رو مثل یه تیر از چله رها شده به سمت سجاد دوختم ..ولی سجاد خفه شده بود ..دیگه اثری از اون همه بلبل زبونی نبود ..

-با شمام خانم ..اسم وادرس وشماره تلفن ...

نگاهم رو از سجاد جدا نکردم ..مسئول تمام این بی حرمتی ها... تمام این حق های زیر لب همخون هام ..تمام این درد وزجری که هر لحظه بیشتر از قبل تو دلم ته نشین میشد همین به اصطلاح مرد بود ..

همین به اصطلاح مسلمان که پای من رو .. منی رو که همیشه مقید بودم به کلانتری باز کرد ..

همون جور خیره به سجاد .. لب باز کردم ..

-رضوانه ... رضوانه فراهانی .. بیست و دو ساله .. فرزند سرتیپ شاهد فراهانی (کاملا فرضی) ..

نگاه گیج و حیران سجاد بدون تحمل بالا اومد .. فقط منتظر همین واکنش بودم که استیصال رو تو نگاهش ببینم .. که لبهای بازمونده از تعجبش رو میون اون همه ریش و سیل ببینم .. تا دلم .. اندکی ... ذره ای و برای لحظه ای خنک بشه ...

کی بود که سرتیپ شاهد فراهانی رو شناسه ... همون این مرد با اقتدار رو میشناختن ..

-شما دختر سرتیپ فراهانی هستید ...؟

خیره شدم تو نگاه حیرون سجاد و لب زدم ...

-بله پدر من سرتیپ شاهد فراهانی هستن ...

مرد از جا بلند شد ..

- کارت شناسایی همراهنه ..؟

کارت ملیم رو دراوردم .. مرد نگاهی به کارت انداخت

-میشه لطفا با پدرم و عموم تماس بگیرید تا بیان ...

-بله یه چند لحظه صبر کنید ...

نگاه خسته ام رو بالاخره از سجاد گندم .. تو اون لحظه فکر بابا و عکس العملش بدجوری ازارم

میداد ...

بابا یعنی سرتیپ شاهد فراهانی ... مرد زیاد سخت گیری نبود .. البته این تا وقتی بود که پای آبرو

و شخصیت اجتماعی به میون نمیومد

اومدن بابا و عمو شاهین و در آخر عمو فاطمه شاید به نیم ساعت هم نکشید .. بابا نفوذ بالایی داشت

و خیلی راحت میتونست همه ی ما رو بدون تعهد بیرون بیاره ...

همینکه بابا پاش رو تو اطاق گذاشت و نگاهش روی موهای بهم ریخته و ظاهر نامناسبم چرخید  
...فکش منقبض شد ...

حرفی نزد .. حتی اشاره ای هم به ظاهر و روسری عقب رفته ام نکرد .. تنها نگاهم کرد بی حرف و بی  
سخن ..

ولی نگاه شرمنده ی من به زمین بود ... سجاد صفاری .. ازت متنفرم .. از این همه تهجر پوچت  
عاصییم ...

نگاه زخم خورده ام رودختم به شخصی که تمام این اتیش ها از گورش بلند میشد .. آگه  
میتونستم .. آگه توانش رو داشتم .. با همین نگاهم قطعه قطعه ات رو به اتیش میکشوندم ..  
عمه فاطمه شونه ام رو لمس کرد ..

- ترودیگه چرا گرفتن عمه ..؟ پس چادرت کو ..؟

نگاهم مثل یه خنجر سرتا پای سجاد رو نشانه گرفت

- دیگه چادر سر نمیکنم عمه ...

نگاه بابا به تندی روم نشست .. باجدیت و برای اولین بار تو این شب دم کرده ی تابستونی محکم  
وبا صلابت تو چشمهای بابا خیره شدم ...

- دیگه چادر به سر نمیکنم ..

- وا مگه میشه عمه ..؟ تو که یه عمره چادر سر کردی ..

- چادر سر کردنم .. جوابش شد این ... دیگه سر نمیکنم حداقل دلم نمیسوزه ...

- چت شده رضوانه جان؟ .. تو که سرت میرفت چادر ازت جدا نمیشد ..

- حالا جدا میشه عمه ... حالا میشم همون کسی که اینها میخوان ...

- چته رضوانه .. حالت خوب نیست ..؟

- ولم کن عمه .. سرم داره میترکه ..

دوباره نگاه اتشینم رو به سجاد دوختم .. ولی سجاد صفاری تاب نیاورد این نگاه سوزان رو .. و بعد از چند دقیقه بدون هیچ جوابی به نگاهم از اطاق بیرون رفت ...

خیره موندم به در بسته شده پشت سر سجاد نام ..

چشم هام رو از درد بستم وزیر لب به آیدا توپیدم ..

-ترو خدا بس کن آیدا .. شکر خدا رو کن که بابات کارداشت و بابام پارتیش کلفت ... تمومش کن این شام غریبان رو ..

حرفها زده شد .. نصیحت های جناب سروان شنیده شد ...

روسری ها کیپ شد و صورت های سیاه شده از اشک و آرایش پاک شد

و آخر سر با کلی منت روی سر بابا به خاطر تعهد نگرفتن از مون .. مثل لشگر شکست خورده از کلانتری بیرون اومدیم ..

نفس حبس شده ام رو رها کردم .. در کنار بابا از پله ها پائین اومدم .. دل نگران اتفاقات بعد از این بودم ...

اونقدر همگی دمق و بی حوصله بودیم که حتی خداحافظی هم نکردیم ..

حتی توان نداشتم تا از وضعیت مجید و وحید و موتورهای توقیف شده به دستور سجاد بیرسم ..

-خانم .. خانم ...؟

صدای پسر بسیجی رو بعد از اون همه حرف زدن باهاش خوب میشناختم .. قدم تند میکنم تا دیگه نشنوم این آوای منحوس رو ...

-خانم یه چند لحظه صبر کنید ...

قدم هام تند تر میشه .. یه جورهایی فرار میکردم از این قاتل دین و آئینم

-جناب سر تیپ فراهانی ...؟

بابا که می ایسته .. دست من هم کشیده میشه و مجبور به توقف میشم ..

نگاه پراز خشمم رو به سمتش پرت میکنم .. حتم دارم که گرمای نگاهم بدجوری سوزاننده است ...

-بله امرتون ..؟

با غیض ولی به ارومی میگم ..

-بابا ایشون همون اقایی هستن که ماها رو به عنوان ارازل واوباش تحویل گشت ارشاد دادن ... به

قول خودشون وظیفه اشون رو انجام دادن ..

برگشتم به سمتش وبا غرور پرسیدم ..

-بازهم حرفی باقی مونده آقای صفاری؟ .. شاید هم ناراحتید که چرا تعهد ندادم ...؟

دستش رو که تا حالا بهش توجهی نکرده بودم بالا آورد وبدون نگاه کردن به چشمهام تنها یک

کلام گفت ..

-چادرتون...

غیض کردم .. گرگرفتم و برای بار هزارم تو این شب دم کرده ی بی سحر از درون سوختم واتیش

گرفتم ..

چادرم بود .. چادری که یه عمر از وقتی دست چپ وراستم رو شناختم همراهم بود ..

همون چادری که وقتی به سر نداشتم حس میکردم لخت و عورم .. مثل حالا ... مثل همین الان که

زده بودم به طبل بی عاری

همون چادری که خودم با اراده ی خودم از سر برداشتم تا حالی این مسلمان کنم که همه چیز

تعصب و غیرت بی جا نیست ..

همه چیز به این یه تیکه پارچه وبه این محاسن روی صورتت نیست ... بلکه به غیرته .. به شرفه .. به

جوانمردی وارزش برای آبروی دختر مملکتته

قدمی جلو رفتم .. بازهم جلوتر .. حالا درست سینه به سینه ی مرد با نیم قدم فاصله ایستاده بودم

..

هرچند که قد بلند مرد نمیذاشت تا اون جووری که میخوام قدرتم رو به رخ بکشم ..

-خوب گوشهات رو بازکن سجاد صفاری ...اگر چه من یه دخترم ...اگه چه قانون تو دیه ام رو نصف دیه ی یه مردی مثل تو قرار داده ...

اگر چه توی مرد... میتونی پام رو به کلانتری وهمچین جایی بازکنی وازم به جرم نکرده ..کار ندیده تعهد بگیری ..

بغض تو گلوم نشست ...

-اگرچه میتونی پای پدرم رو به اینجا بکشونی واینده ی یکی مثل من رو به گند بکشی وآبرومون رو تو عرض چند ساعت ببری

ولی این رو بدون ..که من صد برابر تو وامثال تو ..مردم ..اگه حرفی بزنم تا اخرش رو حرفم میمونم ..

بهت گفتم... یک بار دیگه هم بهت میگم ..من این قید و بند کورکورانه ات رو نمیخوام ..

ببر بده به همون کسایی که شعور و شخصیت و ارزش ادمی رو تو همین یه تیکه پارچه میبین و با تقلید های کورکورانه اشون اسلام رو به بیراهه میکشن ....

برو برای دوستات وهم کیش هات که همیشه برات دست میزنن وهورا میکشن تعریف کن که چه جووری امروز با این کار احمقانه ات آبروی چند تا دختر رو بردی ...

آبروی دخترهایی که معلوم نیست بعد از اینکارت حتی میتونن بدون قید و بند مثل گذشته بیرون برن یا نه

ولی من دیگه چادر به سر نمیکنم اقا ..تو باعث شدی که دیگه سر نکنم ..

برو سجاد صفاری ...برو شب سرت رو راحت رو بالشتت بذار...

چون امروز درست مثل یه رضا شاهی چادر از سر یکی از دخترهای کشورت برداشتی ..

تو یه لحظه چرخیدم وبدون توجه به نگاه ناراحت بابا راه افتادم ..

سجاد صفاری هیچ وقت فراموشت نمیکنم توی متهجر باعث شدی از علاقه وعادتم به چادر بگذرم ..

فصل دوم

"سجاد"

چادرش توی دستهام موند...چادر ملی رضوانه ی فراهانی فرزند سرتیپ شاهد فراهانی تو دستهام موندگار شد

ورضوانه با خیرگی تمام تو چشمهام زل زد وگفت که مثل یه رضا شاهی چادر از سرش برداشتم ... دوباره نگاهم روی جای خالی رضوانه چرخید ..دختری که از سر شب با هر حرف وحرکتش عقاید وافکار من رو زیر ورو کرده بود ...با همون موهای اشفته وبدون چادر دردستم ...به حرفی که گفته بود عمل کرد ودیگه چادر به سر نکرد ..

سر بلند کردم به سمت اسمون بی ستاره وبی نور شب ...خدا خودش هم میدونست که قصدم این نبود ..قصدم شوروندنش نبود ...تمام سعیم رو کردم تا باهاش کنار بیام ..

تا کار دخترهایی که تا این حد براشون ارزش قائل بود به کلانتری نکشه ولی نشد ...

وقتی که اون سه تا پسر رو با اون تیپ وقیافه ها دیدم حس کردم به شعورو اعتمادم توهین کرده ..حق داشتم بعد از دیدنشون اطمینانم به حرفهایش رو از دست بدم ..از کجا باید میفهمیدم که واقعا فامیلن ؟

حالا بعد از اون همه اتفاق من مونده بودم وچادری که رایحه ی گل های مریم میداد ..

حس کردم نفسم نیمه شده ..دست به سمت یقه ام بردم وگردنم رو با شدت مالیدم ..ولی این هوای دم کرده نبود ...+عذاب وجدان سنگین روی شونه هام بود که نفسم رو میبرید چادر رو تو مشتم فشردم ..

دختری که امشب دیدم ماورای تمام کسایی بوده که تا حالا دیده بودم..وای کاش کمی مراعات میکردم تا این اتفاق نیفته ...

-سجاد؟ سجاد؟

برگشتم به سمت یوسف ..

-چیه ..؟

یوسف نگاهی به چادر در دستم انداخت ..

-این چادر همون دختر است ..؟

فقط سر تکون دادم ...

-برنگردوندیش؟

-نگرفت ..گفت کاری کردم که دیگه چادر سر نکنه ...

-واقعا همچین کاری کردی ..؟

نفس سنگینم رو بیرون دادم وبا کلافگی دستی تو موهام کشیدم ...

-هی چته مرد ..؟ چرا اینقدر کلافه ای ..؟

-نمیدونم یوسف نمیدونم ..من فقط نتونستم دیگه به حرفهای اطمینان کنم ...

-جناب سروان میگفت حرفهای راست بوده ..همه اشون فامیل بودن ...حتی پسرها ..ولی بهت

حق میدم منم بودم با اون تیپ وقیافه ها میاوردمشون کلانتری ...توکار درست رو کردی ..

-پس چرا خودم این فکر رو نمیکنم؟..هدف ما سر به راه کردن ادمهایی مثل دختر پسرهای

امشب بود ... نه چادر از سر برداشتن ...

-اون دختر خودش انتخاب کرد ...

-ولی من باعث این انتخاب شدم ..



یوسف نگاه جدی ای به من انداخت و قدمی بهم نزدیک شد ...

-بدش به من این چادر رو ...مثل اینکه امشب حالت خوش نیست ...

به جای دادن چادر دستم رو عقب کشیدم ..ابروهای یوسف تو هم گره خورد

-چیه ..چرا نمیدیش ...؟

-شاید خواستم بهش برگردونم ..شاید دوباره قبول کرد چادر سرکنه ...

-چرا اینقدر برات مهمه؟ اصلا شاید همه ی حرفهایش الکی بوده ..تا تو رواذیت کنه ...به نظر من که هیچ اهمیتی نداره ..این دختر هم مثل بقیه ...

-مشکل اینجاست که این دختر مثل بقیه نبود ...من هدف دیگه ای از کارم داشتم ..میخواستم جلوی فسق و فجور رو بگیرم نه اینکه یه نفر دیگه به جمع این ادمها اضافه کنم ...

-من که نمیفهمم چته ..از نظر من که هیچ اهمیتی نداره ..من و تو کارمون رو میکنیم ..اینکه اونها درست میشن یا نه دیگه دست من و تو نیست ...من خسته ام اگه میری برسونمت ...

-نه برو به سلامت ..خسته هم نباشی ...

-پس فعلا ...

یوسف که رفت من هم پشت سرش به ارومی راه خونه رو در پیش گرفتم ..تو مدت این دوسالی که از عضو شدنم تو گشت ارشاد میگذشت ..ادمهای زیادی دیده بودم ..

خوب و بد ...دخترهای فراری پشیمون ..زن های خیابونی بی چشم ورو ..ولی تا حالا با کسی مثل رضوانه برخورد نکرده بودم ..

نمیدونم چرا تک به تک کلمه هاش و حرفهایش روم تاثیر گذاشته بود ..هرچی میگذشت ...هرچی بیشتر به امشب و رفتارم و برخورد رضوانه فکر میکردم شرمنده تر میشدم ...سنگین تر ...

کارم درست بود ..؟ نبود ..؟نمیدونستم ..مدام با خودم وعذاب وجدانم کلنجار میرفتم ..ودرنهایت با ذوق ذوق کردن پاهام توی کفش و خستگی زانوهایم فهمیدم که تمام راه رو پیاده اومدم و باز هم به هیچ نتیجه ای نرسیدم ..

درخونه رو به ارومی باز کردم وبدون کوچکتترین سروصدایی وارد اطاقم شدم...مادر پیرم دیگه به شب بیداری ها ودیر اومدن هام عادت کرده بود ..

روی تختم نشستم وچادر دردستم رو کنارم روی تخت گذاشتم ..جورابهام رو دراوردم وگوله کردم .بعد از تعویض لباس وشستن دست وصورتم ..بی میل به غذای نیمه گرم مامان قابلمه رو تو یخچال گذاشتم وبه اطاقم برگشتم ..

چادر روی تخت مثل یه خار تو چشمم فرو رفت ...

کاش اینقدر خیره سر نبود ..اینقدر سرخود وقد که حرف حرف خودش باشه ومرغش یه پا ..

نفسم رو فوت کردم گوشه ی چادر رو گرفتم واویزون جا لباسی گوشه ی اطاقم کردم ..

خدایا پس کی قراره این شب تموم بشه ..؟؟

صدای شکافتن میومد ...صدایی مثل صدای شکافتن هوا ..انگار که یه نفر داره یه شلاق رو به جایی میکوبه ...

صدای ناله میاد ..یه ناله ی خفه ..ولی پراز درد جگر سوز ..

یه دفعه ای میون تاریکی چشمهام... نوری باز شد ...

پلک بستم از شدت نور ...ولی صدای درد اور شلاق وناله ها باعث شد سربلند کنم وچشم بازکنم ...تا ببینم چیزی که کابوس هرشب من شد ..

رضوانه بود ..؟خدایا رضوانه بود ...با بالاتنه ی برهنه زیر دست وپای مردی که نمیدیدمش ..شلاق میخوردو زجه میزد ...

یا خدا ...این دیگه چه عذابییه ..؟

تمام کمرش ...کتفش ...پهلوهاش ...جا و رد کمربند بود ...کبود بود ...پراز چرک وخون بود ...

دیدن اون خط های خونی ..عذاب اور بود ...نبود ...؟ریش کننده بود نبود ...؟

خواستم جلو برم برای نجات رضوانه ای که داشت جون میداد زیر رگبار شلاق ها ...

ولی قدم هام از تو تاریکی بیرون نمیرفت ..موندم بودم تو سیاهی لزج اطرافم وراه به جایی  
نداشتم برای نجات رضوانه ...

صدا زدم: رضوانه ...

مرد نشنید هنوز پشت به من داشت شلاق رو تو اسمون میچرخوند وروی اون زخم های خون الود  
فرود میاورد ...

ولی رضوانه ..با همون صورت شکافته... با همون چشمهای اشک ریز و فرق خون ریز برگشت به  
سمتم ...

قلبم تیر کشید ..واقعا رضوانه بود ...زیر لب با درد زمزمه کردم ...

-رضوانه ...

-میبینی سجاد ...میبینی دردم رو ...

شلاق مرد بار دیگه هواروشکافت ...بی اراده تقلا کردم برای نجات دختری که زیر رگبار شلاق  
داشت حق میزد ..ولی شلاق بازهم بالا رفت ...هواروشکافت وروی صورت رضوانه نشست ...

آه ...جگرم سوخت ...دیگه حتی صورتش رو هم نمیتونستم از بین اون همه خونابه ببینم ...

-تو باعث شدی سجاد ...تو باعث شدی ...

سردم شد ...لرزیدم از این که نکنه واقعا من باعث شدم ...نکنه من این بلا رو دارم به سرش میارم

....

-آبرومو بردی سجاد... نفرین خدا به تو ...

دست گذاشتم رو گوشهام ..نمیخواستم بشنوم ...نمیخواستم بدونم دردی که تو وجود رضوانه  
میپیچه وناله هاش رو بلند میکنه به خاطر کار منه ...

من اینکارو نکردم ..من باعثش نشدم ..دروغه ...دروغه ...

ولی صدای رضوانه مثل یه سلاخ به جونم افتاده بود ..اگو میشد ...میچرخید ومیگردید وتا انتهای  
حلزونی گوشهام پیش میرفت ...

نعره زدم از درد ..

-بس کن ..مرد ...بس کن ...

ولی مرد نمیشنید ...مرد ...قاصبانه میزد ...سنگدلانه میزد ورگ وپی رو بهم میدوخت ...

-ببین سجاد ...ببین .

اشک از چشمهام جاری شد ولبهام بهم خورد

-بس کن رضوانه ..توروخدا بس کن ...

\*\*\*\*

با حس خشکی لبهام وگلوم ازجا پریدم ...اطاق تاریک بود ..مثل شبهای قبل ...

مثل همه ی این چند سال ... ولی من حتی خوف داشتم از این تاریکی ..ترس از صورت خون

چکان رضوانه هنوز توی ذهنم بود ...

چشمهام دودو میزد ...خواب بود .؟کابوس بود ...؟چه کابوسی بود ...

گردن خیس از عرقم رو دست کشیدم ونفس تازه کردم ...

نمیدونم چقدر گذشت که با حس تشنگی از جا بلند شدم ...زیر لب صلوات فرستادم واستغفار

کردم ...

خدایا این دیگه چه خوابی بود ..؟

صورت خونی رضوانه هنوز هم جلوی چشمهام بود ...شیشه ی اب رو برداشتم ویه دفعه ای

سرکشیدم ..

اونقدر گیج وتشنه لب بودم که حتی تو لیوان هم نریختم ...با همون ذهن مشغول دوباره به اطاقم

برگشتم

حتی جرات نگاه کردن به چادر رضوانه رو هم نداشتم ..اینها همه از عذاب وجدانی بود که رضوانه تو دلم ریخته بود ..

بهتر بود بخوابم و فراموش کنم ... مطمئنا دیگه کاری از دست من بر نمی اومد ..

ساعت که زنگ زد چشمهای نیمه بسته ام رو به زور باز کردم ...

-بیدار شدی سجاد ..؟

-اره مامان بیدارم ..

-پاشو دیرت نشه .. حاج حیدری دیروز پیغام داد که به سجاد بگید شب زودتر بیاد .. همه ی کارهامون مونده ..

-باشه ... یه سر میرم پیشش ...

همون جور نیمه خواب و بیدار صورتم رو شستم ... بوی هل و دارچین مامان خواب رو از سرم پروند ..

کنار سفره ی کوچیک دو نفرمون نشستیم و لقمه های نون و پنیر ليقوان رو با کلی ولع نوش جان کردم

و در آخر بوسه ای به جبران تمام زحمت های مامان روی گونه اش گذاشتم ..

ولی همینکه برای تعویض لباس پا تو اطاق گذاشتم بوی عطر مریم تمام شامه ام رو پرکرد ... چشم بستم ...

هــــــــــــــــوم .. چه بوی خوشی ... این بو از کجاست ..؟

با باز کردن چشمهام و دیدن چادر روی جالباسی پاهام سست شد ..

تا همین لحظه حتی به اتفاق دیشب و کابوس آخر شبم فکر هم نمی کردم

ولی حالا با دیدن چادر رضوانه و حرفهایی که شب گذشته رد و بدل شده بود تمام حس خوبی که از لحظه ی بیدارشدن به همراه داشتم از سرم پرید و عذاب وجدان دوباره برگشت ...

مستاصل و درمونده رو لبه ی تخت نشستم و خیره شدم به چادر ...

نمیفهمیدم این حال بدم مال چیه فقط میدونستم از دست خودم شاکی و دلخورم .. و هیچ راهی برای جبران نداشتم

اندک امیدی ته دلم بود که شاید رضوانه برای عاصی کردن من اون حرفها رو زده و بعد از برگشتن به خونه برخلاف تمام حرفه‌اش بازهم چادر به سر میکنه ..

همین روزنه ی کوچیک باعث شد تا چشم روی عذاب وجدانم ببندم و سعی کنم بی فکر به شب گذشته و حوادثی که اتفاق افتاد به زندگیم برسم ...

مثل بقیه ی روزها ناهارم رو تو کیف غذام گذاشتم و به سمت مغازه ای که بعد از فوت بابا اداره اش میکردم راه افتادم ..

یه مغازه ی لوستر فروشی که تمام فکر و ذکرم رو مشغول کرده بود ..

بعد از فوت بابا بود که من فوق العاده تنها شدم .. زندگی و مسئولیت یه مادر پیر و مراسم کفن و دفن اونقدر برام سخت بود که به کل درس و دانشگاه رو رها کردم و مغازه ی بابا رو دوباره از نو سر پا کردم ..

ولی مشکلات همچنان پابرجا بود تا اینکه با حمایت حاج حیدری دوست صمیمی بابا و معتمد محل توونستم مغازه رو دوباره سرپا کنم .. و نونی ازش دربیارم ..

هرچی رابطه ام با حاج حیدری بیشتر میشد رفاقتم با پسرش یوسف هم بیشتر میشد ..

تا جایی که من هم راه یوسف رو درپیش گرفتم ... محاسنم رو مرتب کردم و دور تمام خبط و خطاهای گذشته رو هم یه خط قرمز کشیدم .. مبادا که از راه درست منحرف بشم ...

یوسف دوسالی ازم بزرگتر بود و تو حجره ی پدرش کار میکرد ..

کم کم با کار دوم یوسف آشنا شدم ... یوسف شبها بعد از کار ... تو گشت ارشاد همکاری میکرد ...

من هم که وابستگی زیادی به یوسف پیدا کرده بودم .. همپای راهش شدم تا اینکه کارم رسید به اینجا ...

به جایی که چادر یک دختر ایرانی توی اطاقم بود و من حتی نمیدونستم اون دختر بعد از این هم چادر به سر میکنه یا گناه پرده دری هاش به پای من نوشته میشه ...

ترسم از این بود که به خاطر لجبازی پاش رو فراتر از چادر نپوشیدن بذاره ..

یا شاید هم به خاطر کشوندنش به کلانتری سرنوشت بدی درانتظارش باشه ...

به هر حال ما تو جامعه ای زندگی میکردیم که این چیزها برای اکثر خانواده ها مهم بود ...

تو طول روز خودم رو با کار سرگرم کردم .. از تمیز کردن تک به تک لوسترها .. تا طی کشیدن کف مغازه و چونه زدن با مشتری ها ..

آخر شب هم برای کمک به ریسه کشی .. راهی مسجد محل شدم ...

شب خسته و کوفته از به عالم کار و زحمت ولی خوشحال و راضی از شبی که گذروندم .. با کیف ظرف غذام راهی خونه شدم ...

ولی همینکه پام به در اطاق رسید .. بوی مریم از این رو به اون روم کرد ...

خدایامن چه کنم با این عذاب وجدانی که ولم نمیکنه ؟ ... پارچه ی مشکلی چادر رو لمس کردم و با حرص نفسم رو بیرون دادم ...

ای کاش میشد فراموش کنم ...

-سجاد بیا شام آماده است ..

-اومدم ..

با کف دست به پرچادر با شدت ضربه زدم .. وازاطاق بیرون اومدم ..

\*\*\*\*

تاریک بود ... تاریک تاریک ... چشم چشم رو نمیدید ...

حس میکردم تو قیر مذاب حل شدم و دست و پا میزدم .. ولی هیچ چیزی نبود .. نه نوری .. نه اندک روزنه ای ...

با شنیدن صدای ریزی سربرگردوندم .. گوش تیز کردم .. انگار یه نفر از میون تمام تاریکی ها داشت هق هق میکرد ..

ناخودآگاه به سمت صدا حرکت کردم ... صدای هق هق یک زن بود ... صدا زدم ..

-خانم ... خانم .. شما کجایید ...؟

ولی صدای هق هق همچنان ادامه داشت ...

-خانم کجایید .. چرا گریه میکنید ..؟

-سجاد ...؟

قدم هام ایستاد و قلبم به تپش افتاد ... صدای رضوانه بود ... میشناختم .. محال بود این تن صدا رو فراموش کنم ..

-رضوانه؟ کجایی؟

-میتروسم ..

دلَم میون اون همه تاریکی ریش شد .. اونقدر صداش غصه دار بود که دلَم رو لرزوند ...

-به خاطر کار تو تنهام

لبهام لرزید

-من من نمیخواستم رضوانه .. خدا شاهدہ نمیخواستم کار به اینجا بکشه ..

-ولی کشید .. حالا من تنهام .. میتروسم ... اینجا سرده سجاد ...

-کجایی رضوانه .. ترو خدا بگو کجایی ..؟

-تاریکه سجاد .. تاریک ... سرده ..

-کجایی رضوانه؟

صداش به قدری مستاصل بود که میخواستم فریاد بزنم ..



دوباره ناله و هق هق اروم رضوانه سوهان کشید به روح وروانم ..

-گریه نکن رضوانه ..من میبرمت بیرون ...

ولی صدای هق هق میگردید و میچرخید و هر لحظه بلند تر و بلند تر میشد ..

انگار تنها رضوانه نبود ..انگار صدها و هزارها رضوانه با هم هق هق میزدن و میلرزیدن از تنهایی ..

فریاد زدم از ته هنجره ..

-بس کن رضوانه ..بس کن ...

-تقصیر تو! سجاد که تنهام .. که سردمه .. که میترسم ...

-بس کن ..بس کن ..

سرم رو تو دستهام گرفتم ..وناله زدم ...

-خدایا تمومش کن ...

دوروز گذشته بود و فکر رضوانه و بی چادریش داره من رو دیوونه میکنه ..

عذاب وجدانی که کم نمیشه هیچ .. بلکه هر لحظه و هر ثانیه بیشتر از قبل میشه ...

روز سوم هم گذشت ... روز چهارم بود که از عطر چادر عاصی شدم و تصمیم گرفتم برم سراغ

رضوانه ...

اگه با چشمهای خودم میدیدم که رضوانه سالمه .. که برخلاف تمام ادعاهاش .. چادر سرمیکنه یا

حداقل مثل بقیه اونقدر و لنگار نشده ..

اونوقت میتونستم با خیال راحت این تیکه چادر پراز عطرو بوی رضوانه رو از زندگیم پرت کنم

بیرون و شب رو برخلاف تمام حرفهای رضوانه راحت بخوابم ...

جلوی آئینه با شونه ی کوچیکم موهام رو بالا زدم و محاسنم رو مرتب کردم دکمه ی بالایی یقه ام

رو هم بستم .. و با بی حوصلگی شونه رو جلوی آئینه رها کردم ..

باید اول ادرس خونشون رو پیدا میکردم ..

قید کار و مغازه روزدم و راهی کلانتری شدم ... تنها جایی که نشون و شماره ای ازش میتونستم پیدا کنم همینجا بود ...

احمقانه بود که برای یه مشت حرف چرند و پرند و خواب اشفته اینجوری خودم رو زابراه می کردم ..

ولی مشکل اینجا بود اون دختر و صلابتی که من دیده بودم نمیذاشت شب سر راحت رو زمین بذارم ...

باید با دو تا چشم خودم رضوانه رو صحیح وسالم .. و مرتب و محجبه میدیدم تا راحت بشم ...

ولی هرچی بیشتر کنکاش کردم .. کمتر تونستم ادرس یا شماره ای پیدا کنم ...

انگار که رضوانه ی فراهانی یه چیکه اب شده بود تو دل زمین ... هیچ ادرسی نبود .. حتی شماره تلفنی ..

ومن دست از پا دراز تر .. بدون پیدا کردن کوچکتین نشونی ... عاصی از دست خودم ..

از دست این عذاب وجدان لعنتی که گلوگیرم شده بود از کلانتری بیرون اومدم ..

کف دستم رو با حرص روی صورتم کشیدم و توی موهام فرو بردم ...

خدایا اچه این چه غلطی بود که من کردم .. من که میخواستم ثواب کنم پس چرا دارم کباب میشم؟ ...

حتی از تجسم حرفهای اخر رضوانه هم تن و بدنم میلرزید ..

اینکه رضوانه کتک میخورد ... اینکه تنها بود .. اینکه میترسید ... خدایا اچه این خوابهای اشفته چه معنی ای میده ...

از طرف دیگه .. اون همه قاطعیت من رو میترسوند .. اینکه رضوانه نه تنها حجابش رو به کنار بذاره

..

بلکه برای لجبازی ... یه دختری بشه بدتر از همین زن های خیابونی ...

از دست خودم عصبانی بودم ومدام با فکر به رضوانه گر میگرفتم ...نفس سنگینم رو بیرون دادم  
وسربلند کردم ...

خدایا کمک کن ...من نمیخواستم ...تقصیر از من نبود ..ولی خودم میدونستم که همه ی اینها  
حرفه ...مسئول اصلی این وضعیت نا بسامون .خودم بودم وتمام ...

اونقدر حالم گرفته بود که یک سره بدون اینکه به مغازه سری بزنم به خونه رفتم وخودم رو تو  
اطاقم حبس کردم ..

خداروشکر که مامان خونه نبود تا گیر بده ...

چادر مشکی رضوانه مثل زهر کامم رو تلخ کرد وقلبم روسوزوند ..تا قبل از اینها دلخوش بودم که  
شاید یه روزی ببینمش ولی حالا ...

تو یه لحظه از جا بلند شدم وچادررو از جا لباسی کشیدم ..

به خاطر شدت حرکتم جا لباسی تلو تلویی خورد وافتاد ..اهمیتی ندادم ..گوشه های چادر رو تو  
دستم کشیدم وتو بغلم جمع کردم ..

میخواستم همین الان از شر این تیکه پارچه ی منحوس نجات پیدا کنم

ولی چند قدم بیشتر نرفته بودم که عطر رضوانه چنان مستم کرد که قدم هام سست شد ودراخر  
نرسیده به در ثابت موند ...

نمیتونستم ..من نمیتونستم همچین کاری کنم ..

حتی اگه این چادر رو ریز ریز میکردم وآتیشش میزدم ..بازهم اونقدر دل اشوبه تو وجودم بود که  
نذاره به زندگی راحت گذشته ام برگردم ..

تو عرض این چهار روز اونقدر فکر وخیال رضوانه ازارم داده بود که حتی جرات یک بار دیگه  
همراه شدن با یوسف رو هم نداشتم ..

همون جور خسته جا لباسی رو سرپاکردم وچادر رو بند کردم ..

با دردی که توقفسه ی سینه ام میومد ومیرفت نشستم روی تخت ...

(داری باهام چی کار میکنی رضوانه ...؟ با من ...؟ با روح و روانم؟.. چرا حرفهای اون روزت داد میزد که مرغت یه پا داره ..؟

چرا این اشتباه من رو تا این حد بزرگ کردی و چادر از سر برداشتی ..؟ من یه خبیطی کردم تو دیگه چرا پی اش رو گرفتی ..؟

چرا تا این حد نگرانتم ...؟ چرا این دلشوره ی لعنتی دست از سرم برنمیداره ...

خسته از شب زنده داری های این چند وقت و کش مکش های بیهوده .... خودم رو طاق باز روی تخت انداختم

حوادث اون شب کذایی مدام از جلوی چشمهام رد میشد ...

(خواهش میکنم از تون اینکار ونکنید .. هرکدوم از ماها پدرومادر محترمی داریم که تا حالا پاشون به کلانتری باز نشده ..)

(اگه پای پدرهامون به کلانتری باز بشه . معلوم نیست بعدش چه اتفاقی بیفته ..)

(-نمیخوام محجبه باشم ... نمیخوام مثل تو یه احمق باشم ...)

چرا اینقدر کله شق بودم ... که حالا جریمه اش بشه این عذاب وجدان سنگین ...؟

به پهلوی چرخیدم و خیره شدم به چادر ...

چرا اینقدر سرتق بودی دختر ...؟ چرا اینقدر یک کلام .. که من حتی همین الان هم از اون همه

قاطعیت چهارستون بدنم میلرزه ...

یه جوری از چادر سوال میکردم که انگار رضوانه کنارمه و میتونه جوابم رو بده ..

چرا کوتاه نیومدی رضوانه ..؟ یعنی دین و ایمانت تا این حد سست بود که دنبال بهانه ای برای کنار

گذاشتن چادرت بودی ...؟

یاد خواهش کردن هاش ... یاد حرفهای که میفتادم .. میدیدم تمامش تقصیر خودم بود ...

میتونستم کوتاه پیام ونیومدم .. به هدفم که نرسیدم هیچ ... یه دختر رو هم از اعتقاداتش منحرف کردم ..

کم کم چشمهام از اون همه فکر وخیال سنگین شد وپلکهای خسته ام روی هم میوفتاد ... نگاهم ثابت به همون تیکه چادر مشکی بسته شد ومن فرو رفتم تو خوابی که خواب نبود .. بیشتر از یک کابوس بود ...

بعد از اون همه گشتن بیهوده ... اون چادر واون بوی ملایم مریم توی اطاقم موندگار شد ... وهمین شد آغازگر مشکلات من ...

هرروز که میگذشت من تو حسرت یه خبر یا یه نشونه همه جا رو چشم میگردوندم تا شاید نشونی ازش پیدا کنم ..

حتی تلاش های حاج حیدری هم ثمر نداد ... به خاطر شغل پدر رضوانه ومسائل امنیتی دستمون به هیچ جا بند نبود ...

هرچی نا امید تر میشدم .. خواب شبهام هم بدتر میشد ... دیگه شبها خواب نداشتم وکابوس میدیدم ... کابوس دختری به شکل رضوانه ... ولی عربان وبرهنه ..

(-سجاد ... سجاد نگام کن ... نگام کن سجاد ...)

چشم میگرفتم از اون بدن زیبا وبهشتی ... نمیخواستم بار گنارهم حتی تو خواب هم بیشتر بشه ... شبها خواب اسوده نداشتم .. واقعیت این بود که هدف من از همکاری درگشت ارشاد چیز دیگه ای بود ..

از نظر خودم هدف والایی داشتم برای نجات جامعه

وحالا که به عمد ولی بدون قصد وغرض قبلی باعث همچین اتفاقی شده بودم ..

کابوس رضوانه با موهای پریشون بیرون مونده ازروسری نفسم رو بند آورده بود وخواب شبم رو حرام ...

رضوانه پس تو کجایی ...؟ چرا نمیتونم پیدات کنم تا از شر این عذاب وجدان نفس گیر خلاص بشم  
؟...

یک هفته گذشت و چادر همچنان گوشه ی اطاقم اویز جا لباسی بود ..ومن خیره به چادر ..

ناخواسته بلند شدم و روبه روی چادر ایستادم ...

-تو میدونی صاحبیت کجاست ..؟

گوشه ی چادر روبه دست گرفتم و بوئیدم ..

-اگه میدونی بهم بگو یه هفته است که دارم دیوونه میشم ...

چشم بستم و یه نفس عمیق کشیدم ...چه عطری داشت ..بعد از یک هفته هنوز موندگار بود ...

پشیمونم رضوانه ...پشیمونم خدا ..نخواستم جامعه ای رو نجات بدم از فساد ..فقط همین یک نفر رو  
بهم برسون ..

فقط بهم ثابت کن که همین یه نفر از راه درست منحرف نشده بهم ثابت کن که سالمه و به خاطر  
کارهای من تنبیه نشده .. ...

همین برام کافیه ..اونوقت سرم رو میندازم پائین ومیرم پی زندگیم ...

چشم که باز کردم نگاهم تو نگاه گنگ مامان نشست ...مامان فقط سری از تاسف تکون داد و رفت  
..

ومن حتی به دنبالش هم نرفتم تا چیزی رو که دیده توضیح بدم ..

خودم اشفته تر از اون بودم که بتونم مادر نگرانی رو اروم کنم ..

\*\*\*

(-من رو میبینی سجاد صفاری ..به خاطر تو کافر شدم ...من رو ببین ...

دستی توی موهاش کشید و با ناز گفت ..

-موهای زیبایم رو ببین ..

رضوانه پیچ و تاب می به بدنش داد ...

-هیكل خوش تراشم رو ببین ... همه اش برای تو ...

حس میکردم شعله های آتیش از زیر پام شروع به زبانه کشیدن کرد .. گرما و حرارت نوک انگشتهای پام رو سوزوند ...

صدای مستانه ی رضوانه باعث شد دوباره نگاهم بهش بیفته ...

-داغ نه ...؟ گرم سجاد ..؟ داری میسوزی؟ .. مثل اون شب من ... مثل همون شبی که ابروی ما چند تا دختر رو با بردن به کلانتری بردی ...

گرما از مچ پام بالاتر اومد ...

-نگام کن سجاد .. من رو ببین .. حاصل غیرت و تعصب کورکورانه ات رو ببین ...

گرما تا زانو هام بالا اومد ...

-بسه اینکار ونکن .. خواهش میکنم ...

مستانه خندید و چه خنده ای داشت این دختر ...

-من هم خواهش کردم سجاد .. بهت گفتم .. نگفتم؟ .. بارها و بارها گفتم اینکارو نکن .. گوش نکردی ..

حالا ببین لذت ببر من نتیجه ی همون خیره سری هام .. همون کله شقی ها ... لذت بخشه نه ...؟ شیرینه سجاد ..؟

زبانها بالاتر اومد .. بالا و بالاتر ...

-بسه خواهش میکنم .. من نمیخواستم این جورى بشه ... دارم میسوزم ..

-منم سوختم ... باهات سوختم .. سجاد صفاری به پات سوختم ...

-نه نه بس کن .. تمومش کن .. ترو خدا ... نمیتونم .. گرمه ... داغه .. جهنم ... رضوانه تمومش کن ...

از خواب که پریدم دم دمای اذان صبح بود .. تمام تنم خیس از عرق و نفس هام تا به تا ...

از جا بلند شدم و برای وضو گرفتن به حیاط رفتم .. باد خنک صبح گاهی تنم رو لرزوند ..  
 عکس نیمه ی ماه توی اب افتاده بود .. دست بردم به حوض اب که ماه موج برداشت و تصویر واضح  
 رضوانه با اون تن و بدن عریان جلوی چشمهام جون گرفت ...  
 به شدت چشم بستم و سر تکون دادم .. نیت کردم و برای اروم شدن دلم وضو گرفتم ...  
 نماز رو که خوندم ارومتر بودم ولی خواب شبانه از چشمهام گریخته بود ..  
 تو نور قرص نیمه ی مهتاب .. نگاهم به چادر افتاد ... که مثل یه تیکه سیاهی تو شب بود ...  
 بی اراده از جا بلند شدم و چادر رو برداشتم ...  
 بد عذابی بود این عذاب ... چادر رو توسینه گرفتم و روی تخت دراز کشیدم ...  
 - کجایی رضوانه .. کجا دنبالت بگردم ...؟ جریمه ای که برام در نظر گرفتی بیش از انتظارمه ..  
 کاش حداقل میدیدمت .. تا خلاص بشم  
 ولی نیستی هیچ جا نیستی .. نه روی اون تپه .. نه دور وور من .. هیچ جا ..  
 انگار که عزرائیل من بودی و برای ستاندن جون من اومدی .. نه یک شبه .. یا تو یه ثانیه .. بلکه ذره  
 ذره ..  
 پارچه ی چادر ولمس کردم ... چشمهام کم کم سنگین میشد ولی یاد بدن برهنه ی رضوانه با اون  
 پیچ و تابها ازارم میداد ..  
 بی اراده دست بردم و گوشه ی چادر رو روی بینیم کشیدم ..  
 عطر مریم که پیچید تپش های بی قرار دلم کند شد .. انگار واقعا معجزه گر بود ...  
 عطراون تیکه پارچه چنان آرامشی بهم هدیه کرد که بالاخره بعد از چند شب بیداری و کابوس  
 خواب راحت به چشمهام اومد ..  
 - جریان این چادر چیه سجاد ..؟  
 نگاه گیج خوابم هنوز به چادر بود ...



- سجاد ..؟نمیخوای بگی ..؟چرا چند روزه مدام چشمت به این چادره ..اصلا این چادر مال کیه ..؟نکنه عاشق صاحبش شدی سجاد .؟
- (عاشق صاحب چادر ...؟یعنی عاشق رضوانه ...؟نه بابا این دیگه چه حرفی بود ..)
- نه مامان عشق وعاشقی کجا بود ...؟
- اگه تو هم همون صحنه ای رو که من دیدم میدیدی همین فکر رو میکردی ..چادر رو گرفته بودی تو بغلت
- با کلافگی دستی رو صورت تم کشیدم ..
- سجاد مادر حرف بزن .این چادر مال کیه ..؟
- نمیشناسیش مامان ..
- خب تو بگو بشناسم ..
- قضیه اش مفصله ...
- چیزی که زیاد دارم وقته ..بگو تا بدونم ..
- مامان عزم کرده بود که لب بازکنم ...من هم به دنبال یه گوش شنوا لب بازکردم وسیر تا پیاز جریان رو گفتم ..
- کارت خیلی بد بود سجاد ..
- اخه مادر من تو که جای من نبودی ..تیپ وقیافه هاشون خیلی غلط انداز بود ...
- خب باشه ..ظاهر ادم هادلیل بر بد بودنشون نیست ...تو وارد گشت شدی تا جلوی هرزرفتن دختر وپسرها رو بگیری ..
- خودم میدونم توروخدا بیشتر از این بهم گوشزد نکن ...
- حالا میخوای چی کار کنی ..؟
- نمیدونم فعلا که چند روزه هرچی میگردم کمتر پیدا میکنم ...دستم به هیچ جا بند نیست ...

-اگه کس دیگه ای بود میگفتم دنبال بهانه بوده .. پس زیاد خودت رو درگیر نکن .. ولی با حرفهایی که میزنی .. و چیزهایی که تو کلانتری گفته ؟؟

مامان نفس عمیقی کشید

-نمیدونم والا ... تو میگی دم اذون صبح خوابش رو میبینی...ممکنه خوابت واقعی باشه ...بهبتره هرچه زودتر پیداش کنی ...

-نیست مادر .. نیست ... کجا برم سراغش ...؟

-اونش رو دیگه نمیدونم .. من اون چیزی که شرط عقلم بهت گفتم ... از اینجا به بعدش تصمیم با خودته ...

مامان دست به زانو گرفت و یا علی گویان بلند شد ...

نگاهم باز هم به چادر افتاد ... رضوانه کجایی ... تو کجایی ..؟

\*\*\*\*

دو هفته گذشته بود و دیگه شبها کابوس نمیدیدم ... چون عملا با دراغوش گرفتن چادر رضوانه و بوی عطرش به خواب میرفتم ..

بعد از دو هفته خسته بودم از اون همه گشتن و دست خالی برگشتن ...

رضوانه نبود .. هیچ جا نبود .. و من داشتم ایمان میاوردم به اینکه شاید خدا نمیخواه تا بینمش ...

شاید اصلا حکمت خدا بود که من دو هفته بگردم به دنبالش و هیچی به هیچی ..

شاید هم تقاص توجه نکردن به انسان ها و حقوق انسانیشون بود ...

رضوانه هیچ جا نبود و پای من رو هم از گشت ارشاد بودن برید ...

\*\*\*\*

(-سجاد واقعا دیگه نمیایی ...؟

-نه نیام ..

-اچه چرا ..؟نکنه مربوط به اون دخترست ...؟

-نمیدونم ولی دیگه نمیتونم ..

-چرا داری عقب میکشی مرد ..؟ماها یه هدفی داریم

-ولی هدف من فعلا با شما فرق میکنه ...

-حاج خانم به بابا میگفت شبها چادر دختره رو بغلت میکنی تا خوابت ببره ..

به طعنه ی در حرفش وقعی نذاشتم وسرد وسنگین گفتم ..

-مشکلیه ..؟

-نه... مثل اینکه تو واقعا یه چیزیت شده ..اگه به جادو وجنبل اعتقاد داشتیم میگفتم دختره

دعائیت کرده ..

-هرچی میخوای اسمش رو بزار ..رضوانه کار زیاد مهمی نکرد ...فقط این منم که درگیر شدم

..شاید هم تا حالا به روال زندگیش ادامه داده .

ابروهاش با تعجب بالا رفت

-رضوانه ..؟چقدر زود خودمونی شدی با ناموس مردم ..؟

با ناراحتی نگاهش کردم که نفسش رو با کلافگی فوت کرد

-چرا دست از سر این چادر واین دختر برنمیداری؟ ...بابا فکر کن نه خانی اومده ونه خانی رفته

..چادر رو هم یه جایی سر به نیست کن ..

-تو واقعا فکر میکنی درد من یه تیکه پارچه است ..؟

به والله که نیست ..من گیر عذاب وجدان خودمم ...تو باهاش حرف نزدی یوسف... اینقدر قاطع بود

که حس میکنم محاله دیگه چادر سرکنه ..

اصلا اونش به جهنم ..میتراسم پدرش حساسیت بیشتری به خرج بده وزندگی رضوانه رو زهر کنه

..

از طرف دیگه ممکنه خود رضوانه به خاطر لجبازی و تقاص گرفتن از امثال من ..یکی بشه بدتر از زن های خیابونی ...

اونوقت تو میدونی چه بار گناهی به پای من نوشته میشه ..؟

-ای بابا من که هرچی میگم باز تو برمیگردی سر جای اول خودت ..اینها همه توهمات تورا...ذهنیات تو ..

اگه اون دختر محجبه ی واقعی باشه محاله چادرش رو به خاطر یه رو کم کنی برداره ... که دیدی برداشت ...پس حجابش نبوده ...دنبال یه بهانه بوده ...

-نه نبود ...وای یوسف... نه تو حرف من رو میفهمی نه من حرف تو رو ..اصلا ولش کن این جریان رو ...

-پس تصمیمت رو گرفتی ..دیگه شبها نمیایی ..؟

-نه ..

-پس من برم .

-برو به سلامت ...

-خداحافظ ...

-درپناه حق ...

باهم دست دادیم وهر دو جدا شدیم ..یوسف چه میدونست از درد این دل ..هیچ کس نمیدونست ..تنها خدا میدونست و بس ...

یه هفته ی دیگه هم گذشت وجمعا سه هفته از اون شب گرم تابستونی گذشته بود ...

سه هفته که اگر چه تلخ بود ..سخت بود و تو چشم انتظاری گذشت ....ولی بالاخره گذشت ...

حالا دیگه چادر رضوانه شده بود قرص آرام بخش من ...خواب اور ومخدر ..

شبها تا لمسش نمیکردم وروی خودم نمینداختمش خوابم نمیبرد ...

از همینجا بود که دوباره خوابهای من شروع شد... خواب که نه.. رویاهای من.. رویاهای رضوانه  
... با بوی عطر مریم...

اولین شب رو خوب به خاطر دارم... اون شب گرم رو که علارقم گرمای هوا باز هم پرچادر رو روی  
صورتم کشیدم تا از رایحه ی مست کننده ی چادر رضوانه راحت بخوابم ...

\*\*\*

(-موهام قشنگه سجاد...؟)

سرپنجه هام بی ازاده دست کشیدن به خرمن موهایش .نفس گیر بودن لمس موهایش

صدام رو میشنیدم که تو خواب جواب داد

-اره قشنگه مثل ابریشم ..

چشمهایش رو با نوازش دستهام بست

-دوستش داری ...؟

بوسه ای روی رستنگاه موهایش کاشتم و بو کشیدم و مست شدم ..عطر بهشتی رضوانه مدهوش  
کننده بود ...

-رضوانه ..موهات رو نبند ..بزار همین جوری باز باشه ...

رضوانه از جا جست و بند بند انگشتم از خرمن موهایش سوا شد ...

صدای لبخندش دلم رو لرزوند...محو ومات خیره شدم به دختری که توی خواب جادوم میکرد

-رضوانه برگرد پیشم

ولی دیگه رضوانه نبود ..نورو روشنایی وجودش هم نبود ..فقط من بودم و بوی عطر موهایش و یه

دنیا سیاهی رو به روم ...)

\*\*\*

بار اول که این رویا رو دیدم از ترس از جا پریدم ... نفس نفس میزدم ..انگار که کلی راه دوئیدم ...

حتی هنوز هم میتونستم به روشنی تک به تک جزئیاتی که تو خوابم بود رو به یاد بیارم ..

گلووم رولمس کردم ...

این دیگه چه خوابی بود خدا ...؟

دیدن تن برهنه ی رضوانه در خواب کافی نبود که حالا لمس واغوشش .... وجود مست کننده اش

رو تو خواب نصیبم میکنی ..؟

حتی حس آرامشی که از لمس ونوازش موهای ابریشمی رضوانه داشتم هنوز تو وجودم بود ...

دستم رو مشت کردم .. درست همون دستی که نوازش کرده بود .. حس لطیف خواستن هنوز روی

بند بند انگشتم جاری بود ...

دستم رو گذاشتم رو چشمهام .. خدایا این دیگه چه کابوسی بود ... من و رضوانه ..؟

من و این عشق ...؟

اون همه خواستن از کجا اومده بود به خوابم ...؟

نفس سنگینم رو رها کردم ...

نگاهم تو تاریک روشنای اطاق به چادر افتاد .. همه اش تقصیر اینه .. اینقدر تو این چند وقته بهش

فکر کردم که همچین خوابی میبینم ..

چادر رو با غیض برداشتم و پرت کردم پائین تخت .. با حرص پشت به چادر خوابیدم و دستهام رو تو

سینه چلیپا کردم ...

-احمقی سجاد .. احمقی دیگه .. اخه کدوم ادم عاقلی رو حساب چهار تا حرف مفت ویه سری

خواب اشفته این بلا رو سر خودش میاره؟ ...

ولی من خوب میدونستم که اون حرفها حرف مفت نبود .. اونقدر صلابت و جسارت داشت که

مطمئن باشم حرفش رو عملی میکنه

و این خوابها ... امان از تلخی و درد این خوابها ...

نفس هام دوباره اروم شده بود ولی خودم بی قرار ..بعد از چند وقت دیگه نمیتونستم بدون وجود  
عطر چادر بخوابم ..

طاق باز شدم و نگاهم به سقف دوخته شد ..

-نه ...من دیگه سراغ اون چادر لعنتی نمیرم ..فردا هم میندازمش دور تا خیال خودم وبقیه رو  
راحت کنم ...

ناخودگاه از گوشه ی چشم پائین تخت رو دید زدم ..چادر مچاله شده بی حرکت کف اطاق افتاده  
بود ...

چرخیدم رو به چادر ...حالا اون تیکه پارچه درست مقابلم بود ..بی اراده و تو یه حرکت بی فکر نیم  
خیز شدم وچادر رو برداشتم ..

وبا ناراحتی روی خودم انداختم ..

کم کم داشتم اعتراف میکردم که معتاد این چادر شدم ..این چادر و عطر خوش مریم یا شاید هم  
رضوانه ..

\*\*\*

شب بعدی مصادف شد با همون روزی که این اتفاق افتاده بود ..یک ماه گذشته بود و ماه مثل  
همون شب نیست و نابود شده بود ..

من ورضوانه تو یه باغ بودیم پراز گل و عطر خوش ...ورضوانه داشت موج میخورد روی تاپ درختی  
..

(-سجاد بالاتر ...بازم بالاتر ...

میخندید وریسه میرفت و دل من رو هم میبرد ..

-سجاد جان بالاتر ...میخوام برم بالاتر ..

با شادیش میخندیدم ...با اوای سرخوشش دلم به لرزه میوفتاد ..غرق شده بودم تو اون همه  
خواستن ..دل دادن و دل بستن

-سجاد اگه دوستم داری بالاتر ..

ومن توی خواب ..توی همون رویای نمیدونم صادقانه یا غیر واقعی ..اعتراف می‌کردم که از ته دل دوستش دارم

وتاب میدادم وپنجه هام رو با شدت بیشتری به کمر باریک رضوانه فشار می‌آوردم .

تو اون لحظه ها اونقدر محبتش تو وجودم پخش شده بود که حتی طاقت یک لحظه دوریش رو هم نداشتم ..

-بالاتر سجاد ..من رو بفرست پیش خدا ...یاالا سجاد ..

ومن می‌خندیدم از ذوق رضوانه ام وتاب رو می‌فرستادم بالاتر ...بالاتر وبالاتر ..

ولی تو یه لحظه باغ محو شد ...گرمای خورشید و عطر خوش گلها نیست شد ...آسمان هم ...

ومن موندم وتاب خالی از حضور رضوانه ..که همچنان موج ورمیداشت وتاب می‌خورد ..

چشم باز کردم وبا بهت خیره شدم به سقف تاریک اطاقم ...

دوستش داشتم ..؟رضوانه رو ..؟محال بود ..خدایا محاله نه ..؟

دستم چادر جمع شده روی بدنم رو لمس کرد ..دارم دیونه میشم ..این چه دردی که تو جونم افتاده ؟..

به فاصله ی یه هفته دو تا رویا دیده بودم که تو هر دو عاشقانه رضوانه رو میبویدم ودراخر رضوانه نیست میشد ...

ومن می موندم وتاریکی نبودنش ..

خیره شدم به چادر ..تو چی هستی ..؟ملک عذاب من ..؟چرا وابسته ی بوت شدم ..؟

خدایا چرا این سختی ها تموم نمیشه ...؟چرا هر وقت که خوابش رو میبینم محبتش تو دلم میجوشه ...؟



چرا با اینکه الان خواب نیستم ولی هنوز هم از تجسم وجودش و گرمای وجودش قلبم بی تاب  
میزنه ...

من چم شده خدا... تو بگو این چه دردیه که شبها برام میفرستی ...؟

عاشقانه های من و رضوانه کجای این زندگی درهم و برهم من جا داره که شب به شب دچارش  
میشم ...؟

همون جور که نگاهم به سقف بود پلک هام سنگین شد .. و خواب من رو ربود و من نفهمیدم که این  
جریان سر دراز داره ..

ودرنهایت رویای شب سوم تیر خلاص بود به این پیوند ... به این رویاهای شیرین و درعین حال  
ترسناک ...

\*\*\*\*

من بودم و یه اغوش .. من بودم و کلی حس قشنگ و آرامش بخش ..

من بودم و بوی جوی جولیان و نوازش موهای ابریشمی

من بودم و رضوانه و حس عمیق خواستن

(-دوستم داری سجاد ..؟)

دستم دور شونه هاش محکمتر شد ... مست بودم از این همه شیدایی ....

-بیشتر از خودم عزیزم ... بیشتر از خودم ..

ل. بهام روروی ل. ب هاش گذاشتم حس خواستن به قدری پررنگ و اغواگرانه بود که بو.سه هام رو  
ادامه دادم ..

دستهای نرمش توی موهام چرخید و روی گردنم نشست ...

-باهام میمونی سجاد ..؟ من خیلی تنهام .. هیچ کس همراهم نیست .. هیچ کس دوستم نداره ..

میون بو .سه ها ...میون خواستن دلم ..زمزمه کردم ..

-میمونم رضوانه ی من ..تا ابد ..تا نهایت ..تا دم مرگ ..

عطش و عشق کولاک میکرد ...

-میخواست رضوانه ...همیشه میخواستمت ..

دست کشیدم رو بدن عریانش ..مست شدم و نئشه تر ..خوشی تو دلم میچرخید و میگردید

ومن فراموش میکردم که رضوانه محرمم نیست ...مال من نیست ..اصلا رضوانه ای در کار نیست ..

-همه چیز من مال تو سجاد ..تو فقط باهام بمون ..خیلی تنهام سجاد ...خیلی تنهام ..

تو یه لحظه ..به ناگاه بدنم یخ کرد ...ل.بهام سرد شد ..کریخت شد ..

چشم که باز کردم رضوانه ای نبود که باهام بمونه ..بلکه من بودم و چادر سیاه تو دستهام ...

\*\*\*\*

با همون حس لزج قطره های عرق روی سر و صورت و گردنم چشمهام رو با آخرین قدرت باز کردم

واز جا بلند شدم ..

اینبار واقعا از چادر و بوی عطر چادر ترسیدم ..بایه حس بد چادر رو پس زدم و خودم رو عقب

کشیدم ..

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و خیره شدم به چادر ...حس نوازش وهم اغوشی با رضوانه هنوز توی

وجودم بود و گرم میکرد ...

چنگ انداختم تو موهام و خودم رو تاب دادم

-خدایا دارم دیوونه میشم ...دارم دیوونه میشم ..

کشش موهام رو بیشتر کردم ..

-اره دیونه شدم..مگه میشه من همچین حسی به اون دختر داشته باشم..؟  
 اصلا مگه من چقدر دیدمش..؟ تازه تو همون مدت کوتاه هم هیچ حسی بهش نداشتم ...  
 اونقدر فکرهای مختلف تو سرم جولان داد که هوا روشن شد..وبعد هم صدای آلامر گوشیم بلند شد ...  
 بوی خوش هل از روزنه ی اطاقم سرک کشید ومن تازه به خودم اومدم ..  
 بعد از یک شب بیداری بالاخره تصمیم رو گرفته بودم...  
 گیج وخسته از جا بلند شدم ..چادر رو با سرانگشت گرفتم واز اطاق بیرون اومدم ..  
 -بسم ا...ترسیدم مادر..چرا چادر رو این جوری گرفتی دستت ..؟  
 -بگیرش مامان ...  
 با تعجب چادر رو گرفت ..  
 -چته ..چرا این جوری میکنی ..؟  
 -دیگه نمیخوام حتی یه لحظه ی دیگه این چادر تو این خونه باشه ..  
 فکر میکنم دارم کم کم دیونه میشم ..ببرش وهرجایی که دلت میخواد گم وگورش کن ...  
 -چرا خودت اینکار ونمیکنی ...؟  
 با درموندگی نالیدم ..  
 -نمیتونم ..کاش میتونستم ولی نمیتونم ..  
 وبدون خوردن صبحانه از خونه بیرون زدم ..  
 چشمهام میسوخت ...ولی به شب زنده داریم می ارزید ..بالاخره بعد از سی وچهار روز از شر این چادر منحوس نجات پیدا کردم ..

تا شب هنگام ..اون رویا هزاران و هزار بار جلوی چشمهام جون گرفت ومن هر بار از تجسم هم اغوشی با رضوانه ای که حتی حالا به خوبی چهره اش رو به یاد نداشتم ...شر و شر عرق میریختم وگر میگرفتم ..

نمیفهمیدم این حال خرابم برای چیه ..

اصلا رضوانه کجای زندگی من بود که دیشب تا به صبح از لذت اغوشش نشه شدم و رویا بافتم ..؟

مدام با نفس اماره میجنگیدم ..مدام صحنه ها رو پس میزدم ولی مگه گرمای اغوش و حلاوت ووسوسه ی تنش از خاطر م میرفت ..؟

نمیرفت ومن درمونده شده بودم از این همه وابستگی فکری وروحی ...

اونقدر با خودم کلنجار رفتم که شب هنگام موقع برگشت به خونه نایی برام نمونده بود ..

سلام خسته ای به مامان دادم و وارد اطاقم شدم ..

ولی تو وهله ی اول هوای دم کرده و تهی از عطر رضوانه ته دلم رو خالی کرد ...

ودرنهایت چوب لباسی بی چادر ضربه ی اخر رو وارد کرد ...

به کل فراموش کرده بودم که صبح اول صبحی خودم رو از شر چادر خلاص کرده بودم ..

مثل یه بچه ی جدا مونده از اغوش مادر درجا عقب گرد کردم ..

-مامان مامان کجایی ...؟

-چیه؟.. اینجام تو اشپزخونه ..

-چادر کو ..؟

-چادر ...؟خب معلومه انداختمش دور ..

-انداختیش دور ..؟

قلبم درجا وایساد ..مایه ی حیات من رو دور انداخته بود ؟..چادر رضوانه رو دور انداخته بود؟

-اره خودت صبحی گفتمی ...

-من گفتم ..؟

من گفتم ؟..اره من گفتم .

-یادت نیست؟ ..اومدی گفتمی از خونه ببرش بیرون ..من هم همون صبحی انداختمش تو خاکروبه  
ی سر خیابون ..

تو یه لحظه انگار به برق سه فاز وصل شدم ...

-نه ... نه ..

همون جور با عجله دمپائی هام رو تا به تا پوشیدم واز درزدم بیرون ...

سرکوچه نرسیده به سطل بزرگ مکانیزه ...بوی گند اشغال حالم رو خراب کرد ..

بی مهابا تو همون تاریک روشنای نور مغازه ها ..تا کمر خم شدم تو زباله ها ...

با دست کیسه مشماها رو پاره میکردم تا شاید نشونی از چادر رضوانه پیدا کنم ..از داروی مخدر  
دلتم ..

-سجاد چی کار میکنی ..؟

-کجاست ..؟پس کجاست ..؟

-اینجا نیست ..

وارفتم ...اینجا نبود ..؟پس کجا بود ..؟

کمر راست کردم ..

-اینجا نیست .؟

-نه صبحی اشغال ها رو خالی کردن ...

-مگه میشه ..؟

-خودت گفתי ...

-من ..؟ من؟ فکر نمی‌کردم به این زودی ...

-آخه تو چته سجاد ..هیچ میدونی داری چی کار میکنی؟ ...به خاطر یه چادر دست بردی تو اشغالها ...

نگاهم به دست کثیفم افتاد ...خودم هم نمیدونستم چمه ...چرا این جوریه برای یه چادر وبوی عطرش زابراهم ...؟

بدون جواب دادن به مامان ..با دلی که دیگه نمیتپید از کنارش گذشتم ..

-سجاد صبرکن پسر ..

ولی من بی حرف به سمت در بازخونه رفتم ویک راست خودم رو تو حموم انداختم ..

تمام لباسهای کثیف وبدوام رو گوشه ی حموم انداختم و اب سرد رو باز کردم ..

از هجوم بی امان اب سرد قبلم داشت سنگکوب میکرد ..ولی من لجوجانه زیر بارش اب سرد ایستادم ..

چادر رضوانه از دستم رفته بود ..چادر وبوی عطر مریمش ..حتی از تجسم وجود چادر بین یه مشت ات واشغال گندیده و بد بو عاصی میشدم ...

اب سرد تا مغز استخونم نفوذ کرده بود ومن بازهم سرتق و سرخورد میلرزیدم واز زیر اب سرد بیرون نمی اومدم ..

من چی کار کردم ..؟ یادگاری رضوانه و حماقتم رو به این راحتی از دست دادم .؟

بی هوا از زیر اب بیرون اومدم وهمون گوشه ی حموم تا شدم ...

دیگه نداشتم ...دیگه حتی بوی عطر رضوانه رو هم نداشتم ..دیگه هیچی نداشتم ..

با اون حجم اب سرد سرماخوردنم حتمی بود ..با ناتوانی حوله رو دورم پیچیدم واز حموم بیرون اومدم ...

اطاقم خالی شده بود ..نه از وسائل ..بلکه از حضور پرننگ رضوانه ..

یک ماه گذشته چنان وابستگی ای درمن شکل گرفته بود که حالا بدون وجودش آرامش نداشتم  
...

موضوع تنها یه تیکه پارچه نبود ..تهی شدن اطاقم از نام ونشون دختری به اسم رضوانه بود ..  
دختری که اگرچه یک بار دیدمش ..ولی یک ماه بود که با عطرش ..با حرفهایش ..با وجودش زندگی  
میکردم ...

-سجاد جان ..بیا پسرم این شربت رو بخور ..

لیوان رو گرفتم وجرعه جرحه نوشیدم ..

-حالت بهتره ؟..

سری به معنی نه تکون دادم ..

-چرا اینقدر وابسته اش شدی ؟...نگرانم میکنی پسرم ..

-نمیدونم چمه مامان ..فقط میدونم بدون اون دیگه نمیشه ..

لیوان رو تو پیش دستی برگردوندم ..

-میشه بری بیرون میخوام لباس بپوشم ..

مامان ناراحت و غصه دار از جا بلند شد ..

-دیگه سراغ دختره نرفتی ؟..

-رفتم ولی هیچی ادرسی بهم نمیدن ..میگن مسئله امنیتییه ...نمیتونیم به هرکسی آدرس یا  
شماره تلفن بدیم ...

با کلافگی دستی تو موهای نم دارم کشیدم ...

-کاش باباش یه ادم معمولی بود اونوقت راحت تر میتونستم یه نشونی ازش پیدا کنم ..

حتی چند شب به همونجایی که دیدمشون رفتم ولی اونجا هم نبود ...

-گیرم که پیداش کردی ..گیرم که اصلا حجابش رو کنار گذاشته بود ..اگه نخواد تو هم نمیتونی قانعش کنی ...

-دیگه کاراز این حرفها گذشته ..من باید پیداش کنم ..

مامان با درد نالید

-اخه تو چته ...؟

-نمیدونم مامان ..به خدا که نمیدونم ..فقط میدونم الان بدترین حس دنیا رو دارم ..

کاش چادرش رو دور نینداخته بودی ..کاش صبحی خر نمیشدم وهمچین حرفی نمیزدم ..

به سمت کمد چرخیدم ودرکمد رو باز کردم ..مامان هم بی حرف دیگه ای دروپشت سرش بست ورفت ...

لباس پوشیدم وشونه رو تو دست گرفتم ..ولی از تو قاب ائینه هم میتونستم جای خالی چادر رو ببینم ..

نشستم رو تخت ونگاهم رو دوختم به چوب لباسی ...

اخرین دست اویزم رو هم به باد داده بودم وحالا دستهام خالی بود از هر نشونی..

تو جام دراز کشیدم ولی کو خواب ...یه خواب راحت هم از دستم رفته بود ..

تمام شب مثل یه روح وامونده از جسم تو خونه وحیاط چرخیدم ..

خواب به چشمهام نمیومد ..وابستگی من بیشتر از اونی بود که فکر میکرد ..

مامان چند باری بیدار شد وبی حرف نگاهم کرد ورفت ...ومن بازهم چرخیدم وچرخیدم وآخر سر رسیدم به جای خالی چادر..

-بخواب سجاد ..

-خواب ندارم ..



-حرف حسابت چیه ..؟

-نمیدونم ..بروبخواب مادر من ..امشب شام غریبانه منه ...

چشمهای مامان تو تاریکی درخشید و من بازهم سرگردون و آواره ...و جب به و جب رو بو میکشیدم  
برای عطر رضوانه ..

\*\*\*

-سجاد ..سجاد پسر من ...؟ پاشو مادر لنگ ظهره ...

چشم که باز کردم نور مستقیم خورشید خورد تو چشمم ...به نگاه به ساعت باعث شد درجا پپر  
..ساعت یازده بود ..همون جور که میدوئدم غرغر کردم ..

-چرا زودتر بیدارم نکردی ..؟

-تا خروس خون صبح چشم رو هم نداشتی ..دل من نمیومد بیدارت کنم ...

-ولی من قرار داشتیم ..احمدی میخواست بیاد دنبال سه تا از لوسترها ..

همون لحظه گوشیم زنگ زد با دست به گوشی اشاره کردم ..

-بفرما احمدیه ...

دستم رو از تو استین پیرهنم رد کردم وهمون جور جواب دادم

-الو سلام محسن جان ...

-شرمنده ام ..اومدم ..همین الان اومدم ...

گوشی رو قطع کردم و به سرعت دو تا لقمه ای رو که مامان گذاشته بود بلعیدم ...کیف غذام رو

چنگ زدم و از خونه زدم بیرون ...

تا شب وقت نشد سرم رو بخارونم ..ولی به محض پا گذاشتن به حیاط خونه ..شب بیداری شب

گذشته ام جلوی چشمهام جون گرفت ...

امید داشتم امشب راحت تر از دیشب خوابم ببره ..هرچند که چشمم اب نمیخورد ..

-اومدی سجاد..؟بیا که دارم سفره میندازم ...

-سلام ..

-سلام گل پسر خسته نباشی ..

-شما هم خسته نباشی ...من که هلاک یه دقیقه خوابم ..

-ایشالله امشب دیگه راحت میخوابی ..

-ایشالله ..

شام دو نفری حاضری مامان رو خوردم ..حتی از پا گذاشتن به اطاقم وحشت داشتم ..میترسیدم  
جای خالی چادر دوباره وسوسه ام کنه ..

تا اخر شب جلوی تلویزیون دراز کشیدم وکانال بالا وپائین کردم ..

چشمهام که سنگین شد مسواک زدم وبدون نگاه کردن به جای خالی چادر تو تختم دراز کشیدم  
وپشت به جالباسی خالی چشم بستم ...

به امید اینکه امشب رو برخلاف شب قبل اسوده بخوابم ..

\*\*\*

(صدای هق هق میومد ..هق هقی اشنا ..

-سجاد ...داری میری ..؟میخوای تنهام بذاری ...؟

رضوانه ام بود ...رضوانه ای که برخلاف بار قبل هق میزد وگریه میکرد ...

تموم وجودم به سمت رضوانه کشیده میشد ...رضوانه ای که دیگه حتی نمیخندید ..گریه میکرد  
وزار میزد ..دلَم رو خون میکرد

نرسیده بهش ..دسته‌هاش رو مثل یه طفل دور مونده از اغوش به سمتم دراز کرد ولی من حتی  
نمیتونستم قدمی به سمتش بردارم ..

دلَم هلاک اون دسته‌های لطیف دراز شده به سمتم بود ...

-سجاد...نرو...تنهام نزار..

ولی من برخلاف تمام تمایلاتم...برخلاف تمام عشقی که تو دلم بود برگشتم

-سجاد خواهش میکنم..اینکارونکن..من تنهام..خیلی تنها...

قدم هام به راه افتاد...داشتم ازش دور میشدم..از دختری که تمام زندگیم بود دور میشدم...

نمیدونستم چه مرگمه...چرا با اینکه میخوام ولی اراده ای درمقابل حرکت پاهام ندارم...

-سجاد سجاد...؟

تو خواب میلرزیدم از اون همه خواستن ودرعین حال نتونستن...

-سجاد به دادم برس..دارم می میرم از تنهایی...

تو یه لحظه تمام توانم رو به کار گرفتم تا برگردم..

برگردم و دستهای دراز شده اش رو تو دستهام بگیرم و بهش بگم که همیشه هستم..

همه جا درکنارش هستم ونمیدارم که حتی برای یه لحظه احساس تنهایی کنه..

ولی تا برگشتم..تا اومدم خواهش هاش رو اجابت کنم...فضای خالی اطرافم مثل یه حفره ی سیاه

گشوده شده...ترس واضطراب رو به دلم سرازیر کرد...صدا زدم..

-رضوانه..کجایی...؟

ولی نبود..تنها صدای خودم بود که میپیچید واکو میشد..

از ته دل فریاد زدم...

-رضوانه..)

چشم تو تاریکی اطاقم باز کردم..بازهم یه خواب دیگه...کلافه نیم خیز شدم وبه جای خالی

چادرنگاه کردم..

چشمهام رو مالیدم ولی صدای رضوانه هنوز هم تو گوشم میپیچید ..میگفت تنهاست ..ولی چرا تنها ..؟ چرا هر سری رضوانه بهم میگه که تنهاست ...

رضوانه ای که من دیده بودم تنها نبود ..کلافه ومستاصل نبود

ملافه ای رو که مامان روم انداخته بود کنار زدم وبه ارومی از اطاق بیرون اومدم وراهی حیاط شدم

..

نفس هام سنگین شده بود وانذکی اکسیژن میخواستم ..

نشستم لب حوض ..چرا میگفت تنهاست؟ ..خدایا چرا هر سری میگه تنهاست ...؟

خوب یادم بود که ازهمون شب اول یه خط درمیون حرفهات میگفت که کسی رو نداره .....

نکنه خونواده اش ازارش میدن؟ ..یا پدرش به خاطر اتفاقی که افتاده بود تنبیهش کرده ...؟

دست بردم تو ابی حوض ..هوای خنک نیمه شب حالم رو بهتر کرد ..

چی تو این خواب ها بود ..؟رضوانه چی میخواست بهم بگه؟ ..چرا هیچ درک درستی از پیام این

خوابها نداشتم؟ ..

اونقدر نشستم و فکر کردم و آبی آبِ توی حوض رو موج دادم که صدای الله اکبر پیچید ...

بازهم ایمان اوردم که این هم ممکنه یه خواب صادقانه ی دیگه باشه ..

با صدای ملایم مامان دل از موج های روی اب کندم ..

-بیداری سجاد ..؟

-آره مامان ..

-دوباره نتونستی بخوابی ..؟

-نه ... خواب پریشون دیدم ..

-میخوای با حاج حیدری حرف بزنی ..؟

-نمیدونم ماما فعلا اونقدر خسته ام که فقط میخوام بخوابم ..ولی خوابهایی که میبینم نمیداره ..

با غصه نالید

-خدا این چه مصیبتی بود؟ ..داری خودت رو از بین میبری سجاد ..بیا ودست بکش از این دختر

...خودم یه زن برات میگیرم مثل پنجه ی آفتاب ...

-نمیتونم ماما خواب شب وروزم شده رویاهش ...

-پس دوستش داری ..؟

تو اون تاریکی خیره شدم به موج های روی آب ..

-نمیدونم ماما ..من تنها یه بار دیدمش ..ولی انگار هزار ساله که میشناسمش ...

-بلند شو پسر ...بلند شو حداقل وضو بگیر نمازت رو بخون شاید آرام شدی ..

نفس خسته ای کشیدم ووضو گرفتم ..ولی بعید میدونستم این خواب های نیمه شب دست از

سرمن وزندگیم برداره ..

وضو گرفتم وقامت بستم برای آرامش دل خودم ...برای محکم تر کردن ریسمان محبتم با معبودی

که نمیدونستم با این خوابها چی رو میخواد بهم نشون بده ...

بعد از نماز دیگه نخوابیدم ..

برای دل خوشی ماما یکم حلیم گرفتم تا با نون سنگک تازه بخوریم ..

هرچند که تمام اینها فقط به خاطر ماما بود ..دیگه دلی برام نمونده بود که خوش باشه ..که کوک

باشه ...که شاد باشه ...

تمام روز فکرم حول حرفهای رضوانه میچرخید ..این خوابها مطمئنا یه پیامی داشت که من سر در

نمی اوردم ..

شب سوم درحالی رسید که من حتی پا تو اطاقم نداشتم ..وهمونجا جلوی تلویزیون رو کاناپه دراز

کشیدم ...

زابراه شده بودم ولی چاره ای نبود...از دست خوابهای رضوانه راه به جایی نداشتم ..

\*\*\*\*

(تو یه هزار توی پیچ درپیچ داشتم میدویدم ..

-ولم کن ..نه...سجاد کمک ...

صدای جیغ رضوانه عرق سرد روی تیره پشتم نشوند ...

-سجاد کمک ..دارن میبرنم ..

همون جور که دنبال صدا میدویدم ..فریاد زدم ..

-نبریدش ...نبرید ..زندگی من رو نبرید ...

دونه های عرق از سرو روم میبارید ...گرم بود ..خیلی گرم ..

-سجاد به دادم برس ...

پیچ بعدی رو رد کردم ولی بازهم چند تا درو چند تا دیوار ..

-سجاد ..

درها رو یک به یک باز میکردم ...

-دارم میام ..دارم میام رضوانه جان ..صبر کن عزیزم اومدم ..

دربعدی وارد اطاقی شدم ..بازهم دو تا در....

درسمت راست رو بازکردم ..سیاهی بود ..

سمت چپ رو بازکردم ..بازهم سیاهی ..

-سجاد کمکم کن من نمیخوام برم ..

برگشتم به سمت همون دراول ودوباره بیرون اومدم ..

-نمیذارم بیرنت ..ولش کنید نامردها ..

از اون همه دویدن رگهای پیشونیم نبض میزد و نفسهام به شماره افتاده بود ..

دراخرو هم باز کردم بازهم سیاهی .. برگشتم به عقب وموندم ...

همه ی درها به سیاهی ختم میشد .. از ابتدا تا انتهای راهرو سیاه بود ..

نگاه به پشت سرم کردم .. راهی نبود ... هیچ راهی ... فقط سیاهی بود و سیاهی ...

-سجاد .. نذار منو ببره ... التماس میکنم سجاد ... داره منو میبره ... یه کاری کن ..

با دست ... سیاهی اطرافم رولمس کردم .. هیچی نبود .. من بودم تو دل یه عالم سیاهی ..

چشمهام سوخت .. داشت عزیزم رو میبرد ومن هیچی کاری نمیتونستم بکنم ..

-سجاد .. سجاد ..؟

دویدم به سمت صدا .. ولی همه طرف یه جور بود .. همه جا سیاهی بود و سیاهی ...

بغض تو گلوم بالاتر اومد .. صدای رضوانه ام هر لحظه کمتر و کمتر میشد .. اشکم بالاخره چکید ..

-نبرش .. زندگی من رو نبر .. رضوانه ..

-سجاد بیا ... ترو خدا بیا ...

-کجا پیام عزیزم .. تو بگو تا من با سر پیام ...

-سجاد جان ... سجاد ...؟

خم شدم رو زانو .. اشکهام دیگه دست خودم نبود .. از ترس نبودش .. از ترس بردنش ..

نعره کشیدم ..

-نامردها .. بی انصافها نبریدش .. اون همه ی زندگی منه .. نبریدش ..

-سجاد سجاد مادر ...

-نبریدش .. رضوانه ام رو نبرید ..

-سجاد پسرم پاشو .. خواب دیدی ..

با لرزش شونه هام... چشم باز کردم... یه لایه اشک کاسه ی چشمهام رو پر کرده بود..

-خواب بودی مادر.. بلند شو این اب رو بخور ...

با ترس اب گلوم روقورت دادم

-خواب بودم ..؟

-اره پسرم ..پاشو یه چیکه اب بخور

از جابلند شدم..دستهام هنوز هم به خاطر از دست رفتن تمام دنیام میلرزید...لیوان آب رو

گرفتم و سرکشیدم ..

-خواب بد دیدی ..؟

-خواب رضوانه رو دیدم ..

مامان با شنیدن اسم رضوانه کنارم وا رفت ..

-فکر میکردم با دور کردن چادر زندگیت به همون روال قبل برمیگرده..ولی مثل اینکه اشتباه

میکردم ..

نفس خسته ای کشید

-پاشو پسرم برو تو اطاقت بخواب ..حتی اینجا خوابیدن هم دردی ازت دوا نمیکنه ...

بلند شدم وبه سمت اطاقم رفتم..تودرگاهی درپاهام سست شد جای خالی چادر مثل خار قلبم رو

سوزوند ...

چه بلایی سر رضوانه ام اومده بود ...کی میخواست ببرتش ..اصلا به کجا میخواستن ببرنش ...

نشستم روی تخت وخیره شدم به سیاهی اطاقم ..

چه کابوس بدی بود ..درمقابل رویاهایی که داشتم این کابوس ها نفس بر بود ...

دراز کشیدم وزیر لب ایه الکرسی خوندم ..



-اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ

چشم بستم تا شاید جادوی کلمات قرانی خواب رمیده رو به چشمهای خسته ام برگردونه واین ترسِ دردلم رو از بین بیره ...

ولی صدای التماس های رضوانه ... صدای ناله هاش ... نمیذاشت که حتی بفهمم چی میخونم ...

کلمات اخر ایه الکرسی بودم که بوی مریم تو شامم پیچید ... حس کردم خواب میبینم .. وچه خواب خوبی ...

اونقدر واقعی بود که چشم باز نکردم .. میترسیدم که این حس قشنگ از وجودم بره ..

پارچه ای روی قفسه ی سینه ام به نرمی کشیده شد و تو یه لحظه ... حس کردم که خواب نیستم ..

چشم که باز کردم مامان روبالا سرم دیدم ومهمتر ازاون چادر رضوانه رو ...

نیم خیز شدم ..

-اینکه ... اینکه ...؟؟

-آره مادر .. چادر رضوانه است .

-ولی شما که گفتید؟؟

-الکی گفتم ..نگهش داشتم شاید یه روزی صاحبش پیدا شد وبهش برگردوندیش ...ولی اینقدر تو

این سه شب اذیت شدی که دلم نیومد بیشتر از این بی خواب بشی ...

چادررو به بینیم نزدیک کردم ونفس کشیدم ...

-چطور دلت اومد مامان؟ ..من سه شبه خواب ندارم ..

-مجبور بودم مادر .. تو هم اگه جای من بودی همین کارو میکردی ... فکر میکردم با گم شدن چادر

بهتر میشی رضوانه رو فراموش میکنی..ولی مثل اینکه قرار نیست این داستان تموم بشه ...

چادررو بوکشیدم ومثل بچه ای که از پیدا کردن اسباب بازی عزیزش ذوق کرده چادروروی خودم انداختم ..

-ممنون مامان که بهم برگردوندیش ..

ولی نگاه مامان برخلاف من خوشحال نبود ...

-چیه مامان ؟..

-میتراسم سجاد جان ..این خوابها ..کابوسها ..وابستگی تو به این چادر ..نکنه جنی شدی مادر ..؟

یه لبخند تلخ زدم ..حق داشت نگران باشه ..خودم هم نگران بودم ..

-باید بری پیش روانشناس ..حاج حیدری میگفت این بهترین راه ...

با دلخوری نگاه از مامان گرفتم ..

-فکر میکنی دیوونه شدم ؟؟..

-خدا نکنه فکر کنم تو دیوونه ای ..تو همه ی دار وندار من تو دنیایی ..ولی این رفتارت هم درست نیست ..

-باشه میرم .. برای راحتی خیال شما هم که شده میرم ..ولی درد من با این چیزها درمون نمیشه ..

کاش من رو میفهمیدی ..نمیدونی چقدر نگرانم .از وقتی این چادر رو گم کردم ..رضوانه مدام تو خوابم ازم کمک میخواد ...

نمیدونم چه بلایی سرش اومده ..نگرانشم ..تا وقتی رضوانه رو پیدا نکنم ..زندگی من سروسامون نمیگیره ..

میتراسم کاری که کردم اتفاق های بدتری به سرش آورده باشه ...

-همه چی رو بسپر به دست خدا ..خودش همه چی رو درست میکنه ..

- امیدوارم مامان ... فقط با همین امید سر میکنم ... وگرنه تا حالا صد دفعه راهی تیمارستان شده بودم ..

(کنارموجهای دریا ایستاده بودم .. بوی نم و شوری رو به خوبی حس میکردم ...

-سجاد ..؟

به آنی برگشتم .. رضوانه ام بود ... نیمه ی گمشده ام تو دار دنیا ...

رضوانه ی من زیباتراز همیشه با پیرهنی از جنس حریر مثل خورشید میدرخشید و قلبم رو به تلاطم وامیداشت ..

موهای بلند و مواجش تاب میخورد و چشمهای زیباش مثل دو گوی رنگین میدرخشید ...

-رضوانه اینجایی ...؟

چند قدم به سمتش برداشتم و اغوش باز کردم برای دربرگرفتن نیمه ی دیگر وجودم ...

رضوانه محرمم بود یا نه مهم نبود... حتی وجود داشتن و نداشتنش هم مهم نبود ... فقط دلم تنگ بود .. برای داشتن رضوانه ای که حالا رویای روز و شبم شده بود ..

رضوانه که تو آغوشم خزید دلم لرزید .. پرشدم از حس خواستن .. رضوانه به واقع نیمه ی گمشده ام بود ...

موهای بلندش رو بو کشیدم و مست شدم .. تا به حال چنین لذتی رو تجربه نکرده بودم ...

-کجا بودی خانم من ..؟ همه جا رو دنبال گشتم .. نمیدونی بی تو چی به من گذشت ..

سرکه از سینه ام بلند کرد نگاه خیسش ضربان قلبم رو نگه داشت .. گریه میکرد ... رضوانه ی من چشمه اش پرازاشک بود ...

-چرا گریه ..؟

-دیگه نمیتونم پیشت بمونم ...

-چرا؟ تو که اینجایی پیش من ..

-این آخرین باره سجاد ..

دست گذاشتم رو لبه‌هاش ...

-این حرف رو نزن ... چون من به جونت وصله ..

-دیگه نه .. داره من رو میبره ..

-کی ..؟ کجا ..؟ از کی حرف میزنی ..؟

با همون چشمهای خیس خیره شد تو نگاهم ... نفسم بند اومد از اون همه درد ...

اگه رضوانه میرفت .. من هم میمردم ... بدون رضوانه دیگه هیچ چیز برام ارزش نداشت ..

-رضوانه پیشم بمون .. تو نباشی من هیچم ..

-نمیتونم ... دیگه نمیتونم جلوش بایستم ... دیگه از دست من خارجه ... تو باعث شدی که من  
رو بیره ..

-چی کار کنم رضوانه؟ .. پشیمونم ... به خدا که پشیمونم ...

-دیگه کاری از دستت برنمیاد ..

رضوانه به ناگاه از آغوشم سوا شد ... التماس کردم ..

-نرو رضوانه .. من بدون تو نمیتونم ..

اشکاش حالا تبدیل به رگبار شده بود و گوله گوله میبارید ..

-اشتباه تو بود سجاد ... اشتباه تو ...

-برگرد رضوانه خواهش میکنم ..

سعی کردم به دنبالش برم ولی پاهام تو شن گیر کرده بود .. داد زدم ..

-نرو رضوانه .. نباید بری ...

-نمیتونم دست من نیست ..

-رضوانه ..

-بیا دنبالم سجاد ..اگه دوستم داری بیا دنبالم ..

- میام ولی کجا ...؟

-آیدا ..

-آیدا کیه ...؟

-سجاد تنهام نذار ..من میترسم ..دوست ندارم برم ..

-نرو برگرد ..خواهش میکنم رضوانه ...

ازهمون فاصله تو چشمهام خیره شد ...نفسم گرفت از اون همه درد تو دل هامون ..

-نمیتونم ...بیا دنبالم سجاد ..فقط بیا ..

تو یه لحظه هوا تاریک شد ومن موندم وصدای موج های کوبنده ی دریا ..

رضوانه رفته بود ..برای همیشه رفته بود ومن به خوبی میدونستم که محاله دیگه برگرده ..

اشک از گوشه ی چشمم راه باز کرد ..دیگه رضوانه ای نبود ..که شبها با اون اغوش گرم به خوابم

بیاد ...

صدای الارم گوشیم بهم هشدار میداد که وقت بیداری رسیده ...با کف دست اشکی رو که روی

بناگوشم ریخته بود پاک کردم واز جا بلند شدم ...

بعد از مدتها بالاخره یک شب تا صبح خوابیده بودم ولی چه خوابی ..؟خوابی که میدونستم دیگه

ارامشی به همراه نداره ..

از جا بلند شدم وپاهام رو از لبه ی تخت اویزون کردم ..رد اشک روی گونه ام هوا میخورد وتنم

مور مور میشد ...

مطمئن بودم که این آخرین رویائییه که با رضوانه داشتم ..یاد حرفهایم افتادم ..اینکه نمیتونه

برگرده ..اینکه باید برم دنبال آیدا ..

اسم آیدا رو با پریشونی زیر لب تکرار کردم ..

آیدا .. آیدا کی بود ..؟ یکی از اون پنج دختر ..؟ حالا مشکل شد دو تا .. نه میدونستم رضوانه کجاست .. نه میدونستم آیدا کیه ..؟

-سجاد ..سجاد پاشو ..

-بیدارم مامان ..الان میام ..

از جا بلند شدم .. باید آیدا رو پیدا میکردم .. مطمئنا راه رسیدن به رضوانه دختری به اسم آیدا بود ..

با استرس به دهن یوسف که داشت جریان رو تعریف میکرد خیره شده بودم ..

کاش به جای گفتن این راجیف وبافتن آسمون ریسمون ... به راست میرفت سر اصل مطلب ...

-خلاصه که کاشف به عمل اومد که بعله ... آیدا خانم از قضا دختر عموی رضوانه خانمه ...

منم که دیدم جناب سروان اصلا راه نمیده گفتم ..اگه آدرس دختر سرتیپ فراهای رو نمیدید .. حداقل آدرس آیدا خانم رو بدید ...

جناب سروان چنان نگاهی بهم انداخت که آب شدم گفتم :به خدا برای امر خیره ..بازهم گند زدم نه ..؟

با تاسف سری تکون دادم ..چه فرقی میکرد حرفی بزنم یا نه ... کار خودش رو کرده بود ...

-ولش کن این حرفها رو ..آخرش چی شد ..؟

-ا صبر کن دارم میگم ..کلی قسم و آیه خوردم که حداقل شماره ی آیدا خانم رو بدید ...جناب سروان رو کچل کردم ولی قبول نکرد ..

آخرسر مجبور شدم بگم حداقل خود جناب سروان باهاش تماس بگیره ..شماره ی تو رو هم بهش بده اگه خواست خود آیدا خانم زنگ بزنه ..

با شنیدن جمله ی آخر وا رفتم ..

-آه یوسف تر زدی ...اون دخترها به خون من وتو تشنه ان ... اونوقت میخوای بهم زنگ بزنه ..؟

-ازکجا میدونی شاید زنگ زد ..؟

-من میدونم زنگ نمیزنه ..گند زدی یوسف ..گند زدی ..

-میخواستی چی کار کنم ..بابا آدرس وشماره نمیده ..هرچی میگفتم حرفش یک کلام بود ..

تا حالا هم به خاطر همکاری هایی که من وتو قبلا باهاش داشتیم قبول کرده بود ...

با مکث پرسیدم ..

-تو فکر میکنی زنگ بزنه ..؟

-نمیدونم بستگی به اخلاق آیدا ولحن حرف زدن جناب سروان داره ..

-شاید نباید اینکارو میکردیم ...

-به هر حال این آخرین راه بود اگه نشه دیگه نمیدونم باید چیکار کنیم ..

همون لحظه یه سرباز به سمتمون اومد ..

-سجاد کدومتونید ..؟

-منم بفرما ...

-بیا جناب سروان پور محمد کارت داره ..

یه نگاه مشکوک به یوسف انداختم ..وپشت سر سرباز از پله ها بالا رفتم .

نمیدونستم دلیل این احضار چی بود ..؟ شاید راجع به گشت بود ..شاید هم میخواست اولتیماتوم

بده که دست از سر رضوانه بردارم ..

یه تقه به در زدم که صدای سروان با کمی مکث به داخل دعوتم کرد ..

همینکه پا تو اطاق گذاشتم .جناب سروان رو گوشی به دست دیدم ..

-بیا تو سجاد جان ..دارم با خانم فراهانی صحبت میکنم ..

از خوشی میخواستم گریه کنم .. یعنی میشه رضوانه پشت خط باشه ...؟

یعنی میشه بعد از دوماه گشتن با رضوانه صحبت کنم تا این دلم کمی آروم بگیره ..؟

با ذوق پرسیدم ..

-رضوانه ..؟

جاب سروان اخمی کرد

-نخیر خانم آیدا فراهانی دختر عموی ایشون ..

وارفتم .. هرچند که گام بزرگی برای رسیدن به رضوانه بود ولی دل بی تاب من که این چیزها

حالیش نبود ..

-یوسف گفته بود با ایشون تماس بگیرم من هم گرفتم .. حالا پشت خطن میخواد باخودت حرف

بزنه ..

با قدم های تند خودم رو به گوشی رسوندم وبه محض گفتن الو صدای عصبانی و غرآن دختری تو

گوشی پیچید ...

-تو سجاد صفاری هستی ..؟

چه بی ادبانه .. حتی برای بار اول از لفظ شما هم استفاده نکرد .. حدس میزدم بیشتر از حد از

دستم عصبانی باشه ..

-بله خودم هستم ..

-همون پسر بسیجی که تو تپه ی مصنوعی باغ ترنج پنج تا دختر و سه تا پسر رو گرفت ...

-خودمم ..

-بی شرف بی ناموس ... ای کاش به جای حرف زدن باهات خبر مرگت رو بهم میرسوندن .. خیالت

راحت شد عوضی؟ .. دلت خنک شد عقده ای لجن ...؟

-هی هی صبر کنید خانم .. چرا فحش میدی ..؟



-مرده شور هیکل وقیافه نحست رو ببرن عوضی عقده ای ..

-خانم آرومتر ..

-آرومتر ..؟هیچ میدونی با زندگی ماها چی کار کردی ..؟گند زدی آشغال ..گند ..

بیشتر از همه اون رضوانه ی بیچاره رو بدبخت کردی ..حالا دلت خنک شد ..؟چقدر اون شب

باهات حرف زد ..چقدر گفت اینکارو نکن ..نافِت جا افتاد ..؟

با شنیدن اسم رضوانه سست شدم وروی اولین صندلی اطاق نشستم ...

-رضوانه ..؟چه بلایی سرش اومده...؟

-مگه برای توی روانی مهمه ..؟اصلا مگه دخترهایی مثل ما برای توی بچه پیغمبر ارزش داریم؟..

نه نداریم ..شماها مثل یه مشت جنایتکار فقط بلدید گ.ه بزیند به زندگی ماها ..براتون هم مهم

نیست که بعدش چی میشه ..؟

با استیصال میون حرفه‌اش پریدم ...حاضر بودم هرکاری کنم تا بفهمم چه بلایی سر رضوانه اومده

...

-آیدا خانم باشه همه ی حرفهایی که میزنید درست ..من عقده ای ...من بی شرف ..فقط بگید چه

بلایی سررضوانه خانم اومده ..؟

چنان سکوتی پیچید که یه لحظه فکر کردم قطع شده ..

-الو ..؟قطع شد ...؟الو آیدا خانم ..؟

ولی صدای هق هق پشت خط بهم ثابت کرد که قطع نشده ..

بند دلم با نفس های مقطع آیدا پاره شد ..

-بهم بگید آیدا خانم ..من چیکار کردم ..؟

-بگو چی کار نکردی ...؟بعد از دوماه اومدی که نبش قبر کنی ...؟که بدبختی های این دوماه رو

یادم بیاری ..؟

نفسم بند اومد ..نبش قبر ...؟؟!!

-دنبال چی هستی روانی ..چی بگم تا اون سادیسم لعنتیت بخوابه ...؟

حال وروزم خراب تر از این نمیشد ...خدایا چه بلایی سر رضوانه اومده ...؟

-آیدا خانم التماستون رو میکنم ..من دوماه یه شب خواب راحت نداشتم ..چادر رضوانه مثل آئینه ی دق تو اطاقمه ونمیداره چشم رو هم بذارم ...

-بکش ..بکش که حفته ..بیشتر از اینها حفته ..تو آینده ی یه دختر رو به اتیش کشوندی حالا برای من دم از خواب شبونه ات میزنی ...؟

-ترو به هرچی که میپرستید ..ترو به جون رضوانه خانم قسمتون میدم بگید چی کار کردم ..؟  
صدای آیدا داد میزد که داره گریه میکنه ...

-چی بگم ..؟از کدوم بدبختیش بگم ..از اون شب کذایی که قدم نحست تو زندگیمون باز شد؟  
..ازهمون شبی که به خاطر لجبازیش کتک خورد ..یا از یه ماه حبس کردنش بگم ..

میشنوی اشغال ..رضوانه ی بیچاره رو به خاطر توی زبون نفهم یه ماه تو اطاقش حبس کرد ...

زن عموم میگفت ..باباش به زور میداشته بهش غذا بده .. حتی نمیداشت درست و حسابی مادرش رو ببینه ..

بعدش هم قدغن کرده پاش رو از توخونه بیرون نذاره ..زن عموم ...

هق هق گریه نمیداشت ادامه بده ..انگار نمیتونست نفس بکشه ..

-زن عموم میگفت شبها تو خواب داد میزد واسم سجاد رو میبرده ..مامانش قسم میداد که این سجاد کیه که شبها خواب راحت رو از دخترم گرفته ..

فریاد کشید

-چی میگفتم ..هان؟ ..چی میگفتم اشغال؟ ...میگفتم این سجاد همون بی شرفیه که هممون رو بدبخت کرد ..؟

با دردی که تو کف دستم پیچید مشت گره کرده ام رو باز کردم ...

-الان ..الان حاش خوبه ...؟

-نمیدونم ..

-هنوزم تو اطاقش حبسه ..؟

-نمیدونم ...

-چادرسرش میکنه ...؟

-نمیدونم ..نمیدونم ..به خدا نمیدونم ..

با عصبانیت غریدم ...

-پس چی میدونی ..؟

-هیچی ..من دیگه هیچ خبری از رضوانه ندارم ..

برای چند ثانیه حتی نفس هم نتونستم بکشم ...از خبرهای بعدی میترسیدم ..دلم میگفت که این

حرفها حرفهای خوبی نیست ...

-چرا ...؟ چرا خبر ندارید ... بهم ادرس بدید خودم میرم دم درخونشون ..به پای پدرش میوفتم تا از

رضوانه بگذره ..اینها همه اش تقصیر منه ..خودم درستش میکنم ..

-دیره ...دیگه دیره ..

از ته گلوم نعره زدم ..

-چرا ..؟

-بابای رضوانه دو هفته است که رضوانه رو برده ...

-چی ..بُ...برده ...؟ کجا؟

-وقتی فهمید شبها اسم توی نامرد رو صدا میکنه ..عصبانی شد و قاطی کرد ... حتی یه شب کتکش زد ... با رضوانه حرف نمیزد ..ولی رضوانه درست نشد ...مامانش میگفت بچه ام داره دیونه میشه ...شبها یا داره گریه میکنه یا داره میخنده ...

قلبم گرفت ..مثل من ..درست مثل من ...

-عموم این آخری ها فکر میکرد شماها با هم دوستید و تو به خاطر لجبازی کشوندیش کلانتری ...آخر سر هم شبونه رضوانه رو برد و دیگه برنگردوند ..

-چی ...؟ برد ..؟ برنگردوند ..؟ مگه میشه ..؟

-شما بابای رضوانه رو نمیشناسید ..برای آبرو و اعتبار خودش همه کاری میکنه ..

-پس رضوانه ...؟؟

-نیست ..دیر اومدی سجاد خان ..طعمه ات از قلابت خلاص شد ولی تو دام کسی افتاد که صد برابر بدتر از تو!..

-رضوانه الان کجاست ...؟

-نمیدونیم ..هیچ کس نمیدونه ...زن عموم میگفت شاید شوهرش داده ...

یا شاید هم یه جا حبسش کرده تا از توی نامرد دور باشه ..

بابای رضوانه که هیچی نمیگه ..قدغن کرده هرکی حرف از رضوانه بزنه باهاش قطع رابطه میکنه ...ماها هم اسیر وعبیر شدیم ..دیگه حتی حق تنها بیرون رفتن رو هم نداریم ...

عموم افتاده به جون تک به تکمون .... بدکاری کردی نامرد ..ماها همگی به خاطر تصمیم احمقانه ی توی خود شیفته داریم میسوزیم ...

خدا لعنتت کنه ..همون خدایی که ازش دم میزنی ازت نگذره ...

گوشی که قطع شد تازه تونستم نصفه نیمه نفس بکشم ...شوهرش داده ..؟ حبسش کرده ..؟ نگاهم تو چشمهای ریزشده ی جناب سروان نشست ..

شوهرش داده ..؟ رضوانه ی من رو ... تمام زندگی من رو دو دستی داده به کس دیگه ..؟  
گوشی از دستم رها شد ... بند بند انگشتم دیگه توانی برای نگه داشتن اون جسم سنگین نداشت  
..

صدای خوردن گوشی به زمین تو اطاق پیچید ...

-حالت خوبه سجاد ..؟

چه سوالی میپرسید ..؟ خوب باشم ..؟ تو این شرایطی که همه ی زندگییم از دست رفته بود و حتی  
نمیدونستم زنده است یا مرده .. باید خوب باشم ..؟

چشمهام رو بستم .. بغض سنگین مرد افکن نمیداشت حتی نفس بکشم ...

جناب سروان که حال زارم رو دید دروباز کرد و یوسف رو صدا کرد ...

یوسف که کنارم نشست تازه به حرف اومدم ..

-یه ماه حبسش کرده بود .. یه ماه یوسف ... تمام وقتی که من داشتم کابوس میدیدم حبسش کرده  
بود اون هم تو اطاقش ...

چهره ی یوسف از ناراحتی درهم رفت ..

-کی سجاد ؟

-وقتی شبها کابوس میدیده ... اسم من رو میگفته ... کتکش میزده ... تو اطاقش حبسش کرده ...

-کی .. کی اینکارو کرده ..؟

-پدرش .. سرتیپ شاهد فراهانی .. میبینی یوسف ؟ .. حالا فهمیدی چرا تو این مدت خواب نداشتی  
.. چون رضوانه هم خواب نداشته .. چون رضوانه ... رضوانه ..

-آرومتر .. داری سگته میکنی ..

-میگفت ممکنه شوهرش داده باشه .. شاید هم دوباره یه جای دیگه حبسش کرده باشه ..

دختر عموش میگفت دو هفته است رضوانه رو برده و برنگردونده ..

رضوانه ام رو زده یوسف .. کتکش زده اون بی وجدان .. آخه کدوم پدری با دخترش اینکارو میکنه  
 ..؟اون هم فقط به خاطر حماقت یکی دیگه ... اشتباه یه نفهمی مثل من ..؟

حق داشت که شبها میگفت تنهاست .. که تنهاتش نذارم .. من خر ..

-آرومتر آرومتر

-چی کار کنم یوسف؟ .. حالا چی کار کنم؟ .. چه جوری بفهمم کجا بردتش ..؟

برگشتم به سمت جناب سروان که متفکر به حرفهامون گوش میداد ..

-شما بگید چه جوری بفهمم ..

جناب سروان نفس عمیقی کشید و سر جاش نشست ...

-از نظر قانون شماها نمیتونید کاری پیش ببرید ... سرتیپ شاهد فراهانی پدر رضوانه خانومه وقیم  
 اصلی ... اگه ازدواج کرده باشه هم که چه بدتر .. دیگه دستتون به هیچ جا بند نیست ..

-پس من چی کار کنم ..؟ چه جوری بفهمم حالش خوبه یا حتی زنده است ..؟

-تا وقتی شکایتی نباشه امکان هیچ گونه تجسسی نیست ..

-شکایت ...؟ یعنی از پدر رضوانه شکایت کنم ...؟

نگاه هردو مستاصل و کلافه بود .

-پس ازش شکایت میکنم ...

با این حرف من یوسف جوشید ..

-هیچ میفهمی چی میگی ..؟ میخوای شکایت کنی سر لج بندازیش تازندگی دخترش رو خراب تر  
 از این کنی ...؟

پاشو بریم یه ابی به سروصورتت بزن بعد میشینیم فکر میکنیم چه جوری دنبالش بگردیم ... پاشو  
 که وقت جناب سروان رو هم زیاد گرفتیم ..

-باید ازش شکایت کنم .

یوسف کلافه از کلی کلنچار دستش رو لابه لای موهایش فرو برد

-آخه به چه جرمی ..؟هیچ دقت کردی اون پدرشه و تا خود رضوانه نخواد من و تو هیچ کاری ازمون برنمیاد ..

-خب میگی دست رو دست بذارم؟؟شکنجه اش داده یوسف ...اون ناپدر ...رضوانه رو شکنجه داده ...

-پدرشه ..

-بره زیر گل همچین پدری ..

-قانونه... کاریش نمیتونی کنی ..

-اگه ...اگه ..

آب دهنم رو به سختی قورت دادم ..

-اگه شوهرش داده باشه ...؟

کلافه دست توی موهام فرو کردم و تا شدم از درد ...

-حال من رو نمیفهمی یوسف ..

-آخه چطور بفهمم؟ تو همه اش یه بار دیدیدیش ..میخوای باور کنم که با یه نگاه عاشقش شدی ..

-نه این علاقه ربطی به اون دیدار اول نداره ..من و رضوانه جور دیگه ای بهم وصلیم ..

-وای سجاد ..بس کن ..به خدا کم دارم تو سلامت عقلیت شک میکنم ..

-حق داری ...خودمم نمیدونم چه مرگمه ..فقط میدونم رضوانه به خاطر کار من داره عذاب میکشه ..نمیتونم دست رو دست بذارم .

-اگه شوهر کرده باشه چی ..؟حاضری دیگه سراغش رو نگیری ...؟

نگاهم رو به زمین دوختم ...حتی فکر کردن به این مسئله برام سخت بود ..

رضوانه هم آغوش من بود .. نیمه ی من ...اونوقت چه جوری میتونستم همچین فکری رو به ذهنم راه بدم ..؟

-به من نگاه کن سجاد وجوابم رو بده ..اگه شوهر کرده باشه داری مرتکب گناه بزرگی میشی ...فکر کردن به زن مرد دیگه ای اصلا درست نیست ...

همون جور مسکوت به زمین خیره موندم ..

-میفهمی حرفهام رو سجاد ..؟ تو داری به ناموس مرد دیگه ای فکر میکنی ...خودت حاضری کسی به زنت فکر کنه ...؟

-بسه ..تمومش کن ..شاید هنوز ازدواج نکرده باشه ..

-ازکجا معلوم ..سند داری ..؟مدرک معتبر داری ..؟تو حتی نمیدونی کجاست ..

-پیداش میکنم ..

-که چی بشه؟ ..که اگه شوهر نکرده باهاش ازدواج کنی ..؟ یه نگاه به سرتاپای خودت بنداز

توی یه لاقبا ..که مسئولیت یه مادر پیر هم رو شونه هاته ..انتظار داری سرتیپ شاهد فراهانی با اون ید و بیضا واسم و رسمش ..دختر دسته گلش رو بده دستت ..؟

اصلا تا حالا فکرش رو کردی به خاطر کاری که انجام دادی رضوانه و پدرش میخوان سر به تنت نباشه ..تو آبروی یه دختر ایرانی و پدرش رو بردی ..؟

فقط کافیه یه نفر از همکارهای پدر رضوانه این موضوع رو فهمیده باشه ...اونوقت سرتیپ فراهانی چه جوری میخواد این افتضاح رو جمع کنه ..؟

نفس خسته ای کشید و دست روی شونه ام گذاشت و ملایمتر از قبل ادامه داد

-سر عقل بیا سجاد ..حتی اگه رضوانه عاشقت باشه ..که مطمئنم با کاری که تو کردی نیست ..

حتی اگه پدرش .. شوهرش نداده باشه ..که بعید میدونم ..

حتی اگه فاصله ی طبقاتی و فرهنگی و مشکلات مالی تو رو هم ندید بگیریم ..



بازهم پدر رضوانه حاضر همیشه جنازه ی دخترش رو هم رو دوش تو بذاره ..

لبهام رو با حرص روی هم چفت کردم .. همه ی حرفهای یوسف حقیقت داشت و من حتی تا حالا به این شکل به موضوع فکر نکرده بودم ..

ولی یوسف وبقیه چه میدونستن از این درد سینه سوز ... مگه دل من این دلیل و برهان ها رو قبل داشت ...؟ نداشت .. من عاشق رضوانه بودم ..

تمام زندگیم رضوانه بود .. وهیچ مانعی به جز ازدواج کردنش با مرد دیگه ای نمیتونست سد راهم بشه ..

حتی پدرش .. حتی خود خود رضوانه ..

تو یه لحظه عزمم رو جزم کردم واز جا بلند شدم .

-میدونم حماقته .. میدونم دیوونگی محضه .. ولی من باید رضوانه رو پیدا کنم .. باید بفهمم حالش خوبه و دلش خوش ... اونوقت ..

دستی از کلافگی تو موهام کشیدم ... حتی خودم هم نمیدونستم تا چه حد به حرفی که میزنم عمل میکنم ...

-اونوقت اگه رضوانه نخواست از زندگیش بیرون میرم ..

یوسف با درموندگی و تاثیر سری تکون داد .. مسلماً نه یوسف و نه مادرم .. و نه هیچ کس دیگه .. نمیتونست در کم کنه ..

این درد من بود .. من تنها ... حتی مطمئن نبودم که ایا رضوانه هم این درد رو داره یا نه ..

-حالا میخوای چی کار کنی ...؟

-باید آدرس آیدا رو پیدا کنم .

-چی ؟ از کجا ..؟

-نمیدونم با حرفهایی که میزد مثل اینکه همشون خونه نشین شدن و وضعیت بدی دارن ..

تو این بین موقعیت رضوانه از همشون بدتر بوده ..اگه بتونم دل آیدا رو نرم کنم شاید بتونم از طریقش رضوانه روهم گیربیارم ..

-من نمیدونم با صحبت‌هایی که صبح بهت گفته چه توقعی داری که بازهم باهات حرف بزنه ...؟

-مجبورم یوسف ..مجبور ..میگی چی کار کنم ...؟اگه این امید رو هم نداشته باشم کارم به جنون میکشه ..

کمکم کن یوسف ..یه جوری شماره اش رو برام گیر بیار ..

-اومدیم واصل شماره رو پیدا کردم ..آیدا نمیخواد باهات حرف بزنه ..

با پریشونی وبی حوصلگی نفسم رو فوت کردم

-یوسف ..آیه ی یاس نخون ..به جای این حرفها کمک حالم باش ...

-خیل خب بذار بینم چی میشه ..فقط دعا کن آیدا هم مثل دخترعموش اونقدر کله خر نباشه که به جرم مزاحمت از هر دو مون شکایت کنه ..

داشتم برق اخرین لوستر رو امتحان میکردم که درشیشه ای مغازه باز شد ...

صدای کریستال های اوزیزون پشت در نوای خوشی براه انداخت ...

با دیدن قامت یوسف با هول از پله های چهار پایه پائین اومدم جوری که چارپایه تلوتلویی خورد ..

-سلام پسر... شیری یا روباه ..؟

یوسف تنها سری به معنی سلام تکون داد و خودش رو روی صندلی جلوی میز انداخت ...

از جیب پیرهنش برگه ای بیرون کشید وبا خستگی گفت ...

-پدرم دراومد تا تونستم شماره اش رو گیر بیارم ...معلوم نیست اصل ونصبشون به کی میرسه که

پیدا کردن نشونیشون امنیتیه وخلاف قوانین ...

با ذوق به شماره ها خیره شدم ..

-ولی حاضر نیست باهات حرف بزنه ...

وارفتم و تمام شوق و ذوقم فروکش کرد ..

-چرا ..؟؟!!

-خب معلومه تو رو عامل تمام این بدبختی ها میدونه ...وضعیت رضوانه که معلومه ..سه هفته است که نیست شده ..ولی خودش و دخترعمه هاش شرایط سختی دارن ...میگفت حتی برای کلاس رفتن هم مشکل دارن ...

با ناراحتی دستی به موهاش کشید ..

-هیچ وقت فکر نمیکردم کار ما به چنین جایی برسه ...

کلافه سری تکون داد ...

-تمام مدتی که داشتم باهاش حرف میزدم گریه کرد و نفرینت میکرد ..اولش که حتی حاضر نبود با من حرف بزنه ..ولی بعدش که شرایطت رو گفتم ارومتر شد .

با هول پرسیدم

-ادرس چی ؟..ادرس پدر رضوانه رو داد ؟..

-نداد ...گفت اگه باد به گوش عموش برسونه .همین یه ذره ازادی رو هم ازش میگیرن ..

سرخورده از اون همه تلاش و نیافتن لب زدم

-اگه حرفهات رو شنیده پس چرا نمیخواه با من حرف بزنه ؟.

-از دستت خیلی عصبانیه ...شرایطشون هم قاراش میش شده ...

-حالا میگی چی کار کنم ؟...اگه باهاش حرف نزنم چه جوری ادرس رضوانه رو گیر بیارم ..

-بهم مهلت بده .

نفس سنگینش رو بیرون فرستاد وبا کلافگی دستی تو موهاش کشید ....

-امروز که باهاش حرف زدم از خودم بدم اومد... ما مثلا میخواستیم جلوی این روابط رو بگیریم  
...ولی دستی دستی خودمون هم قدم تو همچین راهی گذاشتیم ..

میدونی چقدر سخت بود ..؟ ما داریم چی کار میکنیم سجاد ..؟

صحبت تلفنی با یه دختر .. یا خودتو ... عاشق دختری شدی که همه اش یه بار دیدیش و برای  
رسیدن بهش همه ی حد و مرزها رو زیر پات گذاشتی ..

با ناراحتی پیچ گوشتی تو دستم و رو میز گذاشتم ...

-من نمیدونم قبلا چی بودم والان چی شدم .. فقط میدونم چنان باری روی شونه هامه که نمیداره  
نفس بکشم ..

مکثی کردم و با نگاه خیره ادامه دادم ...

-اگه میبینی برات سخته میتونی کنار بکشی ... بهت حق میدم و درکت میکنم .. که نخوای تو این  
راه با من باشی ..

ولی من نمیتونم.... درکم کن یوسف .. من ناخواسته وارد این مسیر شدم و مجبورم تا انتهای راه رو  
برم ..

نه فقط برای نجات دادن رضوانه .. بلکه برای اسایش خودم ..

رضوانه اگه منو نخواد به شرفم قسم میخورم که اسمش رو هم نبرم ..

دستم لرزید ... دلم هم لرزید از تصور نداشتن رضوانه ای که تمام زندگیم شده بود ...

-ولی اگه خواست .. اگه حسش درست مثل حس من بود .. ازم توقع نداشته باش که یه گوشه  
وایسم و پرپر شدنش رو تماشا کنم ...

-نمیدونم والا... گیج گیجم .. مامانم میگفت شماها که دم از پاکی میزنید چی شده که افتادید  
دنبال یه دختر ..؟

چشمهام از تعجب گشاد شد

-مگه بهش گفتی ..؟

-پس چی ..؟ میخواستم چه جوری با ایدا حرف بزنم ..؟ مجبور شدم تموم جریان رو بگم تا مامان بهش زنگ بزنه ...

-به هر حال انتخاب از اینجا به بعد با خودته .. این تویی که باید بگی باهام میمونی یا نه ..

-باهاتم رفیق تا تهش باهاتم .. فقط نگرانم .. نگران اینکه کی اشتباه کردم ... گذشته ام خطا بوده یا کارهای الانم اشتباه ..؟ مشکل اینجااست که نمیدونم ..

تا قبل از این اتفاق ها و حرف زدن با ایدا ... فکر میکردم بهترین کار رو میکنم .. ثواب دنیا و آخرت ... بهتر شدن جامعه مون ...

ولی امروز که با ایدا حرف زدم .. وقتی نفرینت میکرد .. وقتی داد میزد که جرمش چی بوده ..

وقتی میگفت فقط مجبوره با باباش بیرون بره .. چون دیگه خانواده اش بهش اطمینان ندارن ...

وقتی گفت اون دنیا به خاطر یه لاج موی بیرون مجازاتش نمیکنن بلکه من رو .. یوسف کریمی رو ... به خاطر مردم ازاری و اذیت کردن دخترایی مثل ایدا و رضوانه بازخواستت میکنن تنم یخ کرد ..

برای اولین بار شک کردم به هدفم .. من با این دید به قضیه نگاه نکرده بودم ..

همیشه میخواستم مفید باشم ... کار ثواب انجام بدم .. جلوی بی بند وباری رو بگیرم ..

ولی ایدا ازم سوالهایی پرسید که تو جوابش موندم ... بهم گفت ..

(مطمئنا با کارهای تو و امثال تو نه من و نه هیچ کس دیگه ای از تصمیمش منصرف نمیشه .. فقط

ازت میپرسم جواب این دل زدگی من از اسلام رو کی میخواد بده ... تو یا سجاد ..؟

میدونی چه گناهی رو دوشته ..؟ تو من رو حتی از دینم هم زده کردی .. وای به حال تو ... وای به

حالت ...

کاری کردی که حتی همون دورکعت نماز زوری رو هم نخونم .. چون میخوام بانوی بچه بسجی لچ

کنم ..

چون میخوام به همه بگم من ادمم وحق اختیار...نه تو ونه هیچ کس دیگه ای نمیتونه وادارم کنه  
افکارم رو عوض کنم.)

کف دستش رو روی صورتش کشید...وبه جلو خم شد..

-بعد از مدتها که نتیجه ی کارم رو میبینم گیج شدم..بدجوری درمونده شدم سجاد...دیگه  
نمیفهمم چی غلطه وچی درست..

دست گذاشتم رو شونه اش..حق داشت من هم گیج بودم..وقتی تو صدق اندیشه وعقایدت مردد  
میشی..

دیگه نمیدونی راهی که رفتی یا راهی که داری میری درسته یا نه..

کنارش روی صندلی ولو شدم..

-میدونم چی میگی...منم همین حال رو دارم..ولی درد من بیشتر از تو!

تو نگران عاقبت کارت هستی ولی من دارم تو اتیش نتیجه ی کارم کباب میشم تو نمیدونی چه  
باری روی دوشمه...

میدونم به هر کسی بگم مسخره ام میکنه..درکم نمیکن..یکیش مادر خودم...

فکر میکنه جنی شدم که شب به شب یه تیکه پارچه رو میندازم روم تا بتونم راحت بخوابم..

حتی تو هم نمیتونی بفهمی ندونستن سرنوشت رضوانه...اینکه کجاست وچه بلایی سرش اومده  
..اینکه..اینکه..

دستهام مشت شد وسینه ام تیر کشید..

-نکنه به زور به یه مرد متعصب تر واحق تر از من..شوهرش دادن داره دیونه ام میکنه..

اون شب نحس باهاش لجبازی کردم..خواستم حالیش کنم خر نیستم..ولی ای کاش وانمود  
میکردم که حالیم نیست..

ای کاش این همه رو کارم پافشاری نمیکردم وبه حرفش گوش میدادم ..ولی ندادم ..التماسم کرد  
یوسف ..رضوانه

با کف دستم سینه ام رو ماساژ دادم ..قلبم میسوخت ..یاد اون شب ..یاد حرفهای ..

-رضوانه ازم خواهش کرد ولی بازهم اهمیت ندادم ..حالا چی شد جواب اون قد بازی ها ؟..

ویلون وسرگردون شدن خودم واون همه زجر برای دختری که از همه بی گناه تر بود

از دست خودم شکیم ..اگه اونقدر لجباز نبودم حداقل نه من به این روز میوفتادم ...نه تو اندیشه  
ها و تفکرات ناقص میشد ...

سکوت کردم وسربه زیر انداختم ...دست یوسف رو شونه ام نشست ..

-غصه نخور داداش ...شاید این هم حکمت خدا بوده که دست از این کارمون برداریم ...نگران

نباش ..پیداش میکنیم ..حتی اگه ازدواج هم کرده باشه میتونی ازش بخوای حلال کنه ..

سربلند کردم ... جلوی چشمهام از بغض یه پرده اشک نشسته بود ...

-فکر میکنی میتونم ؟از پشش برنمیام یوسف ..

-خدا بزرگه ..هرچی اون صلاح بدونه ..

-تو فکر میکنی صلاحش اینه که با این دل شیدا بگردم وکو به کو ومنزل به منزل بجویمش

ووقتی بهش رسیدم بفهمم که زن یکی دیگه شده ؟..

واقعا صلاح خدا اینه یوسف ...؟

-بسه سجاد ..یه سری مسائل ومشکلات به خاطر انتخاب غلط خودمونه ..

ربطی هم به خدا نداره ...حالا هم مردونه باید پاش وایسیم ..

از جا بلند شد وادامه داد ..

-من که دیگه عقلم به جایی قد نمیده ..سعی میکنم با ایدا حرف بزئم تا ادرس رو بگیرم ...

حداقل بدونیم خونه اش کجاست ...کاری نداری ؟..

-نه به سلامت ..امیدوارم با خبر خوش برگردی ..

یوسف تنها سری تکون داد ورفت ..کف دستم رو همچنان روی سینه ام میکشیدم ..قبلم هنوز تیر میکشید ..

-میخواه ببینتت ...

گوشی رو دست به دست کردم ...

-کی...؟

-خب معلومه ..آیدا ..

-ولی من که باهاش حرفی ندارم ..فقط یه ادرس میخوام ...

-میگفت یه چیزهایی هست که باید به خودت بگو ...

-مگه نگفتی باباش نمیداره ...

-میگفت کلاس زبان داره نزدیک موسسشون یه پارک دنج هست که اونجا قرار گذاشته ...

نفس سنگین یوسف ادامه ی حرفش بود ..هردو به یه چیز فکر میکردیم ...که این دیگه چه مصیبتی بود ؟...

من ویوسف یه مدت مسؤل جمع کردن دختر پسرهایی که تو پارک قرار میذاشتن بودیم و حالا خودمون ...داشتیم همچین کاری میکردیم ...

خدایا نکنه اه وناله پشت سرمه که داری هرروز وهرلحظه این جوری پشتم رو میلرزونی ...

من روچه به قرار با دختر مردم ؟...با ناموس مردم ؟...همین مردمی که میخواستم جامعه رو براشون پاک کنم ...

-چی میگی یوسف؟ ...من و تو تا همین چند وقت پیش همچین دختر پسرهایی رو از تو پارک جمع میکردیم حالا خود من ...

دستم مشت شد از عصبانیت ...سربلند کردم واز ته دل نالیدم ..



-خدایا این دیگه چه امتحانیه ...؟

-چاره چیه سجاد ...گفته فقط به خودت ادرس میده ..مجبوری ..

واقعا مجبور بودم ..؟اره مجبور بودم ..برای داشتن یه خواب راحت له له میزدم وراه به جایی نداشتم ...

برای داشتن یکم اسودگی، یکم آرامش ...شاید هم کم شدن این عذاب وجدان نفس گیر... مجبور بودم ...

فقط خدا میدونست با حرفهایی که راجع به رضوانه شنیده بودم تو این شبها حتی با وجود بوی چادر رضوانه هم یه شب خواب راحت نداشتم ..

-باشه کی ..؟

-فردا ساعت پنج عصر ..

-از کجا بشناسمش من که قیافه اش زیاد یادم نیست ...

یوسف مکثی کرد ...

-الو یوسف..؟

-گفت خودش میشناستت ..میگفت اینقدر ازت متنفر هست که هر جای دنیا که ببینت میشناستت ...

نفس گرفتم شاید که قفسه ی سینه ی خالیم پر بشه ...

-سجاد چی کار میکنی ...؟

-میرم ..

-اگه بچه ها گرفتنتون ...؟

-اونش دیگه دست من نیست ..خدا خودش میدونه چرا میرم ...پا کج نمیذارم که ترس از بچه ها داشته باشم ..

پوزخند تلخی روی لبهام نشست .. درست مثل رضوانه ی بیگناه که به خاطر لجابت من کارش به اینجا کشید .. به این سرگردونی ... به اون همه درد ...

- کاش میتونستم بیارمش خونمون ... ولی این بدتر از بده ... مجبورم یوسف ... فقط دعا کن این جریان ختم به خیر بشه ...

چون اگه نشه یا من از عشق رضوانه سر به بیابون میذارم یا از این همه بی ابرویی کارم به جنون میکشه .. دعا کن یوسف ... بدجوری محتاج دعایم ...

- خدا خودش کمکت کنه ... مواظب خودت باش ...

- نیستم ... دیگه مواظب هیچی نیستم ... فقط رضوانه ... رضوانه خوب باشه من هم خوبم ...

\*\*\*

آیدایی که دیدم دقیقا همون دختری بود که تو اون شب گرم تابستونی جفت رضوانه نشسته بود ... با همون تیپ ... همون قیافه .. شاید تا حدی ساده تر . ولی با یه تفاوت فاحش ...

اینکه کلی نفرت .. کلی خشم و عصیان ته چشمهات نشسته بود و وجودم رو زیر و رو میکرد ...

نگاه پراز نفرت ایدا تیره ی پشتم رو لرزوند ... نکنه نگاه رضوانه با اون همه بلایی که به سرش اوردم بدتر از نگاه ایدا باشه ؟ ...

اگه این طور باشه من میمیرم ... دیگه دلی برای دیدن ناراحتی و خشم رضوانه ندارم ...

هرچند که به خشمش هم راضی بودم .. رضوانه رو پیدا میکردم بعد از اون دیگه هیچی مهم نبود ..

کنارش با کلی فاصله روی نیمکت نشستم .. میدونستم این جوری با این فاصله نشستن ممکنه مشکل افزین تر باشه ولی من هنوز هم ته مایه هایی از اون تعصب گذشته رو تو وجودم داشتم ..

- سلام ...

آیدا حتی زحمت جواب سلام دادن رو هم نکشید ...

- چی میخوای از من .. ؟

با ناراحتی سر بلند کردم ..

-ادرس یا شماره تلفن خونه ی رضوانه خانم ...

-به یه سوال من جواب بده جناب بسیجی ... چرا باید به کسی که مسبب تمام بدبختی های رضوانه است شماره وادرس خونه اش رو بدم؟ ..

اصلا مگه نمیگید حرف زدن دو جنس مخالف گناهه پس چرا خودت روبه اب واتیش میزنی که با رضوانه حرف بزنی؟ .. چرا پا گذاشتین بیخ گلوی من تا حرف ازم بکشید ...؟  
-آیدا خانم ...

-اسم من رو به دهنتم نیار کثافت اشغال ...

با درد عقب نشینی کردم .. آیدا با توپ پر اومده بود ... برای به لجن کشیدن سجاد صفاری که هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت ...

-باشه هرچی میخواید بهم بگید .. اصلا تف کنید تو صورتم .. ولی توروخدا یه نشونی از رضوانه بهم بدید ...

-چه نشونی هان ..؟ دوباره میخوای بری سراغش و بدبختتر از اینش کنی ..؟ بس نبود اون همه زجری که کشید ..

عموی من همچین ادمی نبود .. دست رو بچه هاش بلند نمیکرد ولی از وقتی پا گذاشت تو اون کلانتری نحس .. از این رو به اون رو شد ...

رضوانه رو زد که هیچ ... حبس کرد .. میفهمی بی وجدان .. رضوانه رو اب کرد ..

چشمهام تیر کشید .. من باعثش بودم .. بی شک من باعثش بودم ...

-بهم بگید رضوانه کجاست .. خواهش ...

-به به اقا سجاد ...

سر بلند کردم که همزمان یوسف هم به سمتون اومد...فکم از اون همه خفت منقبض شد  
...حسین رجبی بود...یکی از بچه های گشت ..

که سر پرسودایی برای رسیدن به منصب بالاتری داشت...واونقدر کثیف بود که بدونم تمام این  
ریش وسبیل برای منحرف کردن ذهن ها از کثافت کاریهاشه ...

خدایا اقبالم رو شکر...بین این همه مرد ونامرد...کارم باید به حسین رجبی بیفته که نامردی تو  
خونشه ورحمی به من وآبروم نداره ...

صدای یوسف نداشت حرفی بزnm ...

-سلام حسین جان چطوری ..؟

حسین رجبی به سردی وبالاجبار با یوسف دست داد ولی من همچنان ساکت وبی حرف سر به زیر  
منتظر عقوبت کارم بودم ..

صدای نالان ومنتحیر ایدا رگ وپی بدنم رو کشید

-از قصد اینکارو کردی نه؟...میخواستی دوباره ابروم رو ببری ..

یا خدا...من رو درست وحسابی وسط برزخ انداختی ...

-اینجا چه خبره اقا سجاد ..اومدی ارشاد کنی یا ارشاد بشی ..؟

لحن پراز تمسخرحسین رجبی مثل یه اینه ی شفاف...شب اول اشنائیم رو با رضوانه به یادم آورد  
..

صدای عصبی ایدا از کنار گوشم بلند شد ..

-بی وجدان بی شرف دوباره میخوای چه بلایی به سرم بیاری؟ ..اون بار بس نبود؟میخوای من رو  
هم مثل رضوانه بدبخت کنی تا دلت خنک بشه ..

تو یه لحظه به خودم اومدم...این طرز فکر ایدا باعث میشد دیگه نتونم ردی ازرضوانه بگیرم ..

-صبر کنید ایدا خانم ..به خدا اشتباه میکنید...من باید ادرس رضوانه رو پیدا کنم ..

ایدا با گریه کیفیتش رو چنگ زد و خواست راه بیفته که حسین رجبی همزمان جلوش وایساد ...

-کجا به سلامتی ... بفرمائید کلانتری

ایدا با همون چشمهای گریون وحشت زده به من و یوسف نگاهی انداخت ... انگار زبونش بسته شده بود از ترس ...

-چی میگی حسین؟ ... این خانم اینجان تا مشکل ما رو حل کنن ...

نگاه هیز رجبی رو صورت ایدا میچرخید و ایدا وحشت زده تر از قبل کیفیتش رو تو اغوشش میفشرد ..

حق نبود .. انصاف نبود .. ما که کاری نمیکردم ... چرا لجبازی میکرد ..؟

(چرا لجبازی میکنید . ما که کاری نکردیم ...)

سرم رو به شدت تکون دادم تا حرفهای اون شب رضوانه از سرم بیرون بره ..

-میدونی که گوشم از این حرفها پره از شما بعید بود سجاد خان ... من رو شما حساب دیگه ای باز کرده بودم ..

به سمت ایدا چرخید و با سر بیسیم اشاره کرد ..

-بفرمائید خواهر ...

ایدا همچنان اشک میریخت .. رفتار حسین رجبی درست مثل رفتار اون شبم بود .. میخواست یک بار دیگه ایدا رو به کلانتری بکشونه و این یعنی افتضاح ..

قدم جلو گذاشتم و مابینشون ایستادم ...

-بس کن رجبی جان .. من و تو همدیگه رو میشناسیم .. این خانم هم غریبه نیست . اشنای یکی از بچه هاست ..

-برو کنار ببینم از صبح تا شب هزار بار این حرف رو میشنوم دیگه نمیخواه برای من داستان سرهم کنی که این فامیل نمونه ونوه خاله ی پسرعمومه ...

-یکم منطقی باش مرد ... یعنی تو من رو با اون پسرهای جلف و جفنگ یکی میدونی ...؟

-فعلا که این رفتارت درست مثل اونهاست ... با یه دختر تو پارک قرار گذاشتی .. فکر میکنی گول کارهات رو میخورم .. زود باش جمع کن میریم کلانتری ...

با حرف اخر رجبی قاطی کردم ... میمردم هم نمیداشتم پای ایدا به کلانتری بازبشه و اخرین امیدم هم ناامید ...

به یوسف اشاره ای کردم که یوسف هم با اخم معنی حرفم رو فهمید ...

هر دو به سمت رجبی حرکت کردیم که با دست اشاره ی خفیفی به ایدا کردم ..

-باشه بریم من گناهی نکردم که دلم بسوزه ..

با صدای سایش کفشهایی ... رجبی از کنارمون سرک کشید و تو یه لحظه صدای فریادش بلند شد ...

-هی دختر فرار نکن ..

خواست به سمتش بره که با یه قدم بلند راهش رو سد کرد با کف دست به سینه ام کوبید که تلو تلویی خوردم ...

یوسف که شرایط رو وخیم دید به اجبار باهش گلاویز شد ... سعی کردم از هم جداشون کنم ولی رجبی مدام میگریه و میجوشید ..

اخر سر هم با یه بیسیم زدن چند نفر رو سرمون خراب کرد و اون چیزی که نباید بشه شد ... کارمون به کلانتری کشید ..

صدای پنجه های کفش جناب سروان روی سرامیک ... اعصابم رو تحریک میکرد ...

من و یوسف هر دو روی صندلی نشسته بودیم و منتظر تا ببینیم جناب سروان چه واکنشی نشون میده ...

حس یه پسر بچه ی ده ساله رو داشتم که باباش میخواد توبیخش کنه و اون هیچ توجیهی برای افتضاحی که به بار آورده نداره ..

جلوم ایستاد سرکه بلند کردم دیدم نگاهش به یوسفِ

-اصلا ازت توقع نداشتم یوسف... با رجبی دست به یخه شدی..؟

چشم غره ای به من رفت ..

-من نمیدونم شما دو تا چه فکری با خودتون کردید؟ تو پارک با دختر مردم قرار.... لا اله الا اله ...

دست کلافه ای تو موهاش کشید ..

-یوسف؟...هی با توام یوسف؟..سرت رو بلند کن وجوابم رو بده...چرا با رجبی درگیر شدی..؟

-نمیخواستم پا پی دختره بشه..هزار بار هم بهتون گفتم این ادم چشمه‌هاش زیادی هرز میره ...

جناب سروان چنان نگاهی به یوسف کرد که رسماً خفه خون گرفت...بی اختیار مداخله کردم

-جناب سروان یوسف به خاطر من با رجبی دست به یخه شد ...

جناب سروان دست به سینه شد ...

-من نمیدونم این دختر کی بوده که هردوتون به خاطرش حیثیت و آبروتون رو حراج کردید ..

از شماها توقع نداشتم..من فکر میکردم ذات شماها پاکه ..ولی مثل اینکه منتظر یه فرصت بودید

...

نگاهم به دست مشت شده ی یوسف افتاد...برای یوسف شنیدن این حرفها خیلی سخت بود

..دیگه واقعا نمیتونستم سکوت کنم ...

-تهمت نزنید جناب سروان .. حال وروز من رو ببینید!.. به قول شما به خاطر پیدا کردن ادرس یه

دختر.. تمام آبرو حیثیتم رو حراج کردم ..

جناب سروان حیرون پرسید ..

-کدوم دختر ..؟همونکه باباش سرتیپ ..؟

سرتکون دادم ویوسف سکوت کرد ...

-من نمیفهمم ..چه جوری دنبال ادرسشید؟ مگه شما امروز باهاش نبودید ...؟

-نه نبودیم ..اون خانم دختر عموش بود ..ما هم قرار بود ادرس خونه ی سر تیپ رو ازش بگیرم ..  
مجبور شدیم برای اروم کردنش و پرسیدن راجع به دخترعموش تو پارک قرار بذاریم ..

-چی کار داری میکنی سجاد ..؟ به لنگه پا افتادی دنبال دختر سر تیپ ...؟ حرفهات که جدی نیست ...؟

-متاسفانه بیشتر از اون که فکر میکنید جدیم ..زندگیم بهم ریخته جناب سروان ..اونقدر کسری خواب دارم که همین الان هم پلک هام داره رو هم میوفته ...

اگه همینجوری پیش بره کارم به روانپزشک وقرص اعصاب میوفته ...من تا وقتی این دختر رو پیدا نکنم زندگیم درست نمیشه ..

-داری هر چیزی رو که ساختی خراب میکنی ...واقعا ارزشش رو داره ..؟ به نگاه به خودت بنداز ..به این رفیق بیچاره ات ...داری کجا میری ..؟ آخرش که چی؟ ..

اومدیم وپیداش کردی ..اصلا بخشیدت ..بعد با چه رویی میخوای برگردی ..؟ همه ی پل های پشت سرت رو خراب کردی

-من مجبورم ولی یوسف خودش خواست که همراهم باشه ..میتونه هر وقت که میخواد کنار بکشه ..

یوسف زمزمه کرد ..

-من رفیق نیمه راه نیستم ...

ابروهام رو بالا فرستادم ..

-میبیند خودش داره معرفت به خرج میده ...منم چاکرش هستم ..

اما راجع به فراموش کردنش نمیشه ..نمیتونم ..نخواید ..

اوضاع دیگه از کنترل ما خارج شده ..فقط باید پیداش کنم ..که با شرایط به وجود اومده دیگه

بعید میدونم ...آیدا فکر میکرد از قصد پای رجبی رو وسط کشیدم ..



جناب سروان با کلافگی سری تکون داد ...

-نکن سجاد ..با آینده ی خودت ویوسف بازی نکن ...

-چه آینده ای جناب سروان؟ ..زندگی الانم پا درهواست اونوقت به فکر آینده ام باشم؟ ..

یوسف هم خودش میدونه من مجبورش نکردم که همراهم باشه ..

-من که از پس شما دو تا برنمیام ..فقط مراقب خودتون باشید ..من واقعا شماها رو مثل پسرهام

دوست دارم ..نمیخوام یه روزی برسه که مجبور شم با شماهم مثل بقیه... برخورد قانونی کنم ...

سری تکون داریم وبی حال بلند شدیم ...دم در با رجبی شاخ به شاخ شدیم که بدون توجه از

کنارش گذشتم یوسف هم تنه ای زد وهمپام از کلانتری بیرون اومد ..

هوای دم کرده ونیمه ابری ...هوای دلم رو ابری تر کرد ..

کجایی رضوانه ..؟من که مردم تو این همه گشتن ودست خالی برگشتن ...یه رحمی کن به این دل

بی قرار ..

\*\*\*\*

یوسف کنارم با فاصله راه افتاد ...ماشین یوسف که دم پارک مونده بود ومن هم موتورم رو نیاورده

بودم ...هردومون دmq وبی حوصله بودیم ...

-میخوای دوباره به ایدا زنگ بزنی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم ..

-چرا به این زودی تسلیم شدی ..؟

-نه تسلیم نشدم ..ولی دلم نمیاد دوباره پایی ایدا بشم ...امروز برای یه لحظه دلم به حالش

سوخت ..

اگه رجبی گرفته بودتش من وتو هیچ کاری از دستمون برنمیومد ..دلم نمیخواه یه رضوانه ی دیگه  
هم به پای کارهای من بسوزه ..

-دختر خوبیه ..

با شوک برگشتم به سمتش ...

-کی؟

بدون نگاه کردن به من با پاش ضربه ای به سنگ سر راهش زد ...

-آیدا دیگه ...

-از کی تا حالا راجع به ناموس مردم اینقدر خوب قضاوت میکنی؟ ..از کجا فهمیدی دختر خوبیه  
؟...

شونه ای بالا انداخت وبازهم نگاهم نکرد ..

-هی ببینمت یوسف ..این حرفها چه معنی ای میده ..؟

-آه ولم کن سجاد ....یه حرفی زدم تموم شد رفت ..

شونه اش رو گرفتم تا مجبور بشه وایسه ...

-صبر کن ببینم ..من وگاگول فرض کردی ...تو این همه سال که میشنامست تو کدوم دفعه گفتی

فلان دختر خوبه ..که الان بار دومت باشه ومن راحت ازت قبول کنم ..؟

-برای هرچیزی یه بار اول هست ...

-یوسف ...!!

-ولش کن بابا ...

-یوسف ..!!

-بابا من اصلا شکر خوردم خوب شد ...؟

-یوسف ...!!!

یوسف چشم غره ای بهم رفت ودوباره راه افتاد ...

-نکنه فکر وخیالی داری ...؟؟؟

با حرص توپید ..

-چه فکر وخیالی مرد حسابی ..؟یه نگاه به شکل وشمایل من و خودت بنداز ...به نظرت در حد

واندازه ی فکر وخیال کردن هستیم ...؟

-پس این حرفها ...؟؟

-یه خیال خام ...

اهی کشید وادامه داد ..

-مهم نیست سجاد .. خودت رو درگیر من نکن وفراموشش کن ..

دلتم گرفت ..پس اون هم درد من رو میفهمید ...فقط امیدوار بودم که این محبت جدی نباشه

...هرچند که یوسف رو خوب میشناختم ومیدونستم اونقدر این احساس پررنگ هست که این

حرفها رو میزنه ...

یوسف اهل حرف مفت نبود ...

همون جوری متحیر مسکوت بهش نگاه میکردم ویوسف هم سر به زیر حرفی نمیزد وکنارم راه

میرفت ..یه دفعه ای بی هوا پرسیدم ..

-یوسف تو واقعا از آیدا خوشت میاد ..؟

یه دفعه ای با عصبانیت داد زد ..

-ول نمیکنی نه ..؟

-سر من داد نزن وجواب من رو بده ..

-به فرض که اره ...بنگاه شادمانی بازکردی که من وآیدا رو دست به دست بدی ...؟

-آره ...؟

چنان این کلمه رو بلند گفتم که چند نفر به سمتم برگشتن ..

-چیه بابا پرده ی گوشم پاره شد ...

-یوسف ... تو مگه همه اش چند بار با آیدا حرف زدی؟ ... نکنه به خاطر گریه های آیدا شرمنده ای

وهمین هم رو احساسات تاثیر گذاشته ونسبت بهش الفت پیدا کردی ...؟

-نه نقل این حرفها نیست سجاد .. آیدا واقعا دختر خوبیه ..

-که چی ... به کجا میخوای برسی ..؟

-همونجایی که تو میرسی ..

-میفهمی چی میگی دیوونه؟ ..اگه من این جوری زابراه رضوانه ام به خاطر مصیبت هایی که سرش

اوردم .. وگرنه من آس وپاس کجا ودختر سرتیپ فراهانی کجا ...

صورت یوسف با تاثر جمع شد ...

-خودم میدونم سجاد ... بیا ول کن این جریان رو ...

-تو چی؟ میتونی ول کنی؟ آخه من موندم تو چه جوری تو عرض این چند ماه از آیدا خوشت

اومده ...؟

-اینقدر زخمم رو باز نکن سجاد .. خودم میدونم چه بلایی سرم اومده .. تو دیگه نمک روی زخمم

نپاش ...

اونقدر ناراحت بود که ترجیح دادم این جریان رو ادامه ندم ... یوسف مرد عاقلی بود ومسلما

خودش میتونست برای زندگیش تصمیم بگیره ..

من اون چیزی که به نظرم میرسید رو بهش گفتم باقیش با خودش بود ..

همون جور که یوسف بدون هیچ چشمداشتی برای عشق به ظاهر احمقانه ی من خودش رو خراب

میکرد من هم باید کمکش میکردم ... حالا هر جوری که میتونستم ..

نگاهم گیر براقیت کریستال های اویز لوستر بود... وفکرم پیش حرفهای جناب سروان ..  
 نمیدونستم با این همه حرص داشتم به کجا میرفتم ..من که اهل هیچ برنامه ای نبودم ... حالا  
 وضعیتم کاملا عوض شده بود ...  
 با صدای زنگ تلفن بی هوا از جا پریدم ... زیر لب غر زدم ..  
 -بر دل سیاه شیطان لعنت .. قلبم ریخت ..  
 نگاهی به شماره انداختم .. نمیشناختم ..  
 -بله بفرمائید ؟  
 صدای دختری از پشت گوشی اسمم رو برد ...  
 -اقا سجاد ..؟  
 اخم هام تو هم رفت .. این دیگه چه بازی ای بود ... این دختر کیه ...؟  
 -خودم هستم ...  
 -من آیدام .. دختر عموی رضوانه ...  
 تو جام صاف نشستم .. آیدا بود ...؟ کسی که فکر میکردم دیگه محاله با اتفاقی که افتاده دوباره  
 ببینمش ...  
 -الو اقا سجاد ..؟  
 -بله بله شناختم ... خوبید ..؟  
 آهی کشید ...  
 -بله خوبم ...  
 یه دفعه ای دلم به شور افتاد ...  
 -اتفاقی افتاده ایدا خانم ؟ .. رضوانه ..؟

نفسم هام منقطع شد ..

-رضوانه برگشته ...؟

-نه رضوانه برنگشته

وا رفتم ... پس رضوانه هنوز هم برام یک معمای لاینحل بود ...

-پس ..؟

نفسی گرفت ...

-بابت .. بابت کار اون روزتون ممنونم ... اگه یه بار دیگه پام به کلانتری میرسید .. بابام همین یه ذره ازادی رو هم ازم میگرفت ...

چرا؟ .. واقعا چرا اینکار و کردید؟ ... من فکر میکردم میخواین ازم انتقام بگیرید یا به زور ادرس رضوانه رو بگیرید ... من دوستتون رو دیدم .. دیدم که با اون اقا دست به یخه شد ..

دیدمتون که با اون اقا و دوستتون سوار ون گشت شید ... چرا اقا سجاد؟ .. میتونستید هیچ کاری نکنید که کارتون به کلانتری نکشه ...

حرفهای ایدا مرهمی روی درد های دلم شد ... حداقل دیگه از دستم دلخور نبود ...

-من هرروز به خاطر حماقت اون شبم دارم عذاب میکشم ... مخصوصا از وقتی که شنیدم چه بلایی سر رضوانه اومده یه شب خواب راحت ندارم ... دیگه نمیتونستم بار عذاب شما رو هم به گردن بگیرم ...

حرفی نزد که بی اراده پرسیدم ...

-شماره ی اینجا رو از کجا آوردید ...؟

-از دوستتون گرفتم ... قبلا شماره اشون رو داده بودن ... زنگ زدم ازتون تشکر کنم ...

آه ناخواسته ای کشیدم ..

-کاری نکردم خانم .. کاش اون شب هم لجاجت نمیکردم تا زندگی رضوانه به این روز نیفته ...

پشمنم ایدا خانم... خیلی پشمنم.. شما جای من نیستید بدونید چه دردی رو تحمل میکنم..  
بخدا خسته شدم.. همه اش نگران رضوانه ام.. کاش حداقل خبری ازش داشتم.. یا میتونستم  
بینیمش ...

سکوت اون ور خط باعث شد من هم سکوت کنم..

-راستش من ...

نفسی گرفت ...

-من همه ی حقیقت رو بهتون نگفتم...

دستم سیم تلفن رو مشت کرد... حقیقت..؟ از کدوم حقیقت حرف میزد...؟ مگه باز هم دردی مونده  
بود که به جون من نریخته باشه..؟

مگه باز هم عذابی بود که رفتارش نشده باشم...؟

-چه حقیقتی...؟

-ازتون خواهش میکنم هر حرفی که بهتون میزنم پیش خودمون بمونه... با کاری که اون روز  
کردید حس میکنم بهتون مدیونم.. وگرنه هیچ وقت راز رضوانه رو بهتون نمیگفتم ...

-چی میخواید بگید ایدا خانم.. به خدا من طاقت درد بیشتر ندارم ...

-ولی باید بدونید.. رضوانه شیرینی خورده ی پسرداییش بود... دایبی رضوانه هم مثل عموم ادم با  
نفوذیه.. پسرش هم همین طور... قرار بود سه چهار ماه دیگه ازدواج کنن ...

گلم تو عرض چند لحظه خشکید... انگار اب بدنم رو کشیدن... رضوانه ی من... تمام دار و ندار من  
شیرینی خورده ی پسر داییش بود؟.. خدایا تا کی میخوای این قلب چاک چاک رو بلرزونی...؟

کم نبود اون همه عذاب...؟ حالا باید با فکر به رضوانه حرص بخورم که دارم به ناموس مردم فکر  
میکنم ...

-اون شبی که رضوانه رو گرفتین.. دایبی رضوانه از طریق یکی از دوستهایش میفهمه ...

کار بالا میگیره تا جایی که پسر دایی رضوانه شبونه میاد سراغ عموم ... و بحثشون میشه ..  
 زن عموم میگفت عموم که طاقت حرفهای درشت خونواده ی زنش رو نداشته و پای ابرو وغیرتش  
 وسط میاد نمیتونه تحمل کنه ... عصبانیتش رو سر رضوانه خالی میکنه ... سرش داد میزنه ...  
 اما رضوانه که خیلی عصبانی بوده دهن به دهن باباش میذاره .. میگه دیگه نمیخواد با فاضل باشه  
 .. یا حتی چادر سرش کنه ...

اونقدر میگه تا جایی که عموم دست رو رضوانه بلند میکنه و بعدش هم حبسش میکنه ...  
 بعد از اون کابوس های رضوانه شروع شد ... شبها یه جور بود .. روزها یه جور دیگه ...  
 دل مادرش خون بود ... عموم میترسد که نکنه همین کابوس ها باعث شر بشه ... مخصوصا که پسر  
 دایی رضوانه خاطرش رو خیلی میخواست و روش بدجوری غیرت داشت ...  
 (ای وای ای وای .... رضوانه شیرینی خورده بود ...)

- عموم هرراهی رفت رضوانه درست نشد ... میگفت دست خودم نیست ... شبها تو خواب جیغ  
 میزد .. صبحا از بی خوابی نا نداشت قدم از قدم برداره ...  
 عموم هم که دید اگه این جور ی پیش بره ابرو حیثیت براش نیمونه .. رضوانه رو برد و دیگه نیاورد  
 ...

لبهام بهم دوخته شده بود .. رضوانه ی من ناموس کس دیگه ای بود ... نامزد کس دیگه ای ... خدایا  
 این دیگه چه بلایی بود ؟ ... عاشق نشدم و نشدم .. حالا هم عاشق قبله گاه یه مرد دیگه شده بودم  
 .. عاشق دختری که مهرش به دل مرد دیگه ای ...  
 لب زدم ..

- رضوانه چی ... ؟ دوستش داشت ... ؟

- نه نداشت .. رضوانه بیش از حد روشن فکره .. به ازادیش اهمیت میده ... فاضل ادم غیرتی ایه ...  
 اصلا اون شبی که باهاتون حرفش شد دلش بیشتر از دست فاضل و تعصب هاش خرد بود  
 ... و سرشما خالی کرد ...



اون شب ما همگی دور هم جمع شدیم تا رضوانه دعواش رو با فاضل فراموش کنه ... داداش من  
وبقیه ی پسرها هم همراهمون اومدن که کسی مزاحمون نشه ...

-اگه دوستش نداره .. پس چرا قبول کرد نامزدش بشه ...؟

-چاره ای نداشت ... بابای رضوانه خیلی وقته قول دخترش رو به دایی رضوانه داده .. قول  
وقرارهاشون رو قبلا گذاشتن ...

-پس واقعا دوستش نداشت ...؟ بهم دروغ که نمیگید ...؟

-نه دروغ نمیگم .. فکر نکنم دوستش داشته باشه ...

-شما .. شما رضوانه رو تو این مدت دیدید ..؟

-من دوروز قبل ازاینکه بره به دیدنش رفتم .....

ضربان قلبم بالا رفت ... دیده بودتش ... خدایا دیدتش ...

- دیدنش ..؟

-دیدمش .. ولی چه رضوانه ای ... تعصبات فاضل وعموم پرپرش کرده بود. رضوانه اون شب اونقدر  
عصبانی بود که مدام میگفت دیگه نمیخواد چادر سرش کنه ..

میگفت اگه فاضل واقعا برام ارزش قائل باشه من رو با همین حجاب مرتب هم میخواد ...

اما فاضل اذیتش میکرد .. برایش دوباره چادر خرید و مجبورش کرد سرش کنه ..

ساکت شد ... حرفی نزد .. قلبم بدتر از قبل میزد ..

-میگفت ایدا تو این چند ماه دیوونه شدم .. میگفت ...

صدای ایدا بغض دار شد ...

-میگفت باید از اون پسر بسیجی متنفر باشم ... ولی شبها ... شبها که سرم ورو بالشت میذارم

... خوابش رو میبینم .. تو خواب ...

هق هق ایدا بلند شد ...

-وقتی برام از خوابهایش تعریف میکرد میلرزید...میگفت تو خواب عاشق شماس...رفتارتون  
مثل عاشق و معشوقه ...

میگفت دارم گناه میکنم ایدا...به اسم پسرداییم هستم و خواب یه پسر دیگه رو میبینم...باهاش  
عشق بازی میکنم ...

خودش هم باورش نمیشد چطور ممکنه شبها از این روبه اون رو بشه ...

شبها تو خواب راه میرفت...این آخری ها..قشنگ تو خواب حرف میزد...یه وقتیایی سر از زیر  
زمین خونه درمی آورد ..

یه وقتیایی هم پشت بوم خونه ی عموم...همین خوابها و رویا ها هم کار دستش داد و باباش رو  
شاک کرد ...

اونقدر بی حال و بی جون شده بود که دلم براش خون شد...موقع خداحافظی حتی متوجه رفتنم  
نشد..گیج خواب بود.ولی میگفت میترسه بخوابه و شمارو ببینه ...

-میگفت سجاد صفاری بهم نامحرمه ولی تو خواب نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم..عاشقش میشم  
ایدا (...)

نالهای ایدا دلم رو سوزوند...چی به سرت اومده رضوانه ی من...؟

ایدا که اروم تر شد...پرسید ..

-حالا میخواید چی کار کنید...؟

مثل یه ادم گیج فقط لب زدم ...

-ادرس خونه ی پدری رضوانه رو بهم بدید ...

-فکر میکنید دروغ میگم...؟؟

-نه ولی باید با پدرش حرف بزنم ...

-نباید برید..عموم از دستتون عصبانیه ...

-مجبورم ایدا خانم... شما حال وروز من رو نمیدونید... به خدا حاضرم زیر دست وپای پدر رضوانه  
له بشم ولی بدونم رضوانه مشکلی نداره ...

من ورضوانه هر دو داریم زجر میکشیم... باید یه کاری کنم... وگرنه هر دو کارمون به دیوونه خونه  
میکشه ...

ایدا بینیش رو بالا کشید وبا صدای تو دماغی گفت ...

-پس یادداشت کنید ...

(برف میومد... به عالم برف ریز ریز ...

دستی روی چشمهام نشست و صدای خنده ی شاد رضوانه دلم رو گرم کرد ...

-اگه گفتی من کیم ..؟

سرانگشتهاش رو با سرانگشتم لمس کردم .. برخلاف هوای سرد اطرافمون گرم بود... ملس وگرم ...

دستش هاش رو تو دست گرفتم وبدون برگشتن بوسه زدم به نرمی دستهایش... رضوانه ریسه رفت  
وکف دست باز شده اش رو به زور بست ...

مچش رو گرفتم وکشیدمش به سمت خودم... برف تمام موهای مشکیش رو پرکرده بود ...

-شبیبه ادم برفی شدی سجاد ...

بینیم رو چین دادم

-تو هم شبیبه پرنسس برفی شدی...

بوسه ای روی بینی سرخ شده اش گذاشتم... چشم بست وبا لذت لبخند زد ..

دستش هنوز تو دستم بود.. دوباره کف دستش رو بلند کردم وبوسیدم... نگاه پرمهرم رو بالا اوردم  
...

-نبودی رضوانه.. خیلی وقته که نیستی... دلم برات تنگ شده بود... نگرانت بودم ...

چشمهای رضوانه غمگین شد ...

-اذیتم میکنه ...

-کی ... کی اذیتت میکنه ...

سرش رو گذاشت رو سینه ام ... دلم لرزید ... چقدر دل تنگ این اغوش بودم ...

-تنهام نذار سجاد .. من به تو محتاجم ...

دست گرمش .. کم کم سرد شد .. بی رنگ و یخی ....

و تو عرض چند ثانیه رضوانه تو اغوشم محو شد ... اشک از گوشه ی چشمم چکید .. زانو هام خم شد

و افتادم رو حجم برفها ...

دلم میسوخت .. جگرم میسوخت ... سر بلند کردم و از ته دل نعره زدم ...

-خدا ..... رضوانه ام رو بهم برگردون ... درد داره خدا .. نداشتن رضوانه ام درد داره ... یه درد

بزرگ ...

\*\*\*

"رضوانه"

صدای هوهوی باد لای درختها میپیچید و پوست تنم رو مور مور میکرد ... نگاهم به آسمون نیمه

ابری بالای سرم بود ...

هوا سرد شده بود و دیگه نمیشد خیلی راحت تو ایوون خونه مامانی بمونم

سه ماه از اون شب نحسی که تمام زندگی من رو از این رو به اون رو کرده بود گذشته بود و من

حتی نمیدونستم کجای این زندگی وایسام ...

با صدای موتور ماشین چشمهام رو ریز کردم .. ماشین بابا بود ... نفسهام تابه تا شد ... چه اتفاقی

افتاده این وقت شب ؟

\*\*\*\*

-برت میگردونم تهران ..به شرطی که این پسره رو فراموش کنی ...؟باید همین حالا این جریان رو تموم کنی ...

بازهم سجادا؟ ...بازهم اسم منحوست شد پتک روی سرم ؟...بازهم سایه ت سجادا ..چی میخوای از این زندگی بند زده ی من ...؟

آه وامان از دست رویاهات سجادا ...از دست کابوسهات که نفسهای هرشبم رو گرفته ..

-بابا من فقط خواب میبینم ...باور کنید سجادی درکار نیست ...

بابا به دفعه ای غیض کرد وجوشید ...

-درکار نیست ..؟پسر این پسره کیه که چند وقته موی دماغ من شده ..از کجا میدونه تهران نیستی؟ ...

چرا رضوانه رضوانه از دهنش نمیوفته؟ ...اصلا ادرس خونه رو از کجا گیر آورده ..؟...

گیج شدم ...منگ ومات ..همین جوری با دهن باز به بابا نگاه میکردم که مثل اسفند رو اتیش به جلیز وولز افتاده بود ...

(مگه میشد ..؟مگه اصلا شدنی بود ...سجادا صفاری مرد خوابهای من بود ..کابوس شبهای تنهاییم بود ...

سجادا صفاری واقعی اونقدر متعصب وبی وجدان بود که حتی اسم من هم به خاطرش نبود ..

چه حرفهایی میزدبابا ... سجادا صفاری وبی قراری ..؟سجادا صفاری وکوی یار ...؟حماقت بود باور کردن این حرفها ...)

ولی چشمهای سرخ بابا حرف دیگه ای داشت ...باور کردنشون سخت تر از سخت بود ..

-چی میگی بابا ..؟کدوم پسر ...؟

-همین تخم جن سجادا صفاری که چند وقته آبرو برای من نداشته ..

بابا یه دفعه ای صورتش تغییر کرد... خیره موندم به این همه تغییر ناگهانی.. حالا بابا بدتر از من ناخوش احوال بود ...

-باهش دوست بودی رضوانه ..؟ آره بابا ...؟ بهاهش دوست بودی ...؟

رنگ کبود شده ی صورت بابا دلم رو آشوب کرد ..خدا ازت نگذره سجاد که من و خانواده ام رو این جوری زابراه کردی ..

من از این طرف ...بابای بیچاره ام هم این جوری ...

یاد شریان های گرفته شده ی قلب بابا دست و دلم رو لرزوند ..

-با کی بابا ..؟ با یه ادم خیالی ..؟ سجاد صفاری وجود نداره ...

بابا نعره کشید ..

-بیام بزنم تو دهن رضوانه ...؟ پیام ..؟ من رو خرفرض کردی ..پسره کچلم کرده از بس که میخواه تو رو ببینه .

از بس قسم وایه خورد که تو اون شب کاری نکردی و همه ی تقصیرها رو به گردن گرفت ...

آبرو برام نذاشته ..اگه حرف دهن به دهن بچرخه وبه گوش خان دائیت برسه دیگه نمیتونم از خجالت سرم رو تو فامیل بلند کنم ...

همه میگن دختر شیرینی خورده اش... عاشق یه بچه مزلف شده ...

-بابا دروغه ..به خدا دروغه شما چرا باور میکنید .؟

-چرا باور نکنم؟ ..مگه تو همون شبی که گرفتنت بهم نشونش ندادی؟ ..مگه نگفتی این اقا سجاد صفاریه که ما رو به عنوان ارازل واوباش آورده کلانتری؟ ...

پیر شدم ولی خرفت که نشدم ..

داشتم دیوونه میشدم ..نمیفهمیدم ..سجاد صفاری ادرس خونه ی ما رو پیدا کرده وبه دنبال بابا اومده بود؟ ... جوری که بابا از ابروش میترسید؟ ...مگه میشه ..؟ خدایا محاله ..

پسری که اون شب ما رو به کلانتری برد چطور ممکنه حالا دنبالم اومده باشه واز بابا بخواد تا من رو ببینه؟ اصلا برای چی ...؟

صورت سجاد جلوی چشمهام واضح شد ...سجادی که شبها بدجوری واله وشیداش میشدم واغوش امنش ..تمام زندگی من

ولی این فقط خواب ورویا بود ...سجاد صفاری واقعی محال بود با اون همه تعصب به دنبالم بیاد ...حالا هرروز دم درخونه است؟ ..

-نمیفهمم بابا اون ..اون که ...

-باهاش دوست بودی رضوانه ..؟

مات موندم ...دوست باشم؟ ...با سجاد صفاری ای که تا قبل از اون شب حتی یک بار هم ندیده بودمش ..؟

-نه به خداوندی خدا نه ...بابا چرا حرفهام رو باور نمیکنی؟ ...من فقط یک بار دیدمش ..همون شبی که گرفتمون ..

بعد از اون دیگه ندیدمش ...اصلا مگه شما گذاشتید که من پام رو از تو خونه بیرون بذارم ..؟  
با اضطراب حرفم رو ادامه دادم ...

-بابا باور کن دیدن این خوابها دست من نیست ...به خدا خودم بدتر از شما ..من میخوام سر به تن اون بچه بسیجی متعصب نباشه ..اون وقت عاشقش بشم ...؟

-پس چرا وقتی خوابی همه اش صداش میکنی ...میخندی ...گریه میکنی ...قسم حضرت عباس رو باور کنم یا دم خروس رو دختر؟ ...

-بابا من نمیدونم این کیه که مزاحمت شده ..ولی مسلما سجاد صفاری نیست ...

-میخواهی بگی من اونقدر خرفت شدم که حالیم نیست ..پسره همون پسره است که نشونم دادی

...

-ولی این امکان نداره ..

-حالا که میبینی امکان داره و ابرو حیثیتم رو چوب حراج زده ...

-اصلا حرف حسابش چیه ..؟

-میگه بذارید رضوانه رو ببینم ..

شقیقه هام رو فشردم ...خدایا این دیگه چه مصیبتیه ...من تازه دارم سر پا میشم ...

-بابا دروغه ...ترو خدا باور نکن ..شاید میخوان از تون اتو بگیرن ...

-غلط کرده ...شکل این حرفها نیست ...رضوانه بابا ..تو که میگی ندیدیش ..نمیشناسیش ..

میبرمت تهران بهش بگو دست از سر خونواده ی ما ورداره ...اگه فاضل و خان دائیت بفهمن ابرو برامون نیمونه ...

-بابا حرفهامو باور نداری ...؟

چشمه‌هاش میگفت که باور نداره ...

-بیا تهران وشر این پسر رو کم کن اونوقته که حرفت رو باور میکنم ..

نگاهم به جاده ی مقابلم خیره بود ..بعد از تقریبا یک ماه دوری دوباره برمیگشتم ..اما چه

برگشتنی ..؟نمیدونستم این رفتن واقعا تاثیری داشته یا نه ...

فاضلی که با حرفها و تهمت هاش دلم رو چاک چاک کرده بود ..هنوز هم تو زندگیم جایی داره یا نه

...

حال وهوای دلم دیگه دست خودم نبود ..تو این روزهایی که برگهای زرد وقرمز و نارنجی همه جا

رو رنگین کرده بود ..

نمیدونستم سجاد صفاری، پسری که قاتل روزهای شاد و دل خوشم بود کجای زندگیمه وچی از

جونم میخواد

شبها یه جور بودم وروزها یه جور دیگه ..کم کم داشتم ایمان میاوردم که به یه مشاور احتیاج

دارم ...



منی که شبها واله و شیدای دستها و آغوش سجاد صفاری بودم با طلوع خورشید و پایان شب تار...  
تنفر و خشم تو وجودم میجوشید و من رو بیشتر از قبل حیرون میکرد ..

کدوم حسم واقعیه ..؟ عشق و علاقه ..؟ یا تنفر و کینه ..؟

تو این بین وجود فاضل و اولتیماتوم هاش مثل یه غاصب روح و روانم رو میخورد

تا قبل از اون شب گرم تابستونی فاضل تنها مرد زندگیم بود تنها کسی که میتونستم بگم  
دوستش دارم .. ولی از همون شب کذایی ... که ظاهر اشفته و موهای بهم ریخته ام رو دید  
و چشمهایش از خشم درخشید ...

از همون لحظه ای که به خاطر فشار روم و عصبانیت آنیم ... تمام خشمم رو فریاد زدم و بهمشون  
گفتم که دیگه نمیخوام چادر سرم کنم ... که نمیخوام یه مقلد کور باشم ...

از همون ثانیه ها ... ااره همون ثانیه هایی که فریاد زدم این قید و بند کورکورانه رو نمیخوام و برای  
اولین بار سیلی بابا رو تجربه کردم ...

دهن به دهن همگی گذاشتم و خشم ریختم تو صدام و فریاد کشیدم که این حزب الله بازی های  
احمقانه ای که پام رو به کلانتری کشونده نمیخوام ..

اره از همون لحظه ای که دایی بابا رو محکوم به بی غیرتی کرد و فاضل تو چشمهام خیره شد و داد  
زدم که شدم یه دختر ول خیابونی ... یکی شبیه به هر..ه ها

و بعد هم کنار نشستن تا کتک خوردن ها و ادب کردن های بابا رو شاهد باشن ... از چشمم افتاد ... از  
چشم که هیچ از قفس دلم افتاد ..

دیگه فاضل هیچ جایی تو قلبم نداشت ... حرفهایش رو زد و نفهمید که با هر ضربه ای که بابا به  
پیکرم میزنه چقدر ازش دور میشم ...

و با هر لخته ی خون جاری .. با هر درد و ناله چه جوری چشم رو گذشته ها میبندم ...

فاضل برام تموم شد .. همون شب تموم شد .. همون شبی که بابا غرید و درید تمام دخترانگی هام  
رو .. تمام لطافت روحم رو ...

همون موقعی که بابا حبسم کرد برای حرفهای حقم ...

آخ فاضل ... چه کردی با من ..؟ تو این دیو و دد بودی ومن نمیدونستم ..؟

تو شیطانی تو پوست انسان بودی ومن خبر نداشتم ...؟

اگه اینطوره که باید دست و پای سجاد صفاری رو بوسه بارون کنم که ذات ناجور تو رو برام روکرد ..

نفس گرفتم از هوای خنک صبح گاهی ... جاده خلوت بود و چشمهای بسته ی من دوره میکرد تمام اون روزهای سخت تنهایی رو

همون روزهایی که یه چشم مادرم اشک بود و یکیش خون .. از همون روزهایی که التماس میکرد تا اسم سجاد صفاری رو فراموش کنم ومن نمیتونستم ..

همون شبهایی که وقتی تنها بودم بی خبر وبی حرف مهمون خوابم میشد .. دلداریم میداد .. عشق میداد .. دل میبرد .. عاشق میکرد ..

رویای سجاد صفاری چه میدونست که داره چه بلایی سر من وزندگیم میاره .. کاش یه نفر بود که خبر بدبختی هام رو به گوشش میرسوند که به رویاهش بگه دست برداره از سر زندگی ناجور و ناخجسته ی من ..

کی میدونه تو اون روزها چی به من گذشت .. صبح ها نفرت رو غرغره میکردم و شب ها تو عالم رویاهای غیر واقعیم .. شاید هم واقعیم .. عشق به سجاد رو زمزمه میکردم .. ولذت میبردم ..

امان از دست تو سجاد صفاری ... خودت هم نمیدونی چه کردی ..

روحتم هم خبر نداره چه زندگی ای برای من ساختی .. همه جهنم .. همه برزخ .. همه آتش ... و کاش میدونست ...

کاش خبر داشت ... ولی نداشت و رویاهش رو .. آرامش دستهای گرمش رو ... صفای آغوشش رو .. برام بغل بغل میفرستاد و نمیدونست که من تو همین آغوش ها ولمس ها حل میشم و میمیرم ...

بابای بیچاره ام از ترس فاضل .. فاضلی که به اسم نامزد تمام هست و نیستم رو به تاراج برده بود .

یا شاید هم از ترس شب گردی ها وبی خوابی های خطرناک من...مجبور شد دستم رو بگیره وبه اینجا بیاره ..

تا شاید دختر گیسو کمندش ...دختر منطقی وعقلش که حالا کم از دیونه های بی آزار نداشت حالش بهتر بشه ودست از سر رویاهای سجاد صفاری برداره ..

ولی هیچ کس ..دقت کن هیچ کس نمیدونست که من به دنبال این رویا نیستم ...این رویا ها وکابوس های سجاد صفاری هستن که دست از سر این نگون بخت برنمیدارن ..

-رضوانه بابا ..بیدارشو رسیدیم ...

چشم باز کردم ..نور خورشید مثل خار چشمهام رو سوزوند ...سلام زندگی گذشته ..من دوباره اومدم ...بدبختی اینجاست که من همونیم که رفتیم ..همونی که روزها عاصی بودم وشبها واله ...

اومدم تا شاید مهر این طلسم افتاده به جونم رو بشکنم ...طلسم رویاهای سجاد صفاری رو ...

از ماشین پیاده شدم وچادر عاریه ای فاضل رو که سخت وسنگین بود بالا کشیدم ..

شاید این چادر بهایی بالاتر از هرچادر دیگه ای داشت ولی چادر من !همونی که هم پای روزهای خوشی وناخوشیم بود ..همونی که تو دست های سجاد صفاری اسیر شد ورفیق نیمه راهم ...به صد تای این چادر میارزید ...

با سختی چادر رو جمع کردم ومثل یه روح سرگردان اغوش مادرم رو چشیدم ...

فضای امن خونه رو مزه کردم وپا تو اطای گذاشتم که یاد اور دردهام بود ..یاد اور تنهایی هام ..تحقیرها ودرنهایت رویاهای خالصانه وآغوش گرم سجاد صفاری ...

دروستم وهمونجا چادرم رو رها کردم ..این چادر عاریه ای هیچ قداستی برام نداشت ..اجبار فاضل بود والتماس ریخته شده درنگاه پدرم ..

همون جوری بی حال ومست یه جرعه خواب راحت وبی اسم سجاد ..دراز کشیدم ومثل یه طفل اسیر گوله شدم تو خودم ..

سجاد صفاری مهلت بده ..تنها اندکی خواب وآسایش ...

بزار محکم باشم برای مقابله با تویی که نمیدونم ازت متنفرم یا عاشق ..

بذار کمی بخوابم .. کمی چشم رو هم بذارم وانرژی بگیرم .. اونوقته که قوی ومحکم میام به جنگت  
تا هرجوری میتونم از کمندت رها بشم .. دقت کن هرجوری ...

زنگ تلفن مغازه که به صدا دراومد ... ازجا پریدم .. نمیدونم چرا ترسیدم .. دلشوره افتاد به جونم ..

لقمه ی غذام رو جویده ونجویده قورت دادم ونگاهی به شماره انداختم .. بازهم ناشناخته .. انگار که  
از باجه ی تلفن باشه ..

مثل اون باری که آیدا زنگ زد .. آیدا !! به آنی از جا پریدم ..

دستهام میلرزید وبا همون دستهای لرزون گوشی رو چنگ زدم .. اینبار حتم داشتم یه خبری از  
رضوانه میگیرم ..

-بله بفرمائید ..

-الو سلام .. اقا سجاد ..؟

دلشوره ام بیشتر شد .. درست حدس زده بودم .. آیدا بود ..

-سلام .. آیدا خانم شمائید ...؟

-خودمم ... الو صدام میاد ..؟

صدام رو یه پرده بلند تر کردم ...

-میشنوم گوشم با شماست ..

-رضوانه برگشته ...

قلبم وایساد ... رضوانه .. رضوانه ام برگشته بود... بعد از اون همه التماس به پدرش بالاخره جواب  
گرفتم ...

یاد اون روزهایی که از صبح تا شب یه لنگه پا دم همون آدرسی که آیدا بهم داده بود منتظر میومندم تا شاید پدرش رو ببینم وبهش التماس کنم اجازه بده یه بار دیگه رضوانه رو ببینم برام تازه شد ...

تو این مدت آیدا واقعا بهم لطف کرد ..هرچند که به گفته ی خودش نیمی از این لطف رو درحق دخترعموی خودش میکرد ..

میگفت فاضل لایق رضوانه نیست ..حداقل اینکه رضوانه دوستش نداره ..واین آخری ها به خاطر مشکلات وبحث هایی که داشتن یه جورهایی ازش زده شده ..

حالا آیدا پشت خط بود وخبر از برگشتن رضوانه میداد ..رضوانه ای که دیگه هیچ تصویر واضحی ازش نداشتم ...

-الو ..الو آقا سجاد ..قطع شد ..؟

-نه نه ..کی اومد ..شما دیدینش ...؟

-دیروز صبح رسیدن ...نه فعلا ندیدمش ولی باهاش تلفنی حرف زدم ...

-حالش خوب بود ..؟

مکت آیدا دلم رو لرزوند ..خوب نبود ...میدونستم که خوب نیست ...

-حالش خوب نیست نه ..؟

-داغونه ...شرایطش تو خونه واز طرف دیگه آبروریزی های پشت سر هم بدجوری اذیتش میکنه

...

حسرت زده زمزمه کردم ..

-کاش میشد ببینمش ..

-برای همین زنگ زدم ...

هیجانزده گوشی رو محکمتر تو دستم فشردم ..کم خبری نبود این خبر ...ماه ها منتظر دیدار  
مجدد با رضوانه بودم .

-رضوانه میدونه دنبالشید ...بهم گفت فردا ساعت پنج عصر برید خونشون ...

از تعجب چشمهام گشاد شد ...

-خونشون ..؟ولی پدر ومادرش ...

-پدرش که نیست ..رضوانه گفت میتونه مادرش رو قانع کنه تا اجازه بده با شما صحبت کنه ...

-مطمئنید آیدا خانم ..؟خونواده ی رضوانه یا حتی خود رضوانه از دست من عصبانین ...

آیدا با صدایی خفه نالید ..

-من دیگه به هیچی اطمینان ندارم ..فقط زنگ زدم پیغام رضوانه رو بهتون برسونم ...درضمن

گفت به هیچ عنوان حق ندارید مزاحم خونواده اش بشید ..باقی حرفها هم بمونه برای فردا ...

- شما فکر میکنید باهام چی کار داره ..؟

-نمیدونم رضوانه خیلی ناراحت بود ..نصف بیشتر حرفه‌اش با بغض وگریه بود ..شالوده ی زندگی

از دستشون دررفته ..من اصلا نمیفهمم چرا میخواد شما رو ببینه ولی فکر کنم از دست مزاحمت

های شما برای عموم راضی نیست ...

دل گرفت پس قاعدتا ملاقات خوبی درانتظارم نبود ..

-آیدا خانم میتونم یه سوالی بپرسم ...

-البته بفرمائید ...

-رضوانه ..؟رضوانه هم ..؟

نفسم برید ..نتونستم ادامه بدم ..میترسیدم آیدا فکر دیگه ای کنه ...ولی ایدا، تیزتر از این حرفها

بود ...خودش پی کلامم رو گرفت ..

-میخواید بپرسید رضوانه هم به شما علاقه داره ..؟

مکثی کرد وادامه داد ..

-شاید اگه قبل از این سفر ازم میپرسیدید میگفتم آره ..ولی الان نمیدونم ..من دیگه این رضوانه رو نمیشناسم ..

تلخ خندی رو لبم نشست ..

-پس فکر نکنم فردا روز من باشه ...

-توکل کنید به خدا اقا سجاد ..به دوستتون هم بگید براتون دعا کنه ..منم براتون دعا میکنم ..خدا دعای ادمها درحق همدیگه رو زودتر قبول میکنه ...

به قول مادرم هرچی خدا صلاح بدونه همون میشه ..من دیگه باید برم ..کلاسم دیر میشه ..خداحافظ

تلفن قطع شد ولی من همچنان گوشی به دست به جمله های آخر ایدا فکر میکردم ..

به قوت قلبی که داد به اینکه تو این لحظاتی که ادعام میشد کم آوردم واز یاد خدا غافل شدم ..از خدا وصلاحش برام میگفت ..

حرفهای یوسف تو گوشم زنگ زد ..حق داشت که میگفت آیدا دختر خوبیه ...حالا بعد از چند ماه ایمان آورده بودم که بعضی علارغم ظاهر ناموجهشون میتونن دل پاک هم داشته باشن ..میتونن خدا رو هم صدا بزنین ...

به قولی هربنده ای یه جوری خدای خودش رو ستایش میکنه ...حالا یه سوال تو سرم چرخ میخورد ...

آیا واقعا یه موی بیرون یا یه سا پورت ورنگ لاک میتونست ملاک تشخیص خوب وبد بودن آدمها باشه ...؟

هرچقدر که با خونواده ی رضوانه واین دخترها بیشتر برخورد میکردم ..مردردتر میشم ...

دین من موجه بود یا اعتقادات اینها؟ ..کدوممون راه درست رو میرفتیم؟ ...کدوممون زده بودیم تو جاده خاکی ...؟

نفسی کشیدم و بی اختیار شماره ی یوسف رو گرفتم باید باهاش حرف میزدم ...

-چاکر داش سجاد خودم ...

-سلام یوسف ...

-سلام چطور یایی ...؟

-بد ...

لحن یوسف نگران شد ...

-چرا بد؟ اتفاقی افتاده ..؟ خیر باشه داداش ...

-نمیدونم خیره یا شر ...

نگاهم رو به ظرف غذای ماسیده ام دوختم وبا کلافگی گفتم ...

-رضوانه برگشته ...

-رضوانه برگشته ...؟ خودت دیدیش ..؟

-نه آیدا بهم زنگ زد ...

زمزمه کرد ..

-آیدا ..؟؟ چرا به خودم نگفت ...

پوزخندی رو لبم نشست ..

-چرا باید به تو بگه؟ ..شدی کبوتر نامه برومن خبر ندارم ..؟

یوسف کاملا دستپاچه شد ..

-خب ..نه یعنی ..

-چی یوسف؟ ...اونقدر دلداده شدی که فکر میکنی آیدا از اون دخترهاست که قراره بهت پا بده

؟..



با غیض جوشید ...

-سجاد ...!!! حرف دهند رو بفهم ..

با سرانگشت چشمهام رو از خستگی مالیدم ..خودم هم از حرفم شاکی شدم ..این روزها اعصاب درست ودرمون نداشتم

-ببخشید ..من حالم خرابه ..بند کردم به تو ..

لحن سرد یوسف جار میزد که هنوز هم ناراحته وحق هم داشت ..ولی من دل و دماغ نازکشی نداشتم ..

-حالا بگو ببینم چه مرگنه ..؟ برگشتن رضوانه که خوبه ...

-میخواه فردا من رو تو خونشون ببینه ..

-چی؟؟!! مطمئنی اونی که بهت زنگ زده خود آیدا بوده ...؟؟

-آره مطمئنم

-آخه چطور ممکنه؟؟...باباش به خونت تشنه است.. اونوقت رضوانه راحت بخواد با تو قرار

بذاره؟؟ اون هم تو خونشون ...نکنه تله باشه ..؟

به تمسخر گفتم ..

-تله ..؟ مثلا چه تله ای ..؟

-چه میدونم ..بلایی سرت بیارن یا یه انگلی بهت بچسبونن ...تو که میدونی چقدر باباش از دستت

شاکیه ..شاید اصلا میخواد بکشونتت تو خونه خالی وباچند نفر خفتت کنن و تا جایی که میخوری

کتکت بزنی ...

با بی حوصلگی گفتم ..

-برام فرقی نداره ..من که فقط همین یه راه رو دارم ...

-حالت هست چی کار میخوای کنی ..؟ اگه بلایی به سرت بیاد میدونی چه مصیبتی میشه ..؟ فکر  
مادر پیرت رو کردی ...؟

با کلافگی نالیدم

-خوب میگی چی کار کنم ؟ نرم ...؟ فکر میکنی رفتن ونرفتم دست خودمه ؟ ..این تنها شانس منه  
یوسف ..

-خر نشو سجاد ..می زنی ناقصت میکنن ..

فریاد زدم

-به جهنم ...به درک ..اصلا بکشن و خلاصم کنن ..من از این درد راحت بشم ... هر جوری بشه مهم  
نیست ..

-آه سجاد ..چرا این جور میگی ..اصلا یه کار دیگه کنیم ...من آدرس موسسه ی آیدا رو بلدم  
..الان هم که کلاس داره ..میرم مستقیما از خودش میپرسم ..

-نه نمیخوام برای اون بیچاره شر بتراشم ...

-نترس اونش با من ...فقط خیالمون راحت بشه که بلایی سرت نمیداد ...

-به حرفهای شک داری ..؟

-خودت میدونی که نظر من راجع به آیدا چیه ..ولی از طرف دیگه میتروم چیزی از نظرش پنهون  
مونده باشه که بهمون تو تصمیم گیری کمک کنه ...

-باشه من که برام فرقی نداره اول و آخر راس ساعت پنج عصر فردا دم درخونشونم ...اگه همه ی  
دنیا هم تو خونشون جمع شده باشن تا نیست و نابودم کنن باز هم میرم ..

بعد با هیجان ادامه دادم ..

-باورت میشه یوسف ..؟بعد از چند ماه دوباره قراره ببینمش ..

-مرده شورت رو ببرن سجادبا این دلدادگیت ..اونقدر عاشقی که عقلت از کارافتاده... به ادم عاشق هم حرجی نیست ..فعلا بزار من برم ببینم چی پیش میاد ..خداحافظ ...

وبدون توجه به خداحافظی من قطع کرد ..لبخند بی اراده ای رو لبهام نشست وضعیت یوسف هم مثل من بود

ولی حیف حیف که هر دو میدونستیم ..این راه هیچ پایان خوشی نداره ..

صدای کریستال ها و آونگ خوششون باعث شد گوشی رو سرجاش بذارم و برای جواب دادن به مشتری بلند شم ..

نیم ساعت بعد بود که یوسف درمغازه رو باز کرد ...

نگاهم به مشتری بود تا زودتر مغازه رو ترک کنه ...ولی زن سمج تر از این حرفها بود ..

-آقا این لوسترشاخه ای چنده ...؟

با کلافگی چشمهام رو مالیدم ..

-خانم عرض کردم خدمتتون... هرکدوم اتیکت خورده ..

-آخه اتیکتش خیلی بالاست منم چشمهام نمیبینه ...

قیمت رو گفتم وبا هر بدبختی ای بود زن پر حوصله رو بیرون کردم ..از اول هم مشخص بود خریدار نیست فقط برای پر کردن وقتش قیمت میگیره ...

-واقعا چه اعصابی داری تو ..من انبارداری کارخونه ی حاج قیاسی رو با صدتا مغازه مثل مال تو عوض نمیکنم ...

-اینها رو ولش کن ...چی شد ...باهاش حرف زدی ...؟

سری به معنی اره پائین آورد ..

-اره باهاش حرف زدم ..جریان راسته ..واقعا میخواد تو رو ببینه ...

-خب من که از همون اول بهت گفتم ..

-نمیدونم ولی نگرانم ..همه اش فکر میکنم یه اتفاق بدی قراره بیفته ..آیدا میگفت باباش رفته  
شهرستان ورضوانه ومامانش تنهان

-پس برم ...؟

-مگه غیر ازرفتن هم میشه کار دیگه ای انجام بدی ..؟

گوشه ی ابروم بالا رفت ..

-معلومه که نه ..

-پس برو منم برات دعا میکنم ..

لبخند تلخی رو لبهام نشست ..آیدا هم همین حرف رو زده بود ..

-چیه ..به چی میخندی ..؟ یار اومده ورفتی تو هیروت ...

لبخندم پررنگ تر شد ..

-نه به این میخندم که آیدا هم دقیقا همین حرف رو زد ...میگفت به دوستتون بگید براتون دعا  
کنه ..منم دعا میکنم ..دعای اطرافیان زودتر مستجاب میشه ..

اخم های یوسف درهم رفت ...خوب میدونستم دردش رو ..دردمون رو ..

اینکه تازه میفهمیدیم دنیا چقدر با اون چیزی که ما فکر میکردیم فرق داره ..چقدر ظاهر وباطن  
ادمها متفاوته ..

-حالم بده سجاد ...تو که به ارزوت رسیدی ولی من حتی جرات ارزو کردن رو هم ندارم ...

امروز که باهش حرف زدم از خدا شرمم میشد ..من به فکر چی بودم واون بنده ی خدا تو چه  
فکری بود ..

غصه دار نشستم کنارش ...

-ازکجا معلوم قرار فردای من قرار خوبی باشه؟ ..شک دارم که رضوانه با روی خوش ازم استقبال  
کنه ...

باز حداقل ایدا سبک تر از رضوانه است... تو این مدت دلش رو نرم کردی... شرایطت هم بهتر از منه... بابات معتمد محله... یه محل رو اسمش قسم میخورن ..

هرکی بیاد برای تحقیقات یه حاج حیدری میگن وده تا ازش میریزه... ولی من چی یوسف.. من چی..؟

من که همه اش یه مادر پیر دارم ویه دل.. که شبها با یاد رضوانه میزنه.. این مغازه هم که نفس های اخرش رو میکشه ...

یوسف رضوانه با اون شناختی که از من پیدا کرده به چی من باید دلخوش باشه که زخم بشه؟... راهی که من میرم بن بسته.. تهش دره است ونیستی.. ولی چاره ای ندارم... دلم داره میکشونتم.. شاید واقعا تقدیر تو بهتر از مال من باشه ...

-غصه نخور داداش.. فعلا که ( پای ما لنگ است و منزل بس دراز. دست ما کوتاه و خرما بر نخیل)... اینها رو ولش کن بیا فکر فردا رو کنیم

فقط سری تکون دادم واز جا بلند شدم... تا قبل از دیدن رضوانه هیچ فکر وایده ای نداشتم ..  
"رضوانه"

نگاهم تو قاب آئینه میچرخید... دختر توی آئینه رو نمیشناختم ..

این دخترک تنها رو با این صورت واین چشمها نمیشناختم ...

داشتم چی کار میکردم؟.. با کدوم فکر... یا کدوم ایده موهام رو افشون کرده بودم؟...

با کدوم دل.. دلبرانه شونه زده بودم به این گیسو های شب رنگ ...

یه ندایی از درونم فریاد میزد ...

(ببند این ریشه های گناه رو... شالت رو سرت کن رضوانه... میخوای چه غلطی کنی...؟ میخوای آتیش بکشی به سرتا پای سجاد صفاری...؟)

میخوای به مردی که تو سالن پذیرایی رو مبل سلطنتی منتظرته چی رو ثابت کنی...؟

داری چی کار میکنی رضوانه ..؟ خودت هم میدونی تمام حرفهای اون شبت دروغ بود .. حتی حرفهات به فاضل ..

تو کی حاضر شدی دست از چادرت برداری؟ ... تو فقط قراره باهش حرف بزنی تا دست از سرزندگیت برداره

نه اینکه نفرتت رو با دیدن دونه های عرق شرم روی پیشونیش و دستهای لرزون و چشمهای شرمنده اش خاموش کنی ...

بس کن رضوانه ... کوتاه بیا .. اینجا جای بازی نیست ... شالت رو سر کن و برو پائین ..

تو چشمهات خیره شو و بگو دست از سر زندگیت برداره ...

ولی اینها .. همه ی اینها .. تنها و تنها هیاهوی ذهن خسته و وامونده ام بود ..

و دختر درآئینه هیچ وقعی به حرفهای دختر موقر در سرم نمیداشت ...

دختر در آئینه به قصد خون خواهی میرفت .. به قصد سوزوندن و جزوندن و آتش زدن ... آتشی که معلوم نبود خودش رو هم به آتش نکشونه ...

برس رو جلوی میز توالت سلطنتیم رها کردم و نگاه آخر رو به دختر در آئینه انداختم ...

دختری که کت و شلوار فیت تنش فاخر و جلوه گر نفس میبُرد و نفس میبُرد ...

دختری که موهای بلند و رهاس اشرافیت زن های دوران رضا شاه رو یاد اور میشد .. ولی چشمهات .. چشمهای یک عصیان گر بود ...

داشتم میرفتم برای آخرین تیر ... تیر خلاص و ضربه ی آخر ...

در اطاق رو باز کردم که مامان رو دل نگران پشت در اطاق دیدم ... قدمی به داخل اطاق گذاشت و قبل از عکس العمل من در رو بست ..

-واقعا میخوای اینکارو کنی رضوانه ...؟ یه نگاه به خودت بنداز ...

خشم توخونم به غلیان دراومد

-اره مامان میخوام اتیشش بزخم ..یادته اون شب رو... همون شبی که فاضل اومد وشد اتیش بیار  
معرکه وبابا رو جری کرد ..

یادته مامان ؟..بابا جلوی چشمهای فاضل توی گوشم زد ...خردم کرد جوری که دیگه نتونستم  
سرپا بشم ...همه ی اون بلاها به خاطر همین مرد بود ..

من از دست کارهاش حتی دیگه شبها رو هم اسایش ندارم ..مامان این مرد زندگی واینده ی من  
رو تباه کرد منم همین کارو میکنم ..

کاری میکنم از شرمندگی وعذاب وجدان نتونه نفس بکشه ...

چشمهای مامان اشکی شد ..امان از هوای دل نازک مادرانه اش که با تلنگری ابری میشد

-ولی من دخترم رو این جوری تربیت نکردم ...با وجود تمام سختی ها وحرفهای اطرافیان ..تو رو  
فهمیده بار اوردم ..

-اره مامان ...تو من رو این جوری تربیت نکردی ولی چی کار کنم که همین پسر بسیجی بلایی به  
سرم آورده که بعد از چند ماه هنوز هم نتونستم نفس بکشم ..

-دختر گلم بیا بگذر ...اگه فاضل یا بابات بفهمن خونت حلال میشه ..

.بابات با آبروش شوخی نمیکنه ...خودت میدونی اگه از ترس خان دائیت وابروش نبود تا حالا صد  
دفعه یه بلایی سر این پسره میاورد ..

-من واز کی میترسونی مامان ؟...از کسایی که شدن قاتل جونم ...؟

اشک کاسه ی چشمهای هردومون رو پرکرد ..تو این لحظه ای که سجاد صفاری بیرون این در روی  
مبل سلطنتی منتظر ورود من بود .

من ومادرم دردنیای ناز پرورده ی زنانگی ها ومادرانگی ها اشک میریختیم به حال زارمون ...

-حس میکنم دیگه بابا رو نمیشناستم ...نه بابا رو.. نه فاضل رو ...ببین چه بلایی سرم آوردن ؟ ..من  
همون رضوانه ی چند ماه پیشم مامان ..؟

شبها اسایش ندارم و روزها بابا وفاضل شدن مسبب سلب اسایشم ..حالا بعد از این همه سال دست بوسی خدا ...کارم به جایی رسیده که موهام رو پریشون میکنم که داغ عذاب وجدان رو تو چشمهای اون مرد ببینم ...

مامان قطره اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد

-خدا بگم باعث وبانیش رو چی کار کنه که این نون رو تو دامن ما گذاشت ..

اگه اون شب به خان دائیت خبر نمیدادن تو وبابات ارومتر میشدید وکار با حرفهای فاضل بیخ پیدا نمیکرد ...

که بابات رو تو دست بلند کنه و تو هم بعد از بیست و خرده ای سال تو روی بابات وایسی وخیره سری کنی ...

-چرا اون رو نفرین میکنی مامان؟ ...مرد اون طرف در رو نفرین کن که از اول این بلا رو سرمون آورد ..

مامان دستهام رو تو دستش گرفت ..دلم ضعف رفت برای محبت پنهان شده لابه لای چین وچروک هاش ...

میدونستم که تمام محبت های دنیا تو این دستها خلاصه شده ...

-رضوانه کوتاه بیا ...حداقل اگه نمیخوای چادر سرت کنی ..شال بپوش ...این جوری؟ ...با این وضع ؟

من میترسم بابات یا فاضل سر برسن ..من به جهنم ..میزنن گل من رو پرپر میکنن ..

به خدا که دیگه طاقت کتک خوردن هات رو ندارم ...تازه یکم بابات اروم شده ...

دوباره حرص تو وجودم طغیان کرد ..

-مامان بسه ..اخه الان وقت این حرفهاست ..؟

-پس کی وقتشه؟ ..از اون شب نحس همه چیزمون بهم ریخته ...اخه من وبابات که جز تو کسی رو

نداریم مادر ..چرا داری با سرنوشت خودت بازی میکنی ...؟



-کدوم سرنوشت مادر من؟...یه وقتیهایی شکر خدا رو میکنم که اون شب تونستم ذات حقیقی فاضل رو بشناسم ..

فکرشو کنید اگه ازدواج میکردم ودو روز دیگه با یه بچه ...همچین بلایی به سرم میاورد چی ...؟

مامان خودت میدونی ...خدای من ماورای بقیه است ..خودت میدونی که عاشقانه چادر سرم میکردم و حرف احدوالناسی هم برام مهم نبود ..

میدونم که خدا یه صلاحی دیده که کارمون رو به اونجا کشونده ...تنها ناراحتی من به خاطر شما وباباست ..

وگرنه از همون شب هر سری بهتون گفتم که من دیگه فاضل رو نمیخوام ..

مامان چنگ به صورتش انداخت ..

-خدا مرگم بده... باز که تو حرف خودت رو میزنی ..اسمش روت ه...همه شماها رو زن وشوهر میدونن ..

-مامان تو راضی هستی من زن فاضل بشم بعد کلی دردسر وبدبختی تو زندگیم بکشم؟ ..من وفاصل عین دو قطب اهنربائیم ..نه اون من رو درک میکنه نه من اون رو ..

-درست میشه مادر ..اولشه ...روت تعصب داره ..

با نفرت دستم رو مشت کردم ...

-این تعصب نیست ...قل وزنجیره ..قفسه ..من چادر سرنمیکنم که اقا فاضل جلوی همه پزش رو بده ...من از ترس این واون چادر سرنمیکنم مامان ..

حتی به خاطر بابا هم اینکارو نمیکنم ..اگه همون طور که یه روزی خواستم چادری باشم همتون ذوق کردید وهلهله ..که دخترمون محجبه شده ..حالا هم باید به نظرم احترام بذارید ..

نه اینکه به زور وکتک وتهدید ازم یه زن چادری بسازید ...من که نخواستم بی حجاب باشم ..نخواستم قدمی از خط قرمز اون طرف تر بزارم ..

فقط خواستم به دختر مانتویی مرتب باشم ... این کجاش اشکال داره که بابا وفاضل افتادن تو  
جونم وعزرائیلم شدن ..؟

-مادر بابات خوویت رو میخواد ..

نفس سنگینم رو بیرون دادم وبه دختر کت وشلوار پوش درآئینه نگاه کردم ..

-من بابا رو میشناسم ..ناسلامتی بیست ودوسال روی زانو هاش بزرگ شدم .. میدونم تمام مشکل  
بابا چادر سرکردن من نیست ...حتی ابروریزی ای که راه افتاد هم نیست ...

بلکه حرف وقول وقراریه که با خان دائی گذاشته ..مامان اعتراف کن صورت گرفتن این ازدواج  
حتی از آینده ی من هم مهمتر شده ...

واین من رو میسوزونه مامان ..اینکه میبینم بابام بعد از این همه سال پدری ...قانون پدر ودختری  
رو زیر پا میذاره وبه من ...به چشم پل طریش نگاه میکنه ..

سکوت مامان باعث شد من هم لب ببندم ...دلهره داشتم ولبهام خشک شده بود ...

ایا کارم صحیح بود؟ ..من داشتم با بی حجابیم به جنگ مرد متعصبی مثل سجاد میرفتم ..واقعا  
کارم درست بود ...؟

میدونستم که نیست ولی میل به اتیش کشوندن مرد مقلد گذشته نمیداشت درست فکر کنم  
وتصمیم بگیرم ...

درو باز کردم وعزمم رو جزم کردم برای پیروزی در این جنگ ...مامان زمزمه وار نالید ..

-نرو رضوانه ...گناه نکن دخترم ...از خدا بترس ...

چشم بستم ونفس گرفتم ..من تو راهی قدم گذاشته بودم که میدونستم سرانجامی نداره ولی  
مجبور بودم ...من باید این مرد رو به زانو درمیآوردم ...

درو رها کردم وپاتو راهرو گذاشتم ..از همون جا هم میتونستم مردی که پشت به من روی تک  
مبل سالن نشسته رو ببینم ..

همه چیز فراموشم شد... همه ی قول و قرارهام... دلم به لرزش افتاد... میکوبید... سینه ام رو مشت کردم ...

نه... فراموش کردی سجاد صفاری.. این من زخم خورده تنها و تنها شبها محتاج اغوشت میشه ..

ولی تو این روشنایی خورشید... این لحظه های نورو بیداری.. رضوانه ی فراهانی فقط به قصد کشتنت وخنجر کشیدن به قلب و تعصبت قدم برمیداره ...

لبهام لرزید... نمیدونم چه جوری ولی جادوی شبها داشت منقلبم میکرد.. مرد روبه روم که یکه تاز شبهام بود ...

اولین قدم رو با همون صندل های مشکیم برداشتم.. نگاهم روی انگشتهای برهنه ام چرخید ..

(-واقعا لازمه رضوانه؟... داری باخودت چی کار میکنی..؟ خودت بهتر از هرکسی میدونی که اینکار گناه.. برگرد رضوانه... خدا منتظره تا برگردی... مادرت... برگرد رضوانه ...

وجودم به طغیان اومد ..

-میدونم میدونم ولی میخوام شریک جرم این گناه شیرین بشم.. میخوام لرزیدن بند بند تن و بدن سجاد صفاری رو ببینم ول.ذت ببرم ...

نشسته بشم از حس اغواگرانه ی گناهی که سجاد رو به اتیش میکشوند.. گفته بودم سجاد صفاری... گفته بودم روزی نابودت میکنم ...)

قدم های بعدی رو بی اراده برداشتم.. با تفاخر.. با اعتماد به نفس کاذبی که شیطان تو رگ وپی بدنم میریخت ...

ودرنهایت قلبی که نمیدونم چه جوری.. اصلا برای چی.. ولی میلرزید ..

میلرزید وبا همه ی وجود سعی میکرد جلوی قدم های محکم رو بگیره ...

\*\*\*

"سجاد"

-سلام ..

صدای زیر و ملیح رضوانه قلبم رو تو سینه لرزوند .. چشم بستم از خوشی و لب گزیدم از ترس این بی قراری های دلم ..

خدایا شکر تو .. ارزو به دل نمردم .. همینکه رضوانه ام رو برای یک بار دیگه میبینم برام بسه ... رضوانه تو چند قدمی من بود ... بعد از چندماه گشتن و التماس های جور و واجور به پدر و خونواده اش رضوانه تو چند قدمیم بود .. و من حتی جرات نداشتم سر بلند کنم مبادا که این رویایی بیش نباشه ..

-آقا سجاد ..؟

بی اراده سر بلند کردم و مات موندم .. دختر رویاهام جلوی روم قد کشیده بود .. همون جور زیبا .. همون جور خواستنی و درعین حال دور از دسترس ..

پلک زدم ... رویا بود ..؟

پلک زدم .. نبود ...؟

پلک زدم .. پس این دختر ...؟؟!!

تو لحظه هوشیار شدم ... رضوانه بی حجاب ...؟؟ امکان نداشت ..

شکستم ... نه شکستن که نه .. خرد شدم ... ریز ریز و ذره ذره ... پریش من بود ... تمام زندگی و ارزوی من .. اما بی حجاب ..

واون پوز خند ... پوز خندی که به یادم میاوردم اون شب گرم تابستونی و لجاجت های من رو ... دستهام رو می لرزوند ..

رضوانه فراموش نکرده بود .. خدایا رضوانه ی من حرفش حرف بود ...

-بفرمائید بنشینید .. چرا سرپا ..؟

ومن ..نشستم ..نه به خاطر تعارف رضوانه... بلکه به خاطر زانوهایی که سست شده و طاقت تحمل  
وزنم رو نداره ..

خدایا میخوای جهنمت رو نشونم بدی ...؟میخوای بعد از اون همه شیدایی بهم بگی همه چی  
خواب بوده ..؟ یه خواب شیرین که زندگیم رو از این رو به اون رو کرده ..؟

بسه خدا ...جهنمت روهم دیدم ..همین حالا ..تو همین لحظه ای که رضوانه ام رو بی حجاب وبا این  
همه فتانگی میبینم ..

نگاهم به بسته ی درکنارم افتاد ..چادر رضوانه بود ..

چادری که با کلی امید وارزو با خودم اوردم تا امانتی رضوانه رو پس بدم ..تا خیالم راحت بشه وبار  
عذاب از رو دوشم برداشته شه ..

- چرا سرت رو انداختی پائین..؟ سرت رو بلند کن ...نمیخوای دست پختت رو ببینی ...؟

عوض شده بود ..دیگه حتی نشونی هم از اون دختر مودب گذشته باقی نمونده بود  
...نمیشناختمش ..نه خودش رو... نه این ظاهر جدید رو ..

لبهام بهم خورد ..

-من ..من ..

-تو چی ..؟فکر کردی به همین راحتی؟ ..آبرو بریزی واز زیر بارش دربری ..؟منو نگاه کن سجاد  
صفاری ..من نتیجه ی غرورتم ..غرور و تعصب بی جات ..

نال زدم ...

-خودت میدونی هدف من این نبود ..

-بهم بگو هدفت چی بود؟ ...ارشاد کردن چند تا دختری که اومدن خوش بگذرونن ..خب ارشاد  
کردی ...امرو نهی ت رو هم کردی ...که هیچ فرقی به حال اونها نداشت ...

بقیه اش برای چی بود ..؟برای اینکه سه تا پسر که از قضا فامیل نزدیکمونن .. همراهمون بودن ..

ناخواسته سر بلند کردم

- فکر کردم از اعتمادم سواستفاده کردی .. فکر کردم داری با این کارهات به من واعتقاداتم توهین میکنی ... خدا به سرشاهده نمیخواستم ابرو بریزم .. نمیخواستم چادر از سرت برداری ...

نگاهش رو از نگاهم سوا کرد و اینبار اون سر به زیر انداخت ... ومن بی اراده گرم شدم از دیدن اون همه زیبایی ... چشم بستم از افکار خودم ..

- ولی اینکارو کردی .. از اون روز بلاهایی به سرم اومده که مرغهای اسمون به حالم زار میزنن ... حالا برای چی میخواستی من رو ببینی ؟ .. میخوای داغ دلم رو تازه کنی یا دختری رو که خرد کردی ببینی ... ؟

بسته رو روی میز گذاشتم

- چادرت رو اوردم .. تو این مدت پیشم امانت بود حالا ...

به ثانیه نکشید که از جا پرید ...

- تو خیلی بی جا کردی ... با کدوم منطق نداشته ات حساب کردی که من دوباره چادر به سر میکنم ... ؟

بی اختیار با دیدن واکنشش اسمش رو بردم ..

- رضوانه ..؟؟!!

چشمهایش ریز شد و زمزمه وار پرسید ...

- رضوانه ...؟ تو به من میگی رضوانه ..؟

از جا بلند شدم ... اوضاع اصلا اون جوری که فکر میکردم پیش نمیرفت ... بی نهایت مستاصل و کلافه بودم ...

- تو ... تو یه چیزهایی رو نمیدونی .. تو این چند ماه شبها خواب نداشتی ... همه اش کابوس میدیدم .. یه مرد میزدت ..

با قضاوت جوشید ...

-درست میدی چون به برکت کار شما همون شب از دستهای پدر عزیزم کتک نوش چون کردم ...

-رضوانه ..؟؟

جوشید ...

-اسمم رو به دهن کثیفت نیار عقده ای ..

شکستم ... اونقدر که حس میکردم هر لحظه دارم از تو فرو میریزم ..

-باهام این جوری حرف نزن ... خواهش میکنم .. من یه چیزهایی تو خواب دیدم که .. که ...

مکت کردم .. چی داشتتم میگفتم؟ .. چی میخواستتم بگم؟ ... نگاهم که به نگاه منتظرش افتاد .. لحن

صحبتتم رو عوض کردم سعی کردم کمی ارومش کنم ..

-رضوانه خانم .. خواهش میکنم این چادر رو بردارید ...

بدون اینکه به حرفم وقعی بذاره توپید ..

-چرا حرفت رو تموم نمیکنی چی دیدی ..؟

کلافه ومستاصل دستی تو موهام کشیدم ..

-سجاد صفاری ..؟؟!!

-من نمیدونم .. یعنی میدونم ولی مطمئن نیستم ..

-حرفت رو بزن ..

-تو خوابهام من و تو .. یعنی شما ... باهم بودیم .. تو جاهای مختلف .. رابطمون این نبود .. ما مثل دو تا

نیمه ی گمشده بودیم ... این چادر هم پل پیوندی ما بود .. شبها ... شبها با بوی این چادر میخوابیدم

... من ..

با صدای قهقهه ی رضوانه لب بستم .. میدونستم .. میدونستم عکس العمل بهتری نباید انتظار داشته

باشم ولی برای بارهزارم تو یک روز شکستم ...

-تو انتظار داری ...انتظار داری ...

میون خنده ادامه داد ..

-خدایا من و تو نیمه ی گمشده ی هم هستیم ..

صدای خنده اش کم شد تا جایی که یک دفعه ای قهقهه اش بند اومد و اشکاش جوشید ...

دلم لرزید برای دراغوش گرفتنش ..برای پاک کردن این اشکهایی که حتی نمیدونستم برای چی میبارن ..

دستم رو مشت کردم مبادا بی اذن من لمس کنن حوری زیبای زندگیم رو که با موهای افشون اشک میریخت

-رضوانه خانم ..ترو خدا گریه نکنید ...

براق شد به سمتم و فریاد کشید ..

-چی میخوای از جونم؟ ..دیگه قراره چه بلایی سرم بیاری ..؟میدونم که آیدا بهت گفته شبها کابوس میبینم ولی اینها هیچ ربطی به تو نداره ..امروز گفتم بیایی که تمومش کنی ..که دست از سرم برداری ..

-رضوانه جان .

نگاه اشکیش بالا اومد و رسید به چشمهام .. دلم وایساد از اون همه مهر ..نمیدونم چرا حس میکردم این محبت دو طرفه است ..چرا بلورهای شفاف علاقه ی ته نشین شده در چشمه‌اش رو میبینم ..

-از اینجا برو سجاد صفاری ..بیشتر از این زندگیم رو جهنم نکن ..

دلم فشرده شد ...من رو نمیخواست ..حتی با وجود اون همه حرف تو چشمه‌اش باز هم من رو نمیخواست ...



-میرم ولی تو رو به همون خدایی که میگفتی عاشقانه به خاطرش حجاب نگه میداری این چادر رو بردار.. سرت کن رضوانه ..همین علاقه ای که به تو دارم برای هفت پشتم بسته ..نزار بیشتر از این زجر بکشم ..

اشکاش تند تر بارید ودل من بیشتر گرفت ...ناخواسته چند قدم به سمتش رفتم که ناله وار زمزمه کرد ..

-نیا جلو ...بیشتر از این خردم نکن ..

-من ... من دوستت دارم رضوانه ...

شیون کرد ...

-دروغه ..دروغه ..من نامزد دارم ..

-ولی دوستش نداری ..

-برو سجاد ..چرا شیطون شدی تو جلد مرد مومن؟ ..پس اون خدایی که ازش دم میزدی ونهی میکردی کجاست ...؟

عقب نشستم ..واقعا اون سجاد صفاری معتقد کجا رفته ..؟

-عشق من عشق نابه رضوانه ..تا حالا چشمم رو دختری نلغزیده ..پام رو از حدم فراتر نذاشتم .ولی این شبها ..این رویاها ...چنان بلایی به سرم آورده که دیگه نمیتونم بی تو سرکنم ..

.میدونم باورش برات سخته ..میدونم محاله باور کنی با یه بار دیدن عاشقت بشم ولی ...رضوانه ترو خدا بهم بگو تو هم مثل منی ...حس تو هم ...

-بسه بسه ...تمومش کن ...

صدای شیونش دلم رو خون کرد ...

-باشه باشه ... ترو خدا گریه نکن ..به حد کافی تو کابوس هام صدای گریه هات رو شنیدم ..اشکاتو دیدم ..میرم ... اصلا دیگه سراغت نیام ..

فقط تو چشمهام نگاه کن وبگو برو ..اونوقته که میرم وپشت سرم رو هم نگاه نمیکنم ..  
 قدم جلو گذاشتم ..رضوانه همچنان سردرگریبان اشک میریخت وهق میزد ..درست مثل خوابهام  
 ..درست مثل کابوس کابوسهام ..  
 -رضوانه جان ...  
 -اسمم رو نیار ..فراموشم کن ...  
 -نمیتونم ..به خدا که نمیتونم ..مگه اون شبهایی که خوابت رو میدیدم میتونستم نبینمت که حالا  
 بتونم تصمیم بگیرم ؟..  
 تو تو فال منی رضوانه ...بههم بگو تو هم حس من رو داری ...  
 -برو بیرون ..تروخدا برو ...  
 -پس دلم چی ؟ ...دل خودت ...؟ تو نیمه ی من هستی ..  
 از جا بلند شد وبا همون چشمهای گریون ..موهای موج موج چین وشکن دار ..با همون کت وشلوار  
 زیبا که زیباییش رو صد برابر میکرد ..به سمتم اومد ...  
 -دل تو ..دل هوسباز تو ..دل بی دروپیکر تو رو باید از سینه درآورد تا بدونی دل مفتکی نمیبارزه  
 ...  
 خیره شدم تو نگاهش ...بی اختیار دستم رو تا نیمه بلند کردم تا پاک کنم اون اشکهای گوله گوله  
 رو از رو گونه هاش ...  
 ولی با دیدن نگاهش ..یخ زدم ..چشمهایش میگفت که اون هم دوستم داره ..ولی لبهایش ..  
 -برو سجاد ...فقط برو ..هرچی دیدی یا شنیدی رو فراموش کن ...  
 -تو میتونی فراموش کنی ؟ ..میتونی وقتی شبهاش رو با رویای من میگذرونی با کس دیگه ای  
 ازدواج کنی ...؟  
 شونه هاش خمیده شد و دل من ضعف رفت برای گرفتن بار روی دوشش ..میخواستم فریاد بزنم ..

(من اینجام رضوانه .. فقط و فقط برای تو .. برای آوردن لبخند روی لبهات ... مثل همون لبخند های  
روشنی که تو رویاهام میدیدم ...

تو بشو خدای من روی زمین ... تا من ستایشت کنم بعد از خدا و دردهات رو به عاریه بگیرم ..  
ولی نگاه ترسیده اش .. خشم تو چشمه اش .. حرفهای پدرش و وجود نامزدش لبهام رو بهم دوخت  
.. دوخت تا نگم راز این عشق مونده در دلم رو ...

بی اختیار با دیدن اشکاش سرانگشتم رو که به زور بند کرده بودم بلند کردم واشک روی گونه  
اش رو گرفتم ..

رضوانه به محض تماس دستم قدمی عقب گذاشت که تلخ خندی روی لبم نشست ..

-از همه ی دنیای دونفرمون این قطره اشک مال من ... تمام خوشی های دنیا مال تو ... میرم رضوانه  
.. فقط تو رو به عشقی که میدونی بینمون هست قسم .. چادرت رو سرت کن ..

این جوری فتانه نشو و شرر نزن به دل خلق الله ... گناهام به حد کافی سنگین هست .. سنگین ترش  
نکن ...

پلک که زد خیالم راحت شد .. سبک شد شونه هام .. سرانگشت خیس از اشک رضوانه رو به لب  
بردم .. شوری اشک دلم رو سوزوند ...

دستم به سمت بسته ی چادر رفت ... برش داشتم و بازش کردم ... رضوانه با چشمهایی که فقط  
میبارید نگاهم میکرد ...

چادر رو روی سرش انداختم و خیره شدم به نگاهش ...

نه این نگاه نمیتونست دروغ بگه ... همون علاقه ای که تو دلم من بود ... تو دل رضوانه هم بود ..

و چقدر بد که میدونستی این علاقه راه به جایی نداره ...

نگاهم وصل به نگاه رضوانه بود ... برای اثبات حرفم قدمی عقب گذاشتم ...

لبه های چادر از دستم رها شد که دستهای رضوانه چادر رو نگه داشت ...

-مواظب خودت باش خانمم... فقط مواظب خودت باش ...

عقب گرد کردم و برگشتم .. برگشتم که گور بی کفنم رو گم کنم که به خاطر اثبات عشقم ... تلخی  
هام رو از سرش کم کنم ...

برگشتم و دیگه هم به پشت سرم نگاه نکردم مبادا که این دل به بند کشیده خطا کنه ...  
جفا کنه و بی اذن من قدم هام رو برگردونه سمت یار ...

در حیاط رو بستم و نفس گرفتم ... دیگه تموم شد .. حالا تو میمونی و این عشق بی پایان ...  
برو و مردونه پای عشقت و ایسا که این تنها کاریه که میتونی در حق لیلیت انجام بدی ...

"رضوانه"

در که پشت قدم هاش بسته شد های های گریه ام سقف خونه رو لرزوند .. حتی عرش کبریایی خدا  
رو ...

-رضوانه ...؟

سر بلند کردم و دستهام رو مثل یه طفل درمونده به سمت مامان دراز کردم ... مامان بغلم کرد و من  
چنگ زدم به ریسمان محبت ابدیش ...

-میبینی مامان ... دیدی دروغ نگفتم؟ ... شنیدی حرفهای رو؟ .. اون هم درد من رو داشت .. ما  
هردو نیمه ی گمشده ی هم هستیم ..

ولی من ... بیرونش کردم ... نه به خاطر بابا ... نه به خاطر شما .. بلکه به خاطر فاضل ... فاضلی که شده  
زندانبان من ...

مامان خودت میدونی که فاضل فقط یه نر زورگوا .. من برای داشتن شوهر هیچ احتیاجی به  
زورگویی مثل اون ندارم ..

-پس میخوای چی کار کنی ..؟

-همین امشب تمومش میکنم ..نمیتونم وقتی شبها اسم مرد دیگه ای رو لبهامه با فاضل ازدواج کنم ..

رنگ لبهای مامان کبود شد ...اون هم میترسید ..از مردی که میدونست ابروش خیلی قیمتی تر از خونواده اشه ..

-چی میگی رضوانه؟...میخوای قیامت به پا کنی ..فاضل ساکت نمیشینه ..نکنه به عشق این پسره میخوای ردش کنی ...؟

-نه مامان ..من وسجاد مثل دو خط موازی هستیم ..بههم نمیرسیم که دلخوش به بودنش باشم..

ولی فاضل هم شریک من نیست ..فاضل زن نمیخواه یه بله قربان بان گوی ساکت ومحجبه میخواد که شانش رو پیش این واون حفظ کنه ...

اشک صورتم رو گرفتم وادامه دادم...

-این قرار قانون رو بهم میزنم وخلاص ..بسمه هرچی درد کشیدم ...مامان باور کن این دلم دیگه گنجاش نداره ...

مامان ناله وار زمزمه کرد ..

-به خاطر پسره است میدونم ..تو دوستش داری ...

اشکام دوباره چکید ..

-اره دوستش دارم مامان ..خودم هم نمیدونم چرا وچطوری بهش علاقه پیدا کردم ولی وقتی داشت میرفت انگار جون من بود که میرفت ...ولی این رو هم میدونم بابا ازش متنفره ..

اینکه اگه فاضل بفهمه یه طرف این قضیه به سجاد وصل میشه زنده اش نمیداره ..

-اینکارو با زندگی خودت نکن عزیزم ...فاضل دوستت داره ...

-من این دوست داشتن رو نمیخوام ..سجاد رو دیدی مامان ؟..دیدی برای یه قطره اشکم چه کرد؟  
..دیدی حتی طاقت گریه هام رو نیاورد ..ولی فاضل چی ...؟

این دوست داشتنه که اتیش بندازی تو زندگی زنی که دوستش داری وبا یه لبخند به دست پختت نگاه کنی .؟

با درد هق زدم ...

-مامان فاضل دوستم نداره ...نداره ..نداره ...

مامان محکمتر بغلم کرد

-باشه خودت رو هلاک کردی اینقدر گریه نکن ..

نفس گرفتم از درد ..

-نمیتونم مامان امروز که دیدمش دلم رفت ..دیدی چه جووری ازم خواست چادر سرم کنم؟ جووری  
گفت که دلم لرزید ...

با سرانگشت لبه ی چادرم رو کشیدم وتوی بغلم جمعش کردم ..یه بوی غریبه زیر بینیم پیچید ...  
این مردی که امروز دیده بودم هیچ شباهتی به اون پسر متعصب گذشته نداشت ...

-گریه کرد مامان ..برای من ...برای من ...سینه ام میسوزه ...کاش نمیدیدمش ..کاش هنوز هم ازش  
متنفر بودم ولی چشمه‌هاش نداشت ..نداشت مامان ..

زار زدم به حال قلب بی نوای خودم ..قلبی که تازه فهمیده بود خاطرخواه شده ولی راهی براش  
نمونده بود ...

-با فاضل حرف بزن مامان ..همین امروز ..بیشتر از این نمیخوام گناه کنم ...

-بابات ...؟

-آینده ی من مهمتره یا قول بابا ...؟مامان بی انصاف نشو ..این حق منه ...

-باشه ولی یکم صبر کن ..

-چه جوری مامان؟ ..چه جوری؟ ..دارم دیوونه میشم...نمیتونم هرروز با سایه ی فاضل و عشق  
سجاد زندگی کنم ...

به خدا کم میارم و اخر سر یه بلایی سرخودم وفاضل میارم ...

-خدا مرگم بده نگو این حرفها رو ..

-باهاش حرف بزن باشه ...؟

مامان فقط پلک زد و آه کشید ...

جهنم تو راه بود ومن نمیدونستم یه سری ادمها ..ادم که نه ...حیوان که نه ...کم از شیطان نیستن  
...

مامان خوب میدونست حرف زدن با دایی وزن دایی بهترین راهه ..ولی فاضل ..

فاضلی که میخواست نرینه بودنش رو به رخم بکشه ..میخواست زور و قدرت بازوش رو بهم نشون  
بده تا بتروسم وبلرزم وزنش بشم ..ساکت نمودند ...

به شب نکشیده مامان رو شیر کردم وجلو فرستادم ..سوراسرافیل رو دمیدند برای آغاز مصیبت  
...اغاز جنگ نا جوانمردانه ی من وفاضل و...فاضل ورضوانه ی شکسته ...

مامان ریسک نکرد که جریان رو به بابا بگه ..خوب میدونست بابا هر توطئه وخیانتی رو درنطفه  
خفه میکنه ...

پس تلفن دست گرفت واول از همه به زن دایی ودایی زنگ زد.... واکنش ها وعکس العمل ها  
واضح بود ..

اول تحریر ...دوم سوال و...درنهایت خشم ..

همین شد که به نیم ساعت نکشیده عزرائیل مجسم من پشت در خونه هی وحاضر مشتم میکوبید  
که در رو باز کنید ...

بله پرده ها فرو افتاده بود ..فاضل!! بالاخره فهمید ...

\*\*\*

-این چرت و پرتها چیه ...؟

گوشه ی تختم چادر مجاله شده دراغوشم رو می بویدم وبه یاد رویاهام مست میشدم وتوجهی به  
نر مقابلم نداشتم ...

-با توام رضوانه عمه چی میگه ؟...راسته میخوای نامزدی رو بهم بزنی ..؟

خونسرد وملايم گفتم ..

-آره ...پشيمون شدم ..

فاضل بی هوا روی تخت نیم خیز شد به سمتم ...

-تو غلط کردی .. مگه دست تو!...

پوزخندی به چشمه‌هاش که بیشتر شبیه به یوزپلنگ آماده ی دریدن بود انداختم ...

-دوران نامزدی برای شناخته ..منم تو این مدت خوب شناختمت فاضل ...خداروشکر که ذات  
واقعیت رو دیدم ...این رابطه همین امروز تموم میشه ...

-تو با اجازه ی کی واسه ی من قرار قانون فسخ میکنی ؟...اصلا بابات میدونه یا سرخود با هم  
فکری اون عمه ی خل تر از خودت این آبروریزی رو راه انداختی .؟

براق شدم به سمتش ...داشت توهین میکرد ..به مادر عزیزم که همیشه همپای راهم بود ..

-فاضل حد خودت رو بدون ... اینجا سر جالیز نیست که صدات رو انداختی سرت ...برای بار آخر  
بهت میگم این نامزدی واین ازدواج به کل منتفی شده ..نه بابا ونه هیچ کس دیگه نمیتونه مجبورم  
کنه ..

-حالیته هست چی میگی تو ..؟من وتو به اسم هم هستیم ..همه منتظر کارت عروسیمون هستن  
..حالا تو میگی نمیخوای ..

مگه شهر هرته که هرغلطی خواستی بکنی ... من هم مثل بی غیرت ها بشینم وتماشات کنم ... ؟



اونقدر عصبانی شدم که درجا قیام کرد ... از این حرکت من فاضل هم کمر راست کرد ... از تخت پائین اومدم و سینه به سینه اش وایسادم ...

قلبم تیرکشید از یادآوری خاطرات .. یه روزی تو گذشته های نچندان دور همین جوری جلوی سجاد قد علم کرده بودم ...

-تویی غیرت بودن وبی عاطفه بودن که شکی نیست .. کسی که خیلی راحت آتیش بیار معرکه میشه و جلوی چشمه اش زنش رو کتک میزنن و حرف نمیزنه .. بی غیرت که نه ... یه بی وجدان

من به چی تو دلم رو خوش کنم ؟ به اخلاق خوشت .. به امرو ونهی هات ..؟

این تویی که به من احتیاج داری .. خودت هم میدونی یه زن فرمالیته میخوای که وقتی باهات میاد سرت رو بالا بگیری ... که همه بگن دختر سرتیپ فراهانی رو گرفته ..

خودت خوب میدونی دوستم نداری ... اصلا برات مهم نیستم ... که اگه بودم نمیداشتی اون شب جلوی چشمهات کتک بخورم و تو فقط تماشا کنی ...

از ته هنجره نعره کشید

-بس کن این خزعبلات رو ... من اگه اون شب کاری نکردم به خاطر این بود که خودم هم از دستت شاکی بودم ... تو وضع و حال خودت رو تو آئینه دیده بودی ..؟

مثل دخترهای ول خیابونی موهات رو پریشون کرده بودی ... درضمن دلم نمیخواست جلوی بابات وایستم و رومون به روی هم باز بشه ...

اصلا من نمیفهمم اینها چه ربطی به هم دارن ؟ ... من و تو مثلی خیلی از کسایی دیگه از دواج میکنیم و خوشبخت میشیم .. مثل مامان باباهامون ...

-نه فاضل .. من و تویی وجود نداره .. این فقط تویی و خواسته هات و پله های طرقی ای که تو و بابام دارید من رو فدای هرپله اش میکنید ..

دست از سرم وردار فاضل .. برو خواستگاری کسی که مثل من فکرش باز نباشه ... که تفاوت (دوستت دارم ها) رو ندونه .. بچه نیستم که با چند تا کلمه خر بشم ..

من روشن تر از این فکرهام و ذات تو رو هم خوب شناختم ..دست بکش از من ..مطمئن باش زن  
چموش و ناارامی مثل من فقط سد راهته ...

من اون دختر بله قربان گویی که انتظارداری نیستم ...اگه حرف غیر منطقی بشنوم واکنش نشون  
میدم ..باهات بحث میکنم واونوقت بهم بگو چه عکس العملی نشون میدی ...باهام بحث میکنی  
..؟کتکم میزنی ..یا تهدیدم میکنی ...؟

کدومش فاضل؟ ...چشمهات رو باز کن ..تفاوت من و تو مثل زمین واسمون ..دست از لجاجت بردار  
..آزادم کنم ..

پوزخندی زد

-ازادت کنم که با اون پسر بسیجیه بریزی رو هم ...؟

قلبم تیره شد ...فاضل بدون دلیل ومدرک بهتون میزد ..خدایا! واقعا میتونم با همچین مردی  
سرکنم ...؟

-واقعا برات متاسفم فاضل.. تو حتی شعور اجتماعی هم نداری ..واقعا ترجیح میدم همین امشب  
همه ی این اختلاف ها رو تموم کنم ...

-خفه شو دختره ی نر ..تو فکر کردی من بازیچه ی تو ام؟ ..که یه روز بخوای ویه روز نخوای  
..حرف زدی پاش میمونی ..

-یه وقتیایی انتخاب ادمها اشتباه ..تو این جور موقع ها بهتره به اشتباهت اعتراف کنی وجبران  
کنی ...ماهی رو هروقت از اب بگیری تازه است ..

دلم میخواد با کس دیگه ای که حداقل درکم میکنه وبا هر حرفش ازارم نمیده زندگی کنم ..فاضل  
برو پی زندگیت ..

-زندگی من تویی ونمیتونی با هیچ کدوم از این حرفها سرم روشیره بمالی ...

بی اخطار فاصلمون رو تو یه لحظه پرکرد و تو عرض چند ثانیه من بودم ودستهایی که بازو هام رو  
خرد میکرد ..تا به ماده اش ثابت کنه هنوز هم قلمروش رو ترک نکرده ..

-خوب این حرفها رو تو گوشت فرو کن ..من اگه بدم ..متعصبم ...گوهم ...دست بزن دارم ..هرچی که هست دوستت دارم ..

از درد با صدای خفه غریدم ..

-نه تو من رو دوست نداری ...همون دختری که نگاهش به دهنه بود تا ببینه تو چی میگی واون عمل میکنه رو دوست داری ..

من دیگه اون دختر ساده نیستم ...اون مُرد دیگه سراغش نیا ...خودم با جفت دستهام خفه اش کردم ..

-لعنتی من دوستت دارم ...

تو یه حرکت بازو هام رو به دیوار کنار تخت چسبوند ..حس کردم تمام تیره ی پشتم تیر کشید ..بی انصاف قدرت بَرُو بازوش رو به رخ رضوانه ی ضعیف میکشید ..

-تو مال منی رضوانه ..این همه سال صبر نکردم که یه بچه مزلف از گرد راه نرسیده تو رو مال خودش کنه ..

کف دستش و پشت گردنم برد ...حتی از تصور کاری که تصمیم به انجامش داشت یخ زدم ..

تقلا کردم برای فرار از چنگالهایی که نمیدونستم مال انسانه یا دیو ...هرچی که بود ناجوانمردانه میدرید دخترانگی های لطیف و معصوم رو ..

-ولم کن ..داری چه غلطی میکنی ..؟

سرم رو چسبوندم به شونه ام که لبه اش گونه ام رو لمس کرد ..یخ که نه ..ذوب شدم از وقاحت و صبعیتش ...

اشک چشمهام جوشید ..حق نداشت ....واقعا حق نداشت مثل یه رزل ... دخترانگی هام رو تهدید کنه ..

-دست از سرم بردار ..

-برنمیدارم تو مال منی ..

-نیستم .. بی شرف عوضی نیستم ... بفهمم ..

ته ریش زمختش پوست صورتم رو خراش داد ومن بی اراده به یاد دستها ولبهای سجاد افتادم ..  
سجادی که توی خواب جز به محبت رفتار دیگه ای نداشت ..

بی اختیار تهدید کردم ..

-ولم کن وگرنه جیغ میزنم مامان بیاد تو اطاق ...

به محض گفتن این حرف دستش رو بی هوا گذاشت رو دهنم ..نفسم به انی رفت ..

باور نمیکردم ... بلکه با پوست وگوشتم لمس میکردم مردی رو که قرار بود همسرم بشه ..هم بالین  
وهم شان من

نفس هام حبس شده بود ..اکسیژنی نبود که بیاد ووارد شش هام بشه وبه مغزم برسه ..

دست وپا زدم برای خلاصی از زور آزمایی های قدرتمندانه اش ...

(سجاد ... کجایی ..؟ کجایی که ببینی به یک روز هم نکشید ومن اعتراف میکنم امروز بدکاری باتو  
ودل خودم کردم ...)

اکسیژن وارد شده دررگهام که ته کشید ..تقلاهام که کمتر شد بالاخره اون تیکه ی گوشتی  
زمخت وقوی برداشته شد وهوا ... آه بازهم نفس ونفس ..

نفس کشیدم برای جرئه ای اکسیژن ..به سرفه افتادم از شدت تقلا ..

-این بار اخریه که بهت هشدار میدم ..تو مال منی... کاری نکن بلایی به سرت بیارم که خودت به  
دست وپام بیفتی ...

رهام کرد که مثل یه کشتی شکسته پهلو گرفتم روی زمین سرد اطاقم ...

(سجاد صفاری کاش بودی ومیدی کسی که تمام خوشی های دنیا رو براش ارزو کرده بودی حالا تو  
حسرت یه ذره اکسیژن سرفه میکنه وریه جر میدهد ..)

دستش به دستگیره ی در نرسیده نفس گرفتم ورفتم برای راند اخر ...صدام زخم خورده بود از اون همه تقلا ...

-حتی اگه تا جایی پیش بری که تخم حرومت هم تو شکمم باشه ...بازهم زیر سایه ات نمیرم  
فاضل ...

هر چند که میدونم ازت بعید نیست ولی فکرش رو هم از سرت بیرون کن ...من محاله بازور وکتک و تهدید حاضر به ریسک روی آینده ام بشم ..

پات رو از رو دمم بکش کنار ...چون یه وقتی میبینی که همین دختری که ادعای مردیش رو میکنی ازت به جرم مزاحمت وهتک حرمت شکایت کنه ...

براق شد به سمتم ...

-خفه شو سلی.طه خانم ..از کی اینقدر وقیح شدی ..؟

سرم رو که به قد یه کوه سنگین شده بود تکیه دادم به دیوار پشت سرم ..

-از وقتی که فهمیدم یه پدر تا چه حد میتونه بد باشه ..از وقتی فهمیدم (دوستت دارم ها) مال وقتیه که یه تیکه پارچه رو سرت بندازی ...اعتقاد وعلاقه اصلا مهم نیست مهم شان وارج وقرب فامیل فراهانی وتوا...  
انگشتم رو به سمتش نشونه رفتم ..

فاضل من شدم لنگه ی همون دندون فاسد ...بکن وبندازش دور ...حداقل دردت کمتره ...

درکه پشت سرش کوبیده شد من هم جون از تنم رفت ..بدجوری سخت بود این نبرد ..ناجوانمردانه بود این زور آزمایی ها ...

ولی من گرگ بارون دیده شده بودم ..که نه ترسی از خشم وغضب بابا داشتم ونه بیمی از رگ های ورم کرده ی گردن فاضل

من تصمیمیم رو گرفته بودم زن فاضل نمیشدم ..

با اعلام جنگ از طرف من...انگار جهنم از عرش خدا پائین اومده ویه راست افتاده وسط زندگی من ...

اعتقاداتم ..شخصیتم ..ارزشهام یکباره وصدباره وهزار باره میشکست ..ومن هر بار مثل ققنوس ..میسوختم واز خاکسترش رضوانه ی جدیدی میساختم ..برای نبرد با فاضلی که همه کس وهمه چیز رو بسیج کرده بود

بسیج کرده بود تا بله رو از لبهام بگیره واسمش رو تو برگ دوم شناسنامه ام مهر کنه .. عجیب بود این همه تلاش ..این همه ازار ..اون همه حرفهای بی پرده ای که حتی سنگ رو هم اب میکرد ...

مگه عمر زندگیمون چقدر بود ..که با این لجاجت ها واین همه پرده دری ازشون کم کنیم ...؟  
یه وقتیهای شک میکردم به علاقه اش ...ویه وقتیهای بی آدمیتش ...

فاضل حقیقتا که انسان نبود ..یه موجود موزی واب زیرکاه که برای رسیدن به سعود از همه چیز پل میساخت ..

حتی از لاشه ی تک به تک قربانی هاش ومن مهمترین پله بودم که به بالاترین سعود ختم میشد ...گذر کردن از من کار ساده ای نبود برای این جرار ..

\*\*\*\*

امروز بالاخره بعد از سه هفته ایدا به دیدنم اومد ...آیدا که اومد حس کردم هوا بهاری شد  
والحق والانصاف که وجود آیدا ودل مهربونش مثل نسیم فرح بخش وملس بهاری رگ وپی بدنم رو جلا داد ودلم رو تا حدی اروم ..

–چقدر لاغر شدی رضوانه ..؟

تلخ خندی رو لبهام نشست ...آیدا نیومده فهمیده بود یه کوله بار درد رو شونه هام سنگینی میکنه ...

مامان تنهامون گذاشت ومن بی اراده مثل یه بچه ی بهانه گیر که هوس روزهای خوش گذشته رو کرده سرم رو روی زانوش گذاشتم ...

-چته رضوانه؟ ..از بابا شنیدم کولاک کردی ...دیگه فاضل رو نمیخواهی ...

همون جور که با سرانگشت نقش ونگارهای فرش سرمه ایم رو میکشیدم جواب دادم ..

-فاضل هم قد من نیست ..من هم دختر بله قربان گوی متعصب نیستم ..راهمون ازهم سواست آیدا ..ولی دست برنمیداره ...از مامان بزرگ گرفته تا بابا همه رو به جونم انداخته ..دارم کم میارم آیدا ..بی انصاف ناجونمردونه میجنگه ..

انگشتهای باریک آیدا لابه لای موهام چرخید ..

-به خاطر سجاد؟

نفس گرفتم از ته سینه ی سوخته ام ...

-خودت میدونی که نیست ...من وسجاد هیچ وقت بهم نمیرسیم ...پس تلاش بیهوده برای چی ...؟

-یعنی فراموشش کردی ...؟

پوزخندی کنج لبم نشست ...

-به نظرت میتونم ...؟سجاد، فاضل نیست که نخوام ببینمش ..سجاد خواب ورویاست ..بی اراده ی من میاد ومیره ...

صورتم رو به سمتش چرخوندم ..

-میدونی به دیدنم اومد ..؟

-میدونم ..

-میدونی چادرم رو پس آورد ..؟

-میدونم ..

-میدونی ...؟؟

بغض، سیب قندک شد تو گلوم ..نه پائین میرفت ونه حل میشد ...

-میدونی برام تمام خوشی های دنیا رو ارزو کرد ورفت؟ ...فقط ازم خواست چادرم رودوباره سرکنم ...

پشیمونم آیدا ..اونروز که اومد ..میخواستم آتیشش بزnm ...بی حجاب جلوش وایسادم ..ولی اون فقط التماس کرد چادرم رو دوباره سرکنم ...

دلَم برای هردومون سوخت ..از وقتی فاضل رو شناختم تازه میفهمم سجاد چقدر مظلومه ...  
-دوستش میگفت از اون روز حالش خیلی بده ...

تعجب کردم ..از کی آیدا تا به این حد با سجاد ودارو دسته اش صمیمی شده بود ...؟  
-دوستش ..؟کدوم دوستش ..؟

-یوسف ..همونکه تو کلانتری کنارش وایساده بود ...

پسری که شباهت ظاهری زیادی با سجاد داشت تو ذهنم نقش بست ...

-تو دوستش رو از کجا میشناسی ..؟

به آنی گونه های آیدا رنگ گرفت ... چشم هام ریز شد ...سرم رو بلند کردم از رو زانوش ...

-آیدا !...تو دوست سجاد رو از کجا میشناسی که تا این حد بهت نزدیکه واز احوالات سجاد برات میگه ...؟

-جریانش مفصله ..فقط همین قدر بگم که دوست صمیمی سجاد ..

-خب ...!

آیدا صراحتا طفره رفت ...

-خب به جمالت، یه چند باری زنگ زد با هم حرف زدیم ..همین ..

-همین ..؟من وگاگول فرض کردی آیدا ..؟اگه نمیخوای بگی خب نگو زندگی خودته من فوضول نیستم که دماغم رو تو زندگیت فرو کنم ...



با حرص روم رو برگردوندم که با ناراحتی گفت ..

-کی گفته نمیخوام بگم ..؟مشکل اینجاست که ... خب ...میدونی

بی هوا پرسیدم ..

-دوستش داری آیدا ..؟

ضربه رو کاری زدم ومنتظر جواب قاطع آیدا شدم ولی لبهای آیدا که بهم فشرده شد و حرفی نزد ..از تعجب چشمهام گشاد شد ...

این محال بود ..عشق بین آیدا و یوسف! فتوکپی سجاد ! مثل عشق دیو ودلبر بود ...فقط به درد داستان ها میخورد

- آره آیدا ..؟چرا ساکت شدی ...؟

-خب چی بگم ..؟وقتی هنوز خودم هم نمیدونم چه مرگمه چی رو برات بگم ؟...

من فقط حس میکنم مثل اون شب دیگه ازش متنفر نیستم ...تو خودت میدونی که من تا حالا با پسری دوست نشدم ...یوسف و حرفه‌اش یه تجربه ی جدیده ..

با شرم ادامه داد ...

-یوسف محجوبه ..وقتی باهام حرف میزنه معذبه ..کاملا مشخصه قبل از من به ندرت با دختری هم صحبت شده ...این اولین بودن ها ..این پشت پرده حرف زدن ها ...رامم کرده رضوانه ...

-حرفی بهت زده ..؟

پوزخندی زد ..

-هه ..یوسف ؟اون برای چهار تا کلام ساده جون میکنه، اونوقت حرفی از علاقه اش بهم بگه ..؟به نظرت اگه همچین آدمی بود اصلا بهش فکر میکردم ...؟

آه کشید و ادامه داد ..

-نه رضوانه همچین آدمی نیست ...

- پس تو به چیش دل خوش کردی ...؟

آهی از ته سینه کشید

- کی گفته خودم رو دل خوش کردم؟ هر دو مون میدونیم که تفاوت هامون زمین تا آسمونه .. به خاطر همین حرفی نمیزنیم .. گه گاهی به هوای اطلاعات گرفتن از اوضاع تو بهم زنگ میزنه ...

- تو بهش شماره دادی؟ فکر کردم عمو گوشیت رو توقیف کرده ..؟

- آره اون اوایل یه چند وقتی دستش بود ولی بعدش بهم برگردوند ..

با حسرت اه کشیدم ..

- پس تو وضعت بهتر از منه ... حداقل عمو بخشیدت ..

دستم رو تو دستش گرفت ..

- آگه تو هم به حرفهای عمو گوش بدی زندگیت دوباره درست میشه ..

با بغض دستش رو پس زدم ...

- میفهمی چی میگي؟ تو هم میگي با فاضل ازدواج کنم ..؟ آره آیدا ..؟

- نه خب منظورم ...

- خودت بهتر از هر کسی میدونی که بابام چه جور آدمیه .. بابا تمام تلاشش برای جوش دادن این ازدواجه .. نمیخوام پله ی طرقي بابا باشم .. نمیخوام زن فاضل بشم که آگه بشم، باید قید یه زندگی

راحت رو بزنم ...

فاضل بیش از حد متعصبه ... شکاکه .. کینه ای و بد دل .. من واقعا نمیتونم با همچین مردی زندگی

کفتم ... بفهم منو آیدا .. آگه روزی زن فاضل بشم اون روز .. روز مرگ منه ..

- میفهممت .. من هم نگفتم زن فاضل شو ... همینکه میدونم اون سجاد بیچاره داره برای جبران

اشتباهتش برات بال بال میزنه کافیه تا دعا کنم زن فاضل نشی ...

- تو چی می دونی آیدا ..؟

- همه چیز رو .. یوسف از خوابهای سجاد بهم گفته ... میدونم که میدونی این خوابها دو طرفه اس ..

ولی اصلا درک نمیکنم شما دونفری که تنها یک بار همدیگه رو دیدین و تو اون یک جلسه هم چشم دیدن همدیگه رو نداشتید چطور ممکنه تا این حد بهم نزدیک بشید ..؟ جوری که انگار تو یه دنیای دیگه دارید زندگی میکنید ..؟

-نمیدونم آیدا .. من که دیگه نمیدونم چی درسته و چی غلط .. فقط میدونم دیگه از سجاد متنفر نیستم .. با برخورد چند وقت پیش دلم براش میزنه .. به خاطر همین هم نمیخوام زن فاضل بشم .. سجاد حرفی زد که دلم رو لرزوند ..

(بهم گفت چه طور میتونی وقتی شبها رو با رویای من میگذرونی .. زن مرد دیگه ای بشی ..؟)  
من باید از فاضل جدا بشم .. نه خدا و نه شرع و نه عرف بهم اجازه نمیدن تو یک زمان با هردو مرد زندگی کنم ..

آیدا هم سرش رو به معنی موافقم تکون داد .. یکم عقب رفت و به لبه ی تخت تکیه داد و پاهاش رو تو شکمش جمع کرد ..

-جریان چادر چیه رضوانه ؟

لرزیدم به خودم .. چادری که به قول سجاد پل پیوندی دنیای من و اون بود ..

-منظورت چیه ..؟

-یوسف میگفت سجاد روزهای بعد از کلانتری کابوس میدیده ... عذاب وجدان داشته ... اونقدر که شبها اصلا خواب نداشته ...

ولی بعد از اون برحسب اتفاق میفهمه که با بوی چادر تو خوابش میبره بعد از اون هم رویا میدیده ... اینکه کنارته درست مثل یه زوج ...

لب گزیدم .. حرفهای آیدا عین حقیقت بود .. من هم همچین تجربه هایی داشتم ...

-رضوانه! جریان این چادر چیه ..؟ من که هرچی فکر میکنم بیشتر گیج میشم ...

گوشه ی ناخنم رو به دندون گرفتم ..

۱-..نکن رضوانه ..تو که این جوری نبودی ..؟

آره نبودم ولی اگه تو هم جای من بودی اخلاقت برمیگشت ...

حالا حرف بزن این چادر افسانه ای کجاست ..؟

نگاهم بی اراده روی چادری که کنار تختم به دیوار اویزون بود چرخید ..

اینه رضوانه ..؟

فقط نگاهش کردم ..

تو چه فکر میکنی؟ به نظرت سجاد راست میگه ...؟

فقط خدا میدونست که تمام حرفهای سجاد حقیقت بودومن هم همین مراحل رو گذرونده بودم ..

راست میگه آیدا ...

چونه ام بالاخره از بغض نفس گیرم لرزید ...

همون شبی که این چادر رو برام آورد دوباره خوابش رو دیدم ..توی خواب هیچ کدوم حرفی

نمیزدیم ..فقط نگاه میکردیم ...چشمه‌هاش پراز بغض بود آیدا ..

انگار که نگاهش باهام حرف میزد ..ترسیدم آیدا ...دیگه به چادر دست نازدم ...

نمیدونم ...واقعا نمیتونم باور کنم ..

حق داری من هنوز هم یه وقتیایی حس میکنم شبها دیوونه وروان پریش میشم وخودم خبر

ندارم ..حتی یه مدت میخواستم برم سراغ روانپزشک ..

ولی میدونی ...من به این رویاها قانعم ...فقط میخوام ازفاضل جدا بشم تا این جوری عذاب وجدان

نگیرم ...

فاضل چی کار میکنه ...؟

نفسم رو فوت کردم

-هیچی ..شده موی دماغ من ...میگه ولت نمیکنم ..توزن منی ..همه منتظر خبر عروسیمون هستن ...

-شاید واقعا دوستت داشته باشه ..؟

-تو دیگه چرا آیدا؟..بهت گفتم فاضل فقط من رو برای موقعیتم میخواد ...نمیدونم باید چی کار کنم ...

یه تقه به در خورد که لب بستم ...

-رضوانه جان ..بابات اومده مادر ...بیاین شام آماده است ..

نگاه غمگینم رو به آیدا دوختم ..

-دلَم برای مامان میسوزه ..نمیدونی تو این چند وقته چقدر اذیت شده ..دعا کن برام آیدا ...محتاج دعای دل پاکتم ...

لبخند خسته ای روی لبهات نشست ...هردومون داغدار بودیم ..داغدار عشق مردهایی که قلب هامون رو دزدیده بودن وپس نمیآوردن ...

عجب دنیایی بود دنیای ما ...چه جوری خدا دو تا قطب رو به این راحتی بهم پیوند میداد

خواب و بیدار

گرچه با یادش همه شب تا سحرگاهان نیلی فام

بیدارم ، گاهگاهی نیز وقتی چشم بر هم می گذارم ،

خواب های روشنی دارم ،

عین هشیاری !

آنچنان روشن که من در خواب ،

دم به دم با خویش می گویم :

بیداری ست ، بیداری ست ، بیداری ؟

اینک اما در سحرگاهی ، چنین از روشنی سرشار

پیش چشم این همه بیدار

آیا خواب می بینم ؟

این منم همراه او ؟

بازو به بازو

مست مست از عشق ، از امید ؟

روی راهی تار و پودش نور ،

از این سوی دریا رفته تا دروازه خورشید ؟

ای زمان ، ای آسمان ، ای کوه ، ای دریا !

خواب یا بیدار ،

جاودانی باد این رویای رنگینم !

(فریدون مشیری )

\*\*\*\*

تو این روزها بابا باهام حرف نمیزنه ..مامان شده سنگ زیرین آسیاب ومیون درگیری های فامیلی

ونیش وکنایه های بابا فقط یه حرف میزنه ...

(آینده ی دخترم ...شادی دل دخترم که از همه چیز واجب تره ..)

ومن چقدر خدا روسپاس گذارم که مادر فهمیده ای نصیبم کرده که حالا میون این همه گرگ

ودرنده ...مامن امنی برای من بشه...

اگه چه بابا با تمام بهانه ها و غرغرهاش دیگه فشار چندانی بهم نمیاره ...

حالا همه چیز تو یه سیر ثابت افتاده .. انگار که زمان رو تو همین پادروایی نگه داشتن ...

فاضل رها نمیکنه ... من رهایی میخوام و مامان و بابا هرکدوم تو یه جبهه تلاش میکنن و من میدونم که کلید حل تمام مشکلاتم فاضله ...

فاضلی که داره جونم رو میگیره تا زنش بشم و من حاضرم جونم رو بدم و زنش نشم ...

شب یلدا هم رسید و هیچ کس یادش نبود رضوانه ای که داره فدا میشه به زیر پله های طریقی .. یه زمانی رویایی داشته .. توی رویاهاش .. سری داشته و سامونی

و حالا بدون اون رویاها .. با ترس از اون چادر اویخته شده که دیگه بهش دست نزنم .. مثل یه مرغ پرکنده داره صبح رو شب و شب رو سحر میکنه تا همه چیز بگذره و احساساتش کمرنگ بشه ...

حس خودش به سجاد .. حس فاضل .. پدرگری های ناپدرانه ی پدرش ... همه چیز ...

شبها خیره میشم به چادری که سجاد التماسم رو کرد تا سرم کنم ..

تو چشمهام خیره شد و تمام محبت وجودم رو طلبید تا قبول کردم .. ولی من جراتش رو ندارم ..

نه وقتی که با لمس کردنش پرت میشم به همون دنیای غیب

حالا که این همه وقت گذشته ... بابا دیگه سکوت کرده .. دیگه نه میگه نه ... نه میگه آره ...

انگار حرفهای (حوا)ش آرومترش کرده .. حالا همه چیز مسکوت شده ..

و من تو این سکوت ممتد .. مثل یک واج پرصدا .. حیرون و سرگردونم .. سرگردون دنیای واقعی و دنیای سجاد ...

\*\*\*

با سرانگشت روی گل های حریر چادر مشکیم طرح میکشیدم ... کنار فاضل روی نیمکت سرد و یخزده ی پارک نشسته بودم .. و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ...

-بابات میگفت حالت بهتر شده ...

با تلخی بهش نگاه کردم ..

-مشکلی نداشتم ..

پوزخندی زد و به تمسخر گفت ...

-هه .. واقعا؟! پس احتمالا اونی که شبها تو خواب راه میرفت وجیغ میکشید تو نبودی هان ..؟

بی حوصله برگشتم به سمتش ...

-کی میخوای بس کنی فاضل ..؟ عمرمون داره حروم میشه .. تو ول کن نیستی؟ من به درد تو

نمیخورم .. تو هم به درد من نمیخوری ... بیا این رابطه رو تموم کن ..

چنان نگاه رنجیده ای بهم انداخت که سرچرخوندم ..

-تو اصلا میدونی این همه اصرارم برای چیه ..؟ فکر میکنی بی خودی دارم خودم رو به آب و آتیش

میزنم تا این رابطه رو حفظ کنم ..؟ رضوانه ...

دستی روی لبش کشید و بهم نزدیک تر شد ...

-من دوستت دارم ..

کف دستش و روی قلبش گذاشت ..

-باور کن از ته دلم دوستت دارم .. من تو رو همسر خودم میدونم .. مادر بچه هام ..

با حرص گفتم ..

-ولی من این جووری فکر نمیکنم ..

به تلخی گفت ...

-اره تو فقط به فکر سجاد خان هستی ..

عاصی شدم از این منطق کور ... از این همه حماقت ... واقعا نمیدید؟ .. نمیفهمید که من وسجاد هیچ

اینده ای با هم نداریم ...



-تو چه میدونی از این دل من ..تو وبابام شدید زندانبان من ..نمیذارید حتی نفس بکشم ..اصلا  
نمیدونم این قضیه تا کی ادامه داره ..؟

با غصه ادامه دادم ...

-توفکر میکنی حتی اگه عقب هم بکشی بازهم بابام راضی میشه که آدم بی کس وکاری مثل  
سجاد بیاد خواستگاریم ...؟

فاضل به محض شنیدن این حرف به قدری عصبانی شد که با غیض جوشید ..

-خاک بر سر من بی غیرت کنن ..جلوی من نشستنی واز عشقت دم میزنی ..؟

کدوم عشق ؟من هنوز هم نمیدونم چه حسی به این آدم دارم ...

-پس به خاطر همین ندونستنه که داری من رو رد میکنی ..؟

-بین فاضل ..بزار برای اولین وآخرین بار حرفم رو بزنم ..من حتی اگه قرار باشه تا آخر عمرم رو  
دست بابام بترشم بازهم حاضر نیستم زنت بشم ..

فاضل با حرص از جا کنده شد ...

-سعی نکن عصبانیتروم کنی رضوانه ..

نگاهم به چندنفری که از کنارمون رد میشدن افتاد ...چشم غره ای به خاطر تَن صدای بلندش  
رفتم وارومتر گفتم ..

-به هیچ عنوان همچین قصدی ندارم جناب فاضل خان ..فقط بهت میگم نمیخواهمت ...درکت  
نمیکنم ..من همپای راحت نیستم فاضل ...ببر این رابطه رو ..

مطمئن باش حتی اگه این ازدواج هم سر بگیره عاقبت خوشی نداره ...من هنوز نمیدونم وضعیتم  
چطوره ..بعد پیام زن تو بشم ؟...برای بچه هات مادری کنم ..؟دلت میخواد زنت تو فکر مرد دیگه  
ای باشه ..؟

یه لحظه دستش رو بلند کرد به سمت صورتم ..که پر چادرم رو از ترس کشیدم رو گونه ام ..

-نذار رومون تو روی هم باز بشه رضوانه .. جلوی زبونت رو بگیر .. اصلا من نمیفهمم این مثلا علاقه ی احمقانه... از کجا سر از زندگی من و تو درآورده ...؟

-فاضل خودت میدونی که حرفم حقه .. که اگه نبود .. اینقدر جلزو ولز نمیکردی ... بهتر نیست از همین الان جلوی ازدواجی که پایانش مشخصه گرفته بشه ..

به جای اینکه چند صباح دیگه با یکی دو تا بچه... به بن بست برسیم واز هم طلاق عاطفی بگیریم ...

نگاهی به چهره ی متفکر فاضل انداختم و با لحن ارومتری ادامه دادم ..

-فاضل بابا نمیتونه زیر حرفش بزنه .. بابای تو هم نمیخواد دست از این وصلت بکشه . ولی تو میتونی همه چیز رو درست کنی .. بزار دوباره همون دختر عمه و پسر دایی گذشته باشیم .. به خدا که این جووری هر دو مون راضی تریم ..

-تو که ازدل من خبر نداری رضوانه .. این حرفها خیلی وقته زده شده .. این آبروی چند ساله ی منه که داری چوب حراج میزنی بهش ..

-کدوم آبرو .. به جووری حرف میزنی که انگار دختر افتاب مهتاب ندیده بودی وروت اسم گذاشتن ..

اونی که این وسط داره زیر بار حرفها وقول وقرارهای شما له میشه منم نه تو ... اونی که داره بیست و چهارساعته سرکوفت میشنوه منم نه تو ...

اصلا من نشد یکی دیگه ... این همه دختر تو این شهر هست ... اصلا چرا راه دور بریم ؟ .. همین ساره دختر خاله شکوه .. دیگه همه میدونن چند ساله عاشق دل خسته اته .. اونقدر هم دوستت داره که حتی اگه بگی بمیر ... میمیره برات ..

فاضل تو چیزهایی از من میخوای که بدون در نظر گرفتن فاکتور علاقه همیشه باهاشون کنار اومد .. بیا به خودت و من رحم کن .. این راهی که میری تهش خرابی زندگی جفتمونه ...

-بس کن رضوانه من اون بار هم بهت گفتم تو اول و آخر مال منی ...

-آخه بی انصاف مگه من رخت تنمت که مال تو باشم؟ ...یا ماشین زیر پات که این جووری راجع بهم حرف میزنی؟ ..من مال تو نیستم فاضل ...مال هیچ کس نیستم ..

به سمتم خم شد وخیره شد تو نگاهم ..

-بالاخره یه روزی از خرشیطون پیاده میشی ..نترس من صبرم زیاده ..

همون جووری که تا حالا برای بزرگ شدن صبر کردم ..بیشتر از این هم میتونم ..منتظر اون روزی میشم که از صرافت این جوجه بسیجی بیفتی ..

درضمن رضوانه اگه میبینی تا حالا بلایی سرش نیاوردم فقط به خاطر این بوده که تا حالا پا کج نداشته ورفته پی زندگیش ..وگرنه حساب من واون با کرام الکاتبین بود ...

با بغض زیر لب گفتم ..

-بی وجدان ...

-آره بی وجدانم ..برای رسیدن به تو حاضرم بدترین آدم روی زمین باشم ولی لقمه ام رو کس دیگه ای از چنگم درنیاره ..

با حرص کیفم رو روی بازوش کوبیدم ..

-بی منطق تر از تو ندیدم ..اونقدر صبر کن تا علف ویونجه زیر پات سبز بشه ..

وهمین هم شد ...فاضل سکوت کرد ومن موندم بین سکوت اطرافیانم ..که از هرطرف بهم فشار میاوردن ...

\*\*\*

امروز صبح که از خواب بیدار شدم .وجای خالی چادر رو دیدم ..دست ودلم لرزید ...

مامان چادرم رو شسته بود ...بی اذن من شسته بود ..چادری رو که کلی برام رویا داشت ...تو سبد رخت چرکها انداخته وشسته بود ...

به قول خودش چرک و کثافت رو برده ..ولی خبر از دل من نداره که تمام وابستگی و عواطف من رو  
چنگ زده و تفاله اش رو انداخته رو بند رخت ...

حالا چادرم تمیز واتو کشیده ..دوباره اویزونه به جا رختی ..ولی دیگه حتی با لمس کردنش هم  
هیچ ارتباطی بین من و سجاد نیست ...انگار پل بینمون خراب شده ..

شاید هم بعد از این همه سکوت ..این عشق نم کشیده و...داره حروم میشه ...هرچی که هست  
..انگاری رویاها تموم شده ...کابوس ها هم ...

دیگه هیچی نیست ...نه صفای لمس دستهایش ...نه گرمای اغوشش ...نه حتی صدای نرم و ملایمش  
بیخ گوشم ...

حالا منم ویه چادر که نه بوی رضوانه میده و نه بوی سجاد ...تمیز تمیز شده ..بکر و باکر ..بی یاد  
رویایها و لمس ها ...

چشمهام رو به تندی باز کردم ..خواب بد دیده بودم ..ولی یادم نبود چی .؟ فقط میدونستم بد  
و کابوسه ...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم ..هلاک یه جرعه اب بودم تو این شرایط ...

پاهام رو از تخت آویزون کردم و قدم به قدم و آرام از اطاق بیرون اومدم ...

ولی با صدای زمزمه ای که از اطاق مامان و بابا میومد قدم هام سست شد و در نهایت پشت  
در اطاقشون ثابت موند ...

ناخواسته گوش تیز کردم برای شنیدن صحبتهای محرمانه اشون ..حرفهایی که میتونست تا حدی  
برام روشن کنه ...آیا بابا نرمی به خرج میده ..یا همچنان میخواد از فاضل حمایت کنه و من رو  
تحت فشار بذاره ...

-فاضل چی میگفت ..؟

بوی دود سیگار کم کم از روزنه های در سرک کشید ...بابا داشت سیگار میکشید ...

-هیچی همون حرفهای رضوانه ..میگفت کنارش نشسته واز عشقش به این پسره با فاضل حرف زده ...

دندون هام روهم سائیده شد ...فاضل نامرد حرفهام رو جور دیگه ای نمایش داده بود ...

-این دختر خیلی خود سر شده میتروسم به جایی برسه که دیگه چیزی از ابروم باقی نمونه ..

-نباید بهش زور بگی شاهد ...رضوانه دیگه بچه نیست ..بیست و دو سالشه ...وقتی میگه با هم همخونی نداریم حتما یه چیزی میدونه که میگه ..

صدای نیمه عصبانی بابا که سعی میکرد خفه اش کنه بلند شد ..

-مگه دست اونو ..؟فکر کردی الکیه که یه روز عاشق این باشه وبه روز عاشق اون یکی؟ ...با یه

غوره سردیش کنه وبا یه مویز گرمی ...؟

مامان هنوز هم به ارومی حرف میزد ...

-رضوانه هیچ وقت نگفته که عاشق فاضل بوده ..حتی نگفت که دوستش داره ..این تو ورجب

بودید که برای خودتون برنامه چیدید واین دو تا رو بهم وصل کردید ..

-شاید حرفت درست باشه ولی رضوانه هیچ وقت به این قرارمون اعتراضی نکرد ...ما سالهاست

که برنامه ی ازدواج این دو تا رو چیدیم ...نمیشه به این راحتی زیرش زد ..

-خب چاره چیه ..؟نمیشه که به زور شوهرش داد ..؟دلش گیر این پسره است ...

بابا پراز غیض غرید ..

-آخ خدا اینقدر دوست دارم تا جایی که میخوره بزمنش ...

صدای مامان دلواپس شد ..

-رضوانه رو ..؟

-نه بابا این پسر بسیجیه سجاد رو میگم ..که مخ رضوانه رو زده ...

-چرا؟..چون رضوانه عاشقش شده ..؟

-نه چون لقمه ی گنده تر از دهنش برداشته ...اون پاپتی رو چه به وصلت با خونواده ی سر تیپ  
شاهد فراهانی ...؟

صدای پراز حرص مامان میون حرفهای بابا پرید ..بالاخره از دست بابا عصبانی شده بود .

میدونی مغرور شدی به خودت؟ ..فکر میکنی کسی شدی .. سری تو سرها دراوردی ...ولی  
فراموش نکن شاهد ،من و تو همون کسایی بودیم که با مستاجری خونه ی چهل متری به اینجا  
رسیدیم ...

این پسری هم که رضوانه ازش حرف میزنه ..با غیرته ...پشتکار داره ..سرش به تنش میارزه ...  
صدای پوزخند بابا تو اطاق پیچید ..

-هه دلت خوشه زن ..مگه با پول اون لوستر فروشی پیزوری میتونه شکم مادر پیر و دختر من رو  
پرکنه ...؟گذشت اون زمونها که زنها چادرشون ورو زمین مینداختن وپرچادر و رو خودشون ..  
دختر من که لای پرغو بزرگ شده چه جوری میخواد با نداری این پسر بسازه ..؟حرف یه عمر  
زندگیه ماه منیر ...نه یه دوستی ساده که اگه دوروز دیگه نخواستن راحت از هم جدا بشن وبهمش  
بزنن ...

وجدان من قبول نمیکنه دخترم رو دو دستی تحویل آدم آس وپاسی مثل این پسر بدم ..

-پس چی کار کنیم ..؟همین جوری دست رو دست بذاریم وشاهد آب شدنش باشیم ..؟چرا حرف  
به گوشت نمیره مرد ...؟

دخترم داره از دستم میره ...حداقل اگه نمیداری سجاد بیاد ..قرار ازدواج فاضل ورضوانه رو بهم  
بزن ...

-نمیشه ..نمیتونم ..من مردم یه حرفی زدم ...رو حرفم میمونم ..

-مگه میتونی ..؟میدونی اگه رضوانه واقعا به سجاد علاقه مند باشه وبعد با فاضل ازدواج کنه چه  
فاجعه ای به بار میاد ...؟

این زندگی سامون نمیگیره شاهد.. زن و مرد اگه بهم تعلق خاطر نداشته باشن.. نمیتونن از پس سختی های زندگی بر بیان ...

اصلا تو از چی ناراحتی ..؟ مگه فاضل برادرزاده ی من نیست .. مگه من نباید نگران رابطه ام با خونواده ی داداشم باشم .. پس تو این وسط چکاره ای که به جلز و ولز افتادی ...؟

بابا غر زد

-خودت که میدونی همه کاره منم .. قول و قرار عروسی بچه ها بین و من و رجب بود .. نمیتونم بعد از این همه سال بگم زیر سر دخترم بلند شده و میخواد بایکی بدتر از پسر از دواج کنه ..؟  
-اخه اینکه نشد حرف حساب ...

-حساب یا غیر حساب حرف منه .. حرف عقلمه .. منم حرف عقلم رو فدای حرف دل شما زنهای ناقص العقل نمیکنم ...

-به خدا داری اشتباه میکنی شاهد ..

-نترس چیزی رو از دست نمیدیم ...

-چیزی از دست نمیدیم ..؟! پس آینده ی رضوانه چی ..؟! تو چه جوری دلت میاد دخترت روز خوش تو زندگیش نبینه ...؟

مگه ما چند تا بچه داریم که میخوای روی آینده اش ریسک کنی ..؟

-به هر حال این حرف اول و آخرمه .. بگیر بخواب فردا کلی کار دارم ..

مامان دیگه حرفی نزد و من مات و متحیر به جمع بندی های بابا فکر میکردم .. اصلا باورم نمیشد .. بعد از اون همه کلنچار بازهم بابا حرف خودش رو میزد .. ازدواج با فاضل .. طبق قرار قانون ..

احمقانه بود ... این همه سماجت برای جوش دادن ازدواجی که آینده اش کاملا مشخص بود و بابا با لجاجت خودش رو به نفهمی میزد احمقانه بود ...

هوا سرده .. سرده سرد .. سوز بهمن ماه استخون سوزه .. انگار که خدا تمام نیروش رو جمع کرده تا یه هوایی مردم رو شوکه کنه ..

از اون همه سکون حالا رسیدم به این آرامش نیمه ..حداقل اینکه نه فاضل حرفی میزنه ونه بابا ...  
 رابطه ها قطع شده اگرچه فاضل وبابا وخان دایی هنوز هم باهم دررابطه ان ولی من ومامان دوراز  
 ماده تبصره های مردانه اشون نفس آسوده میکشیم وچشم میبندیم رونقشه هایی که برای مقام  
 ومنصب میکشن ...

یه سره از شهر کتاب یه دربست گرفتم واومدم خونه ..هوا اونقدر سرد هست که میل به پیاده  
 روزی رو درنطفه خفه کنه ...

کفش های ساده ی آیدا رو که پشت در میبینم گل لبخند رو لبهام میشینه ...آیدا برام یادآور  
 خبرهای خوشه ...از زندگی ..از امید ..شاید هم از سجاد ...

کفش هام رو با خوشحالی تا به تا درمیارم وپله ها رو رد میکنم ...  
 -مامان ..آیدا اومده ..؟

تو آشپزخونه سرک میکشم وهردورو کنار هم میبینم ..چشمهای مامان برق میزنه ومن انگشت  
 حیرت میگزم از این خوشحالی نابهنگام ...

چه خبری میتونه تا این حد مادر دل مرده ی من رو خوشحال کنه ...؟  
 -چه خبره لپای جفتتون گل انداخته ..؟

آیدا همون جور که روم رو میبوسه ...سلام میکنه ...

-سلام دختر فراری فامیل ...بالاخره فاضل رو دک کردی یا نه ..؟

-سلام ...ای بابا آیدا این داستان سردراز داره ..بیا بریم اطاقم تازه فکر نکن من رو پیچوندی ها  
 ...ذوق از چشمهات تراوش میکنه ..باید از سیر تا پیاز رو برام تعریف کنی که چی شده وچی قراره  
 بشه ..؟

همون جور که پشت سرم میکشیدمش ..صدای زمزمه اش رو شنیدم ..

-باشه میگم همه رو میگم ..



همینکه دراطاق رو پشت سرم بستم ... چادری که سجاد برام آورده بود رو آویزون کردم وهمون  
جور با مانتو کنارش روی زمین نشستم ...

-خب بگو .. از اول اول ... خبرت چیه ..؟

سرخ شدن گونه های آیدا دلم رو میلرزونه ... یه روزگاری نچندان دور من هم از تصور رویای سجاد  
..گونه سرخ میکردم ولب میگزیدم ...

-من دارم ازدواج میکنم رضوانه ...

با چشمهای گشاد شده خیره شدم بهش ..

-چی ..؟ داری عروس میشی ..؟

لبهای سرخ وگونه های گل انداختش خبر از مهر ودلش داشت ... چقدر تو دنیای خودم غرق بودم  
که نفهمیدم ایدای کوچکم دل باخته ودل داده وحالا هم درحال ازدواجه ...

با یاد آوری علاقه ای که به یوسف پیدا کرده بود ... لبخندم به آنی محو شد ...

-آیدا پس علاقه ات به یوسف ...؟ اصلا پسره کیه ..؟ چی کاره است ..

جوایی نداد .. دست بردم زیر چونه اش .. نگاه آیدا خیس از بهانه برای گریه بود ...

-کسی که میخوام باهاش ازدواج کنم یوسفه ... دوست سجاد ..

ضربه ی خبر... کاری تر از توان من بود .. دستم شل شد ونگاهم بند نگاهش ...

آیدا دل داده بود .. اون هم به یوسف ... دوست متعصب سجاد ... وحالا ازدواج میکرد ..؟ درباور  
نمیگنجید ...

-چطور ممکنه ..؟ تو که گفתי نمیدونی چه حسی بهش داری ... اصلا چطوریه که من تا حالا  
نفهمیدم

-بابا نداشت کسی بفهمه .. نمیخواست با یوسف ازدواج کنم .. راضی نبود .. ولی یوسف اونقدر اومد  
ورفت که بابا وقتی بی تابی من وشرايطش رو دید قبول کرد ..

وضع مالیشون بد نیست ... ادمهای معتمد و نامدارین ... تو محلشون همه میشناسنشون ... هر شرط معقولی هم که گذاشتیم گفتن به دیده منت ...

-کارش چیه ..؟

-انبار داره یه کارخونه است .. حقوقش معمولیه .. بیمه هم داره ...

دستهایش رو بی اختیار چنگ زدم ...

-واقعا دوستش داری آیدا ..؟ نکنه به خاطر داستان من و سجاد بهش علاقه مند شدی ...؟

آه کشید و دیده دوخت به دیدگانم ..

-نه رضوانه به شما دو تا ربطی نداره .. یعنی اولش داشت ولی بعدش خودمون بودیم که جلو رفتیم

..

نگاهی به صورت معصومش انداختم ..

-حاضره تو رو با این شرایط قبول کنه؟ ... شما دو تا خیلی باهم فرق دارید .. تو مانتویی اون حزب

الهی ..

-از اون شب تابستونی هممون عوض شدیم .. تو .. من ... سجاد .. حتی یوسف .. دیگه نه یوسف اون

پسر متعصب گذشته است و نه من همون دختری که هرروز و هر لحظه دغدغه ی مدل مو و مانتو

ولاک ناخن رو داشتیم ..

اون کوتاه اومد و من هم کوتاه اومدم ... باهاش زیاد حرف زدم رضوانه .. مخصوصا این آخری ها که

عملا اومد خواستگاریم ... اولش بهش گفتم نه .. گفتم میخوای زندانیم کنی .. میخوای با تعصبت

خفه ام کنی ...

ولی قسم خورد .. نشونم داد که این طور نیست ...

-مجبورت کرده چادر سرت کنی ..؟

-نه .. بهش گفتم که محاله چادر سرم کنم .. اون هم قبول کرد .. فقط قرار شد من مرتب بگردم

و اون هم به جزئیات کاری نداشته باشه ..

- میتونی ایده هاش رو قبول کنی؟ ..سخته آیدا ..اونها هیچ وقت عوض نمیشن ..فاضل رو نگاه ..بابای من رو نگاه ...درست نمیشن آیدا ...

دستم رو که فشرد ..فهمیدم پای همه چیز وایساده ...

-از اینها گذشته رضوانه ..دوستش دارم ..جونم رو هم بخواد دودستی بهش میدم ..

همینکه تعصباتش رو کنار گذاشته وحتى حاضر شده تو عقدنامه ذکر کنه که هیچ اجباری برای چادر سرکردن من نیست ..برام کافیه ...

-اخه چه جووری عاشقش شدی ..اون هم ظرف هفت ماه ...؟

-دلیم برایش رفت ..دست خودم نبود ..بعد از جریان شما ..گه گاهی بهم زنگ میزد ...میومدم مؤسسمون ...میدیدمش ولی جلو نمیومدم ..حتی حرف هم نمیزد ..دنبالم میومد تا سوار ماشین بابا بشم ..بعد میرفت ...

اونقدر اینکارو کرد که وقتی یه روز نیومد نگرانش شدم ..دل تنگش شدم ..محبت هاش نابره رضوانه ...یوسف واقعا مرد زندگیمه ...

ترجیح میدم با کسی مثل یوسف زندگی کنم تا با بچه ژیکولوهایی تو خیابون ..که تنبونشون از پاشون در میره ...من تازه فهمیدم یه مرد چه خصوصیاتیه باید داشته باشه ..یوسف مرد رضوانه ..مردی که میشه بهش تکیه داد ..

زیر لب زمزه کردم ..

-مثل سجاده ..

چشمهام بی اراده پر شد ...آیدا لب بست ...

-آزش خبر داری آیدا ..؟

آه کشید ...

-بی خبر هم نیستم ..بیچاره تارک دنیا شده ...یوسف میگفت فقط کار میکنه ..میگفت بعضی شبها حتی خونه هم نمیره ..طاقت اطاق خالی بدون چادرت رو نداره ...دلم براش میسوزه رضوانه ...سجاد واقعا دوستت داره ...

-نگو آیدا نگو ...هواایم نکن ..

-داری چی کار میکنی رضوانه ..تا کی میخوای خودت رو اسیر فاضل کنی ..

من تا آخر عمر اسیر فاضل وبابام هستم ..دیگه گذشتم از دل تنگی هام ..فکر میکنی برام آسونه؟  
..دلم رفته آیدا ..تو خوب میدونی وقتی دلت بره دیگه برنمیگرده ..

فاضل شده زندانبان من ..آزاد نمیکنه ..حتی اگه آزاد هم کنه بابا مردی نیست که کوتاه بیاد  
...موندم هیرون ..دل خوش به اینم که حداقل دیگه حرفی از عروسی نمیزن ..

اون ها هم دل خوش به اینن که من سکوت کردم ..فکر میکنن زمان که بگذره سرعقل میام  
ومیشینم پای سفره ی عقد ..

-درست فکر کردن ..؟

فقط نگاهش کردم ..آیدا سر به زیر انداخت که دلم براش سوخت ..اومده بود خبر خوش بده ..نه  
اینکه با ناخوش احوالی های من کیف کوکش خراب بشه  
یه ریز خند تلخ زدم ...

-درد ودل های من رو ول کن ..کی عقد میکنید ..؟عروسی کیه ؟

-هفته ی دیگه سه شنبه ..قرار محضر گذاشتیم ..برای عروسی هم تاریخ نیمه شعبان رو زدن  
...پنج ماه دیگه ..

-آزمایش دادی ..؟

-آره همین امروز رفتیم ..

-به سلامتی باشه ..از ته دل برات آرزوی خوشبختی میکنم ...

-منم همین طور ...

آه ناخواسته ای کشیدم ..

-کی فکرش و میکرد که من هفت ماه پیش با فاضل دعوام بشه وشماها برای عوض کردن روحیه  
ام من رو ببرید به اون تپه مصنوعی و آخر سر کار تو به اینجا بکشه که با کسی که اون شب گرفتت  
ازدواج کنی ...؟

من هم این گوشه غصه ی یارم رو بخورم وبا فاضل دست وپنجه نرم کنم ...

آیدا هم آه کشید ...آه کشیدن هم داشت ...امان از بازی های چرخ وفلک روزگار ...من وما رو  
بدجوری بازیچه کرده بود ..

-راستی میخوام شاهد عقدم باشی ...

خودم رو زدم به اون راه ..آیدا دیگه گوشی برای شنیدن غم های من نداشت ...هرچند که تا به  
حال هم خواهری کرده بود ..برای تمام ماتم هایم ..

-تو که هم خواهرت هست هم مادرت ..من رو میخوای چی کار ..؟

-اِ دیوونه ..!خودت میدونی که من وتو یه روح در دو بدنیم ...

ابرویی بالا بردم ..

-بله معلومه چه جوری رسم عاشق رو اجرا کردی ..زنم که نشدی هیچ حالا میگی بیا شاهد عقدم  
شو ..تو اصلا باید زن خودم میشدی ..بیا دل از این یوسف مارموزیت بکن ..خودم شوورت میشم  
..که چشم همه ی بخیل ها کور بشه ...

-اوی رضوانه نشنوم به آقامون از گل بالاتر بگی ها ...

-آه آه ..ننر ...شوهر ذلیل ..

لبخندی که رو لب آیدا نشست ..دلَم رو شاد کرد ..از من که گذشت حداقل دل آیدا خوش باشه ..

لبخند آیدا که کمرنگ شدم اخم هاش هم تو هم رفت ..

-چی شد آیدا ..؟

-سجاد هم میاد ...

دلَم لرزید ..دستم لرزید ..بغض سنگینم رو قورت دادم ..

-پس من نمیام ..

چشم غره ای بهم رفت ..

-تو غلط میکنی ..اون که کاری به تو نداره ..

-بابا ببینه اومده شاکی میشه ...به زور تونستم قانعش کنم هیچ رابطه ای بین من وسجاد نیست ...

-عمو حرفی نمیزنه ..خودش میدونه سجاد دوست صمیمی یوسف ..

-اگه شر به پا شد ..؟

-نمیشه ..نترس ..اونش با بابام ..

-به خدا به خاطر خودت میگم آیدا ..

-اوف ..رضوانه اون پسر که کاری به کار تو نداره ..تو این مدت اونقدر مظلوم شده که سرش رو هم

بلند نمیکنه ..تو خودت مراقب رفتار واین رنگ وروی پریده ات باش ..باقیش حله ..

نفس خسته ای کشیدم ..

-باشه هرچی تو بگی ..عروس خانم شمایی ...مگه میشه رو حرفت حرف زد ..

-آباریک الله ..دختر عموی بافهم وکمالات خودم ..

به اجبار لبخندی رو لبهام سنجاق کردم ..تا مبادا آیدا دل چرکین بشه وشادیش عزا ...هرچند که

ته دلَم شور خبرهای بد رو میزد...

ولی من برای خوشحالی آیدا حاضر بودم هرکاری انجام بدم ...

"سجاد"

یه هفته است که دارم روز شماری میکنم .. نه نه ثانیه شماری ... لحظه ها رو .. دقیقه به ثانیه ها رو  
میشمارم تا زمان عقد یوسف وایدا برسه ومن برای چند لحظه روی ماه یار رو ببینم ..

یه هفته است که از اضطراب و دل نگرونی خواب و خوراک حروم شده ..

مامان میگه :شدی عین مرغ سرکنده ... چرا مدام بال بال میزنی ..؟

حرفی ندارم بزخم .. جرات ندارم لب باز کنم وبگم قراره روی لیلی رو ببینم ..

هرروز که میگذره .. قفسه ی سینه ام سنگین تر میشه .. نگرانم .. نگران رفتار مامان .. نگران رفتار  
پدر رضوانه ودر آخر مهمتر از همه .. نگران نگاه رضوانه ..

میتروسم که بازهم سنگی شده باشه واز اون همه مهری که دفعه ی آخر تو چشمه اش دیدم هیچ  
محبتی باقی نمونده باشه ..

یوسف از آیدا شنیده که میاد ... اونقدر به یوسف التماس کردم که یه جوری آیدا رو قانع کنه تا  
حتما رضوانه هم باشه ...

- با خونواده اش میاد یوسف ؟ ...

با ترس ادامه دادم ...

- نامزدش ..؟

خودت که میدونی بهم زده ..

-آره میدونم ولی اون که ول کن نیست ..

یوسف دلداریم داد ..

-اصل رضوانه است .باقی همه فرعن .. نگران نباش ..ایشالله همون جوری که بانی خیر شدی و آیدا  
رو باهام آشنا کردی خدا هم رضوانه رو نصیبت میکنه

ومن از ته دل دعا کردم که مرغ آمین همین لحظه زیر همین اسمون ... دعای یوسف رو بشنوه  
واجابت کنه ..

صبح سه شنبه .. بعد از نماز صبح خواب از چشمهام پرید .. هیجان دیدن یار نمیداشت آسوده بخوابم ..

-سجاد مادر چرا نمیخوابی ؟

-خوابم نمیبره .. شما بخواب ..

-ساعت چند قرار محضر گذاشتن ..؟

-ده صبح ..

پس من میخوابم .. خودت بساط صبحونه رو آماده کن ..

-باشه شما بخواب من بیدارم ..

تا خروس خون صبح وبالا اومدن خورشید .. از دلشوره واضطراب حیاط کوچیکمون رو متر کردم و صلوات فرستادم با تسبیح عقیق مامان ..

ولی قلبم هنوز سنگین بود .. خدایا میتروسم از این دیدار .. مشتاقم و دل نگران .. خودت فرجی کن ...

راس ساعت نه بود که حاضر و آماده به قول مامان شیکان پیکان کرده و آلاگارسون از اطاق زدم بیرون ..

مامان از ته دل دعا کرد ..

-ایشالله دومادی خودت مادر ...

دور سرم صدقه چرخوند و من از ته دل دعا کردم برای رسیدن به رضوانه ..

یه ربع به ده دم در محضر پرایدم رو پارک کردم ..

جدا شدن از رضوانه هر ضرری داشت جز اینکه من رو کاری تر از گذشته کرد ... اونقدر وقتم رو

صرف کارم کرده بودم که حالا این پراید دست دوم رو بخرم و تکونی به زندگیم بدم ..

"رضوانه"



با مامان وبابا از پله های محضر بالا رفتیم... از استرس ودل نگرانی تمام بند انگشتهام سفید شده بود ..

ترس از دیدن سجادی که نمیدونستم بعد از این مدت چقدر تغییر کرده ..نمیداشت درست نفس بکشم .

ولی همینکه از درگاهی در رد شدم ..همینکه سر بالا بردم ..همینکه نگاهم تو نگاه منتظر و آرام سجاد نشست ..دنیا برام ایستاد ...

انگار که اینجا میون سیاهی این چشم های زلال .. آخر دنیا فرا رسیده ومن تا ابد دل خوش به بودنش میتونم نفس بکشم ..

مامان با دیدن سجاد اخمی کرد وبابا استغفرالهی گفت ..ومن کف دستم روی قفسه ی سینه ی نارومم مشت شد مبادا که این قلب بی قرار لو بده تمام اون حس هایی که داشتم وتا حالا مخفیشون کردم ..

مامان دستم رو کشید ...ناخواسته ..بی اراده ..پلک زدم که مامان دوباره اخم کرد ..

-اومدی رضوانه ؟..

با صدای شاد آیدا چرخیدم به سمتش ...

پری دریایی شده بود آیدای من ..سراسر سفید پوش ..زیبا وخواستنی تر از همیشه ..ملیح وشیرین ..

دست انداختم دور گردنش ..خواهر من امروز بله میگفت وعروس میشد ..عروس دامادی که حتی بعد از این همه وقت هم نمیتونستم باور کنم مرد خوبیه ...

دل نگرانی هام رو پس زدم .. وقت ترس نبود ..وقت شیرینی بله شنیدن خواهرم بود ..

-چقدر خوشگل شدی آیدا ..

گونه های آیدا ارغوانی شد ونگاه من باز چرخید رو سجادی که حالا سر به زیر گوشه ی اطاق ایستاده بود ..

آیدا سقلمه ای زد به پهلوم ..

-اوی رضوانه درویش کن اون چشمهات رو .. بببین میتونی تو عقد کنون من شر به پا کنی ..؟  
 لب گزیدم وعقب گرد کردم .. چسبیدم به مامان و افسار دل بی قرارم رو کشیدم مبادا که مثال  
 پسرکان بازیگوش بر لب چشمه ی محبت سجاد بشینه ...  
 نمیدونم چقدر گذشت .. چقدر توی اون جمع نیمه متناسب سر به زیر موندم ولی همینکه نفس  
 میکشیدم وبوی عطر سجاد رو از بین هزار بو تشخیص میدادم برای من بس بود ..  
 دستهای لرزوم رو میپیچیدم تو هم وباز میکردم وبازهم گرم میشدم سرتا به پا ...  
 توی خلسه بودم .. یه خلسه ی شیرین فرورفته بودم .. من وسجاد دو گوشه ی اطاق .. ولی هردو بی  
 قرار .. هردو عاشق ... من دانسته واو ندانسته راز این دل ...  
 -رضوانه جان بیا دخترم سر این پارچه روبگیر ..

سر بلند کردم وبدون نگاه دیگه ای به سجاد گوشه ی پارچه رو گرفتم وپشت به او وباقی ... نگه  
 داشتم پارچه ی زیبای کارشده رو بالای سر خواهر نو عروسم ..

(بسم الله الرحمن الرحيم ..)

نفس میکشیدم از ته دل .. عجب عطری داری سجاد .. قصد جان کردی یا قصد دل ... اومدی به  
 جنگ این دل پاره پاره ..

ولی اشتباه اومدی مرد من .. این دختر پادشاه هفت دریاست وتوآن مرد ماهی گیر .. که هیچ  
 شانسی برای داشتن دختر نداره ..

دستهای لرزوم رو بستم وبازکردم ..

-بیا رضوانه تو بساب و نیت کن ..

کله های تزئین شده ی قند تو دستهای سفید ولرزانم نشست .. من قند میسائیدم ..؟ منی که پرم  
 از تلخی .. چه جوری میتونم دعای خیر کنم برای این تازه عروس ..؟

سعی کردم فکر سجاد .. حضور سجاد ... قلب تپنده وبوی عطرش رو برای لحظه ای کنار بذارم شاید که دعایم گیرا بشه برای خواهر کوچکم ..

زیر لب ایه الکرسی خوندم وفوت کردم به سمتش ..

ولی وقتی توی آئینه ی سفره ی عقد نگاهم به نگاه سجاد افتاد .. لبهام بازموند .. لعنت بردل سیاه شیطان .. اخمی کردم که سجاد سر به زیر انداخت ..

دلیم سوخت .. اخم من برای چیز دیگه ای بود و سجاد تعبیر دیگه ای کرده بود ..

خطبه ی اول خونده شد ... عروس رفت تاگل بچیه برای دامادش یوسف ...

خطبه ی دوم هم عروس را فرستادیم برای گلاب آوردن .. عاقد مزاح کرد و دستهای من کله قندها رو فشرد ..

و خطبه ی سوم ... با اجازه ی پدر و مادر و بزرگترهایی که گه گاهی به جای بزرگی قضاوت میکنند در حق فرزندان نشان بله رو گفت ..

چشم بستم و از ته دل دعا کردم برای پایداری این تأیید ... برای محکم بودن ریسمان این ازدواج ..

یوسف که بله گفت کله قندها رو تو بغل سمیه رها کردم و عقب نشستم .. بس بود تحمل این شکنجه ..

کنار سجاد بودن و پرواز نکردن به سمتش کار حضرت فیل بود نه من ...

کادوهای سرعقد داده شد .. شیرینی عقد خورده شد ولی دل من هنوز هم شور میزد .. شور ناشور ...

همینکه حلقه ها دست شد و صدای کف بلند ... فهمیدم این دلشوره ای که مثل خوره روحم رو میخوره برای چیه ...

فاضل ... زندانبان این روزهای من ... درد ناتمام تمام شبهای من اینجا بود ...

توی اطاق عقد و تو درگاهی در خیره بود به سجاد سر به زیری که حتی با پیچ اطرافیان هم سر بلند نمی کرد ...

دستم برای بار هزارم تو یک روز لرزید ..چونه ام هم لرزید ..بابا وعمو خیز برداشتن به سمت فاضل وارث دست انداخت زیر بازوی فاضل مبادا که خیریت کنه وشادی عقد رو عزا ...

نگاهم میون اون همه ترس اون همه اضطرابی که بین همه بود ..میون نگاه های نگران مامان وچنگ انداختنش به بازوم واستغفرالهی گفتن های بابا فقط رو یه نفر بود ..

سجاد ..نه فاضل ..نه عمو ..نه حتی آرش ..فقط سجادی که حتی نمیخواست با سنگینی نگاهم سر بلند کنه ...وفاضل همه چیز رو میدید وسرخ تر از قبل میشد ..به قول خودش دست اویزی برای یورش بردن به سمت سجاد نداشت ..

ارش هرجوری که بود فاضل رو برد وعمو وبابا زودتر سروته مراسم رو هم آوردن ..

همه از عکس العمل فاضل میترسیدن ..من هم میترسیدم اما نه برای خودم ..بلکه برای مرد رویاهام که مظلومانه پای قول وقرارش ایستاده بود ...

برای سجاد ی که همچنان سر به زیر وساکت کنار یوسف ایستاده بود وآخرین نگاه رو ازم دریغ میکرد ...

با مامان کنار یوسف رسیدم ..مامان تبریک گفت وپیر شدنشون کنار هم رو دعا کرد ومن ..فقط سر به زیر انداختم وانگشتهام رو تو هم چفت کردم

کنکه که کنترلم از دستم دربره وچنگ بندازم تو یقه ی بسته ی پیرهنش تا نگام کنه ..تا شاید برای آخرین بار تو عمرم اون نگاه آروم رو ببینم ..

-به سلامتی باشه آقا یوسف ..تروخدا مواظب آیدا باشید... فرض کنید خواهرم رو دستتون سپردم ..

یوسف آقا منشانه وبا وقار کف دستش رو گذاشت رو چشمش ..

-چشم به دیده منت ...از ته دلم قول شرف میدم ...

اشک تو چشمم نشست ..اونقدر این حرف رو صادقانه گفت که ترس از دلم رفت ...

حالا دیگه امید داشتم که آیدا در کنار یوسف میتونه خوشبخت بشه .. چشم از یوسف گرفتم که  
 اخر سر نگاه سجاد رو شکار کردم .

لبخند ناخواسته ای کنج لبم نشست ..میدونستم طاقت نگاه نکردم رو نداره ..

اخر سر چشمهات رو دیدم سجاد صفاری ..آخرین ارزوم هم برآورده شد ..دیگه از مردن چه باک  
 ..ارزو به دل نیستم ..

مامان دستم رو کشید ..ومن پلک زدم ..میترسیدم از این غلیان احساسات ..که قلبم رو مچاله  
 کرده بود ..

ایدا رو بغل کردم .بوی گلاب میداد ..بوی نویی میداد ...تازه عروس بود خواهر کم ..

-خوشبخت شو آیدایی ..فقط خوشبخت شو ..

اشکام دیگه دست خودم نبود ..روون شد ..هرچی رو که تا حالا سنگینش کرده بود ..

بی حرف دستهام رو محکم دورش گره زدم ..خواهر کم حالا دیگه رسما خانم شده بود ..خانم خونه  
 ی یوسف ..

-گریه نکن رضوانه ...اشکش رو دراوردی دختر ..

از اغوشش دل کندم و قدم عقب گذاشتم ..دخترانگی های ایدا هم تموم شده بود ..خیلی وقت بود  
 که تموم شده بود ..

از همون شب گرم تابستونی که چادر از سر کشیدم و کمر بستم برای رهایی از قید و بند های  
 ناحبایی ..

از پله ها سرازیر شدم فاضل رو ندیدم ..بابا رو هم ..انگار هردو یه قطره آب شدن ...کنار ماشین با  
 مامان منتظر شدیم ولی به محض شنیدن فریاد فاضل بند دلم پاره شد ..

کیف تو دستم رها شد وهمون جور چادر به سر دوئیدم به سمت فاضلی که داشت ناجوانمردانه  
 مردم رو میزد ..

بابا وبقیه سعی داشتن جداشون کنن که خودم رو کشیدم وسط معرکه و بازوش رو کشیدم ...

تو این لحظه ..حاضر بودم برای سجادی که عیارغم تمام علاقه اش بازهم سر قولش مونده بود  
وبهم نزدیک نمیشد هرکاری انجام بدم ..

میون فریاد های از ته هنجره ی فاضل جوشیدم ..

-ولش کن فاضل ...اون که کاری نکرده ..

با چشمهای خون چکانش برگشت به سمتم ونعره زد ..

-چه کاری بدتر از اینکه چشمش به ناموسمه ...

سجاد یقه اش رو کشید وزیر لب زمزه کرد ..

-برو رضوانه تو دخالت نکن ..

دروغ چرا ..دلم پاره پاره شد برای زخم روی گونه اش ...برای خون چکیده شده روی یقه ی

پیرهنش ...وهمین عاصیم کرد ...

جری از حرفهای هردو که هیچ توجهی به من نداشتن جیغ زدم ومشت کوبیدم به بازوی فاضل ...

-من ناموس تو نیستم ..این یقه جردادنات رو هم ببر برای خاطرخواهات ..من احتیاجی به گردن

کفتی تو ندارم ..

فاضل مات حرفهام موند که ادامه دادم ..

-دستت رو بکش فاضل ...من نه زنتم ..نه خواهر ومادرت ..خودم وکیل وصی دارم گردن کلفت تر

از تو ..دستت رو قلم کن ..

بابا به زور بازوم رو کشید که با حرص برگشتم به سمتش ..

-بهتون گفتم بابا که تمومش کنید ..گفتم شر این آدم رو از زندگیم کم کنید ..گفتم من نگهبان

نمیخوام ...مترسک سرجالیز نمیخوام ..شکنجه گری مثل این نمیخوام ..

دوست ندارم هرسری تو خیابون انگشت نمای خاص وعام شم ..حرفم تو خونه زندگی همه باشه

..گوش ندادید ...

دوباره چرخیدم به سمت فاضل... داشتم تمام دردهای این مدت رو طوفان میکردم روی سرش ..

-ولم کن فاضل ..دست از سرم وردار ..نذار آهم دامت رو بگیره...

-بسه رضوانه صدات رو بیار پائین ..

سجاد زیر لب اسمم رو برد که عصبانی تر از همیشه اتمام حجت کردم با بابا ..

-بابا باور کن اگه اسم این ادم رو از رو من ورندارید اخر سر یه بلایی سرخودم میارم ..

فاضل مات ومبهوت یقه ی سجاد رو رها کرد وجلو اومد ..

-چی گفتی رضوانه ..؟میخوای خودت رو بکشی؟ ..اون هم !!؟؟

-آره میکشم تا از شر تو راحت بشم ..اصلا واسه ی چی اومدی؟ ..چرا اومدی؟ کی خبرچینت شده

.. ؟.

مگه نگفتم این جریان تموم شده ..حالا رو چه حسابی با این واون دست به یخه میشی ..؟

-من که میدونم همه ی این حرفها ت به خاطر این بی سرو پاست ..

پوزخندی روی لبم نشست ..

-این بی سرو پا شرف داره به صدتای مثل تو ..ولی نترس ..من واین بی سرو پای بیچاره که تا

حالا سرش رفته قولش نرفته ..راه به جایی نداریم ..

تو یه نفر از زندگی من گمشو بیرون ...قول میدم تا اخر عمرم تارک دنیا بمونم ..

بابا بازهم بازوم رو کشید وغر زد ..

-بسه هرچی ابرو ریزی کردی بیا برو تو ماشین ...

کشون کشون عقبم برد نگاهم از فاضل مات وگیج رسید به چشمهای غصه دار سجاد ..

حرفهام رو شنیده بود وخوب میدونست من واون قرار نیست هیچ وقت ما بشین ..

بابا دزدگیر ماشین رو زد ونشوندم رو صندلی عقب ...

-بشین کنارش زن نذار بیشتر از این خرابکاری کنه ..ابروم رو برد ..همین مونده که همه بگن  
دختر سرتیپ فراهانی غربتیه ...

صدا زدم ..

-بابا ..

-چیه ..

-نذار بزنتش ...سجاد گناهی نداره ..

بابا با حرص نفسش رو فوت کرد وعمو... فاضل رو راضی کرد سجاد هم ساکت آروم سوار ماشینش  
شد ...نگاهم روی ماشینش چرخید ..

از کنارمون که رد شد اروم وزیر لب گفتم ..

-ماشین نو مبارک سجادم ..برو به سلامت ... مراقب خودت باش ....کلی عشق بی سرانجام چشم  
به راهته ...

زیر لب زمزمه کردم ..

قَالَ اللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ

(خدا بهترین نگهدار است و اوست مهربان ترین مهربانان)(سوره ی یوسف ایه ی ۶۴)

"سجاد"

سرظهر بود وبی حوصله با غذایی که مامان داده بود بازی میکردم ..تو حال وهوای خودم بودم ..با  
اینکه دو روز پیش ...دم محضر رضوانه پشتم دراومد وازم حمایت کرد ولی بازهم دلم سنگین بود  
..

آرزوی داشتن رضوانه یه رویای شیرین بود که حتی رضوانه هم اعتراف میکرد محاله تحقق پیدا  
کنه ...



با صدای کریستال های خوش آهنگ پشت درمغازه ... سربلند کردم .. سه تا مرد قوی هیکل وارد مغازه شدن .. از طرز نگاه کردشون به مغازه و خودم زیاد خوشم نیومد ..

ظرف غذام رو پس زدم واز جا بلند شدم وبه سمتشون رفتم ..

اما تو یه لحظه نگاهم به چماغ دردست مرد اخر افتاد .. اخم هام تو هم رفت .. حس ششمم بهم میگفت که یه طوفان درراه ..

نرسیده به مردها پرسیدم ..

-بفرمائید درخدمتتم ...

که مرد چماغ دار به آنی چماغ دردستش رو بلند کرد .. وغرید ..

-ما هم درخدمتیم داداش ...

وبلافاصله چراغ خواب کریستال کنار دستش رو به انی شکست ... آه از نهادم بلند شد ... خیز برداشتم به سمتش که با مشت مرد اول ولگد مرد دوم روی لوازم لوکس پشت سرم افتادم ..

صدای مهیب شکستن کریستال وشیشه ها تو گوشم پیچید وتیکه خرده های شکسته تو دست وبالم فرو رفت ..

صدای شکستن لوسترها ولوازم وکریستال ها ومشت ولگدهای وفحش های رکیک مردها تو سرم میپیچید .. اونقدر این حمله ها بی مقدمه بود که من حتی کوچکتترین دفاعی از خودم نداشتم ووقتی هم که به خودم اومدم دیر شده بود ...

اونقدر مشت ولگد خورده بودم که دیگه توان مقابله نداشتم ... حس میکردم تمام دل وروده ام له شده ونفسم بالا نییاد ..

مردها زدن وشکستن وهمه چیز رو خرد کردن .. من رو .. لوسترها رو .. مغازه رو ... تمام دارو ندارم رو ..

مردها که دست از زدن برداشتن صدای ناله هام با صدای شکستن اخرین لوستر یکی شد ...

از درد به خودم میپیچیدم و تنها یه سوال تو ذهنم میچرخید.. به خاطر چی همچین بلایی سرم آوردن ..؟ اصلا این قلچماغ ها کی بودن که هست و نیستم رو به باد داده بودن ..

به سرفه افتادم و مزه ی آهن و خون تو ذهنم پیچید .. صدای اونگ های سردرمغازه بلند شد و در بازوبسته شد .. اینکه یه نفر دیگه از خودشون وارد مغازه شده کار زیاد سختی نبود ..

از درد به خودم میپیچیدم و ناله میکردم و قدم های تازه وارد رو که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد میشمردم ...

مرد از میون کریستالها و خرده های شکسته گذشت و جلو و جلوتر اومد .. تا جایی که کفش های براقش کنار صورتم ایستاد .. به خوبی میتونستم حتی بوی کفش های واکس خورده ی مرد رو حس کنم ...

درد پهلو هام اونقدر زیاد بود که به گریه افتاده بودم ...

مرد پاش رو بلند کرد و روی سینه ام گذاشت ... قفسه ی سینه ام به قدری سنگین شد که نفسم رفت ..

ولی بالاخره جواب سوالم رو گرفتم .. فاضل بود .. پسردایی رضوانه .. مرد قدرتمند و نامرد زندگی دختر مورد علاقه ام ...

-سلام سجاد ...

کف کفشش رو به سینه ام فشار داد .. به سمتم خم شد که فشار روی سینه ام هم زیاد شد ..

-یادته بهت گفتم پا تو کفش من نکن ...؟ یادته سجاد ..؟

به زور نفس گرفتم و با دستهای زخمیم سعی کردم فشار کف دستش رو کم کنم ... ولی بی انصاف مهلت نمیداد حتی نفس بکشم ...

فاضل فریاد زد ..

-یادته ..؟

-آره .. یاد..مه .. نا ..مرد ..

-خوبه .. تمام زندگیت کن فیلکون شده ... بازم زبونت درازه ...

یه پوزخند زدم وبا دستهام دوباره سعی کردم کف کفشش رو از رو سینه ام بردارم ...

فاضل بی هوا عقب گرد کرد ومن نیم خیز شدم ... تازه تونستم نفس های عمیق بکشم ..میون نفس ها ادامه دادم ..

-زندگیم رو جهنم هم کنی بازمن برنده ام ..دل رضوانه با منه ...

انگار زیریه بشکه ی باروت کبریت گرفتن ... آتیش گرفت وبه سمتم خیز برداشت و یقه ام رو کشید ..

-دهنت رو ببند کثافت حق نداری اسم زن منو بیاری ...

تو صورتش خیره شدم وبازهم لبخند زدم ...

-زنت .. کی عقدش کردی .. پسر ادایی ...

مشت سنگین فاضل رو گونه ام نشست .. ولگد های بعدیش رو پهلو و دنده هام نشست ... من که دیگه توانی نداشتم فقط تو خودم جمع شدم ..

ولی بی شرف نامرد تر از این حرفها بود .. با لگد چنان به بازوم کوبید که صدای نعره ام بلند شد .. حس کردم تمام استخون ساعدم صد تیکه شده ...

-دست از سر رضوانه بردار .. من اگه بمیرم نمیدارم جنازه اش و روی دوشت بذارن ..

همونجوری که از درد به خودم میپیچیدم به سمتم خم شد وزمزمه کرد ..

-عقدش میکنم سجاد .. بغلش میخوابم وبعد .. دمازی از روزگارش درمیارم که بیا وببین .. کاری میکنم .. هردوتون روزی صد دفعه از خدا مرگتون رو بخواید ..

رهام کرد وتو عرض چند ثانیه با نوچه هاش من ومغازه ی بهم ریخته رو تنها گذاشتن ...

یه قطره اشک دیگه از گوشه ی چشمم سرازیر شد .. از درد دستم نبود .. حتی از درد خرده شکسته های تمام زندگیم هم نبود ...

بلکه از درد دونستن این بود که فاضل خیلی پست تر از یه حیوون بود ..رضوانه ام درخطر بود از دست این مرد ..

سرم رو تکیه دادم به میز کنارم که با ویبره ی موبایلم دست سالمم رو تو جیبم فرو بردم ...

یوسف بود ..چه حلال زاده .. با بی حالی دکمه ی سبز رو زدم ...

-الو یوسف ...

-الو سجاد ..؟

-پاشو بیا اینجا .

-چی شده ..؟ کجا ..؟

فاضل ودارودسته اش ریختن تو مغازه ..همه چی رو شکستن ..فکر کنم دستم شکسته ..

فریاد یوسف بلند شد ...

-چی ..؟ غلط کرده مرتیکه ی بی شرف ...صبر کن الان میام ..فقط دستت رو تکون نده ..زنگ

میزنم اورژانس ...

-نمیخواد ..فقط خودت بیا .

-باشه باشه اومدم... جُم نخوری ها ...

نگاهم رو یوسف بود که مثل شیر بیشه زار از عصبانیت غرغر میکرد و عرض و طول اطاق کوچیک

بیمارستان رو بالا وپائین میرفت ..

-بسه دیگه یوسف بیا بشین ...

یوسف با حرص به سمتم چرخید .

-عجبا ..زدن زار وزندگیت رو خورد و خاکشیر کردن ...دستت روشکستن ...مادر بیچاره ات رو تا

دم مردن بردن واوردن ..بعد تو اینقدر راحت اینجا نشستی وبه من میگی اروم باشم ...؟

پوزخند تلخی زدم .

-انتظار داری چی کار کنم ..؟ زورم که بهش نمیرسه ...

-پس قانون رو برای چی نوشتن .. که بذاریم سر طاقچه؟ .. باید ازش شکایت کنی ..

-فکر میکنی خودم عقلم نمیرسه ...؟ فاضل گردنش کلفته ... پارتیش هم کلفته .. چه جووری میشه

از این ادمی که هر جور کلنچار رفتن باهاش امنیتی حساب میشه شکایت کرد ...؟

برام مهم نیست مغازه رو داغون کرده که کل سرمایه ام رو به باد داده ... من نگران رضوانه ام ...

قدم های یوسف وایساد و چشمههاش رو ریز کرد ...

-رضوانه ..؟

چشمهام رو با خستگی مالیدم ..

-میگفت عقدش میکنم ودمار از روزگار جفتتون درمیارم ... یوسف فاضل بی شرف رضوانه رو اصلا

دوست نداره .. نمیدونم برای چی میخواد باهاش ازدواج کنه ولی میدونم هرچی هست با اتفاقاتی

که افتاده فقط میخواد زهرش رو به رضوانه بریزه ..

-تو مطمئنی ..؟ اَخه مگه دیوونه است که همچین بلایی سر رضوانه بیاره ..؟

پوزخندی روی لبم نشست ..

-یه نگاه به دست من و وضعیت مغازه ام بنداز میبینی که فاضل از دیوونه هم دیوونه تره ... الان هم

که از دست جفتمون شاکیه ..

هم میخواد با ازدواج کردن با رضوانه از من انتقام بگیره هم حرفش رو به کرسی بشونه

ومردونگیش رو به همه نشون بده ...

میتروسم یوسف ... اگه رضوانه باهاش ازدواج کنه من وعشقم به جهنم .. خودش بدبخت میشه ..

یوسف نشست رو تختم ... هنوز هم این حرفها براش قابل هضم نبود

-حالا میخوای چی کار کنی ...؟

-نمیدونم تو فعلا حرفی به ایدا نزن ... نمیخوام رضوانه نگران بشه و کار اشتباهی کنه ...

-ایدا میدونه ...

چشم غره ای بهش رفتم که شونه بالا انداخت ..

-خب چیه ..؟من که به تو زنگ زدم کنارش بودم ..فهمید قضیه از چه قراره ...من هم که تو اون شرایط اصلا حواسم نبود

مامان سینی به دست اومد تو ..

-بیا یوسف مادر ...بیا بخور ..سجاد که فردا عمل داره ولی تو بخور ...

یوسف لبخند غمگینی به مامان زد ..

-دستتون درد نکنه سادات خانم ...راضی به زحمت نبودم ..

مامان با غصه نگاهی بهم انداخت و آه کشید ..

-خدا از سر تقصیرشون نگذره ..آخه ما که با کسی دشمنی نداریم ...

بازهم مامان پریده بود سر پله ی اول ..از وقتی حالم یکم روبه راه شد ..این سوال ورد زبونش شده ..که کی این بلا رو سرت آورده ...؟

با بی حوصلگی دستم رو جابه جا کردم ..

-گفتم که مادر من ...نااهل بودن ..معلوم بود چت زدن ..

یوسف چشم غره ای بهم رفت که اهمیتی ندادم ..فعلا راحت کردن خیال مامان در اولویت بود ..

مامان دستهای رو بلند کرد ..

-خدا ایشالله همشون رو اهل کنه ...

به سمت یوسف چرخید و بازهم تعارف کرد ..

-بخور مادر ...از دهن افتاد ..

یه یوسف اشاره کردم که بی حرف بشینه سر غذا ...این جووری بهتر بود ومامان شک نمیکرد ..

"رضوانه"

(آسمون طوفانی بود و گرفته ... باد میوزید و هوا اونقدر پر خاک بود که حتی نمیتونستم جلوی پاهام  
رو ببینم ..

چشم گردوندم دنبال یه پناه .. یه مفر .. یه راه نجات .. که صدای فریادی تیره ی پشتم رو لرزوند ...  
صدای سجاد بود .. سجاد بود که از ته سینه فریاد میکشید ...

گیج ومات زیر لب اسمش رو بردم ..

-سجاد ...؟ کجایی ..؟

دوباره صدای فریاد ... چشمهام دودو میزد .. سجادم فریاد میزد ...

-سجاد .. کجایی ..؟

-رضوانه ...؟

غبارها به آنی کنار رفت و ... آه .. مرد من بود .. میون انسانهایی که نمیتونستم خوب ببینمشون  
.. خونین ومالین وزانو زده ...

-سجاد ..؟

قدم جلو گذاشتم که ناله زد ..

-نیا .. برو ..

مردها چرخیدن به سمتم .. لبهام چفت شد از ترس .. صورت همگی حیوون بود .. چشمهانشون  
میدرخشید ... نفس کم اوردم .. اینها چی بودن ؟ انسان ..؟ حیوان ...؟

از میونشون آدمی نیمه گرگ ونیمه مار .. به سمتم اومد .. صدای فریاد سجاد تو گوشهام پیچید ...  
-رضوانه .. برو ..

ولی پاهای من از ترس وسستی به زمین چسبیده بود ... از ترس حتی پلک هم نمیزدم ..

نیمه گرگ و مار .. بهم نزدیک شد که صدای فریاد سجاد باعث شد از جا کنده بشم ...

-رضوانه...!!)

بی هوا از خواب پریدم .. گلوم مثل برهوت خشک و بایر بود .. با دستهای لرزون از رو پاتختی لیوان رو چنگ زدم... لیوان اب تو دستم میلرزید و اب از کنار هاش شره میکرد ..

با نفس نفس لیوان رو سرکشیدم .. نفس هام هنوز هم اروم نشده بود ... چنگ انداختم به یقه ی پیرهنم و سعی کردم اروم نفس بکشم ..

چشم بستم و نفس گرفتم .. تا پنج شمردم و اروم و بیرون فرستادم ... تا جایی که کاملا اروم شده بودم ولی صحنه های خوابم مدام از جلوی چشمهام رد میشد ...

خیره شدم به تاریکی اطاقم و دوره کردم هر چیزی رو که دیده بودم ..

دلشوره به جونم افتاده بود .. اون ادمها کی بودن؟ .. اون گرگ نیمه مار؟ .. اصلا چرا اومد به سمتم ..؟ اینکه نکنه واقعا بلایی سرش اومده ...؟ سجاد برای چی میگفت فرار کنم ..؟

نگام چرخید رو ی چادرم .. همونی که بوی سجاد رو گرفته بود و مامان شسته بودتش ..

سرجام دراز کشیدم و زیر لب زمزمه کردم ..

-چه بلایی سرت اومده سجاد ..؟ نکنه این خوابم هم مثل بقیه واقعی باشه ..؟ مواظب خودت هستی

سجاد ..؟ دلت خوشه سجاد ..؟ چرا چند روز نگذشته از آخرین دیدارمون اومدی سراغم ...؟

دل نگرانم کردی سجاد .. هر جا که هستی ... هر کجای سقف این اسمون .. تو رو خدا مراقب خودت

باش .. نکنه بلایی سر خودت بیاری ...

چشم رو هم گذاشتم ولی صورت پراز خون سجاد نمیذاشت اسوده بخوابم .. دلم گواهی خبرهای

بدی رو میداد ..

چشمهام کم کم سنگین شد ولی تو لحظه های اخر تصمیمم رو گرفتم .. باید از آیدا سراغش رو

میگرفتم .. این جووری حداقل خیالم راحت میشد ..

\*\*\*



-سلام عروس خانم ...

-به به رضوانه خانم فراری ..چطوری دختر ...؟

نفس گرفتم ...از دیشب واون خواب اشفته به هیچ عنوان خوب نبودم ..

-خوب نیستم آیدا ..دیشب یک سره کابوس میدیدم ..

صدای آیدا برگشت ..

-بازهم کابوس ..؟

-آره ...

آیدا با شک پرسید ..

-کابوس سجاد ..؟

-آیدا راستشوبهم بگو ..برای سجاد اتفاقی افتاده ..؟

آیدا دستپاچه شد ودل من پراز دل نگرانی ...

-چه اتفاقی قراره بیفته ...؟

-آیدا ..من وتو از دو تا خواهر هم بهم نزدیک تریم ..اگه اتفاقی برای سجاد افتاده باشه حق دارم

که بدونم ..

سکوت اون طرف خط نفس هام رو گرفت ..

-آیدا ..؟

-برای چی میخوای بدونی ..؟تو خودت راحت رو از سجاد سوا کردی ..

-وتو میدونی دلیلم چی بوده ..؟حالا بهم راستشو بگو ..

مکت کرد وتو یه لحظه به حرف اومد ..

-دیروز ظهر ..چند نفر میریزن تو مغازه ی سجاد وتا میخوره میزننش ومغازه اش رو با خاک کوچه  
یکسان میکنن..

گوشی تو دستم لرزید ...سجاد من ..چه بلایی سرت اومده ..؟

-حالش ..حالش خوبه ..؟

-بهتره ...

کلافه از جوابهای نیمه گنگ آیدا زمزمه کردم ..

-بهتره ..؟آیدا !..

-ول کن رضوانه ...تو به بقیه اش چی کار داری ..؟

-کی اینکارو کرده ...چرا زدنش ..؟

سکوت اون طرف خط باعث شد بی اختیار لبهام بهم بخوره واسم فاضل رو بیارم ..

-فاضل اینکارو کرده نه ..؟

....-

-آره ایدا ..؟

بازهم سکوت ...

-دحرف بزن آیدا ..

-آره کار فاضل بوده ...اینقدر زدنش که وقتی یوسف سرمیرسه یه سره میبرتش بیمارستان ..دو

تا ازنده هاش مو برداشته ..دستشم از سه جا شکسته بود که امروز عمل کردن وگچ گرفتم ..

دستم رو گرفتم به سرم وتکیه زدم به دیوار ..

-وای وای ..وای ...

-رضوانه ..رضوانه اروم ..

بدون توجه به حرفهای آیدا زیر لب زمزمه کردم ..

-وای چی کار کردی فاضل؟ ...وای ...سجاد ...

اشکام بی مقدمه سرازیر شد ..

-رضوانه جان عزیزم ...به خدا به خاطر خودت نگفتم ...

-حالش ..حالش خوبه آیدا ..؟راستشو بهم بگو ..من تو خواب دیدم تمام صورتش خونیه ...

آیدا مکثی کرد ...

-آره خوبه ..عملش راحت بوده ..فردا هم مرخص میشه ..

-بمیرم براش ..بمیرم ...

-نکن رضوانه ..چرا اینجوری میکنی ..؟

-آیدا تو که وضع من رو میدونی ..دور از جون یوسف ...اگه همچین بلایی سرش میومد ساکت

میشستی ..؟

صدای آیدا نگران شد ..

-میخواهی چی کار کنی رضوانه ..؟

میون گریه غیض کردم ..دندونهام روی هم سائیده شده ..

-پدرش رو درمیارم ...

-رضوانه ..؟

-من میدونم وفاضل ...

-رضوانه ..!!

با کلافگی اشک روی صورتم رو پاک کردم وزیر لب زمزمه کردم ..

-من باید برم آیدا ..به یوسف سلام برسون ..

-الو الو رضوانه ..

گوشی رو قطع کردم و بلافاصله به فاضل اس ام اس دادم ..

بلافاصله به فاضل اس ام اس دادم ..

-کجایی ؟

جواب اومد ..

-خونه ام ..

نوشتم: هرگوری که هستی همونجا بمون ..دارم میام ..

سند کردم که جواب اومد ..

-خیلی وقته منتظرتم نامزد عزیز ...

موبایل رو تو دستم مشت کردم و چادرم رو سر انداختم و بدون گفتن حرفی به مامان راه افتادم ..

فاضل دیگه شورش رو درآورده بود ..وقتش بود جلوش وایسم .

دسته‌های مشت شده ام از زور فشار و عصبانیت به سفیدی میزد ..گوشیم زنگ خورد که بدون

توجه به اسم روی گوشی هلش دادم تو کیفم

داشتم برای اولین بار پیش قدم میشدم برای جنگ با فاضل ..فاضلی که نامردی رو تموم کرده بود

در حق سجاد ...

سجادی که فقط من و خدا میدونستیم هیچ تقصیری نداره ... که اگه چشم های من باز شده ...اگه

دیگه نمیتونم سایه ی فاضل و حماقت ها و آلدرم بلدرم هاش رو تحمل کنم ..به گردن سجاد بیچاره

نیست ...

ازماشین که پیاده شدم ..فاضل دم در حیاطتشون منتظرم بود و امان از اون پوزخند تلخ گوشه ی

لبش که زیر و رو میکرد تمام اتشفان های خشم و عصبانت وجودم رو ..

نرسیده بهش خروشیدم ..

-چه غلطی کردی نامرد؟..

ولی فاضل بدون حرف دستم رو کشید و دروپشت سرش بست ... تقلا کردم برای خلاصی از پنجه های آهنیش ...

ولی فاضل کشون کشون من و برد واز پله های کنار حیاط راهی زیر زمین خونه شد ..

زیر زمینی که میدونستم به خونه ی مجردی فاضل تبدیل شده و برای اولین بار بود که به اونجا میرفتم ..

زیر زمین روشن و دلپاز بود واز هرچیز قانونی و غیر قانونی پُر ..

از دمبل و تردمیل و لوازم بدنسازی گرفته .. تا ال ای دی چهل اینچ و دم و دستگاهش ...

گیج و مات فقط نظاره گر بودم که فاضل بازوم رو رها کرد و دست به سینه جلوم قد کشید .. و به دهن باز مونده از تعجب من پوز خند زد ..

-خب داشتی نطق میکردی ..؟

با یاد اوری بلایی که سر سجاد آورده و تمام هست و نیستش رو به باد داده با عصبانیت جوشیدم ..

-برای چی رفتی سراغ سجاد ..؟

پوز خند فاضل پررنگ تر شد .. پررنگ پررنگ و دل من خون تر ..

-او هو کی ... سجاد ..! چه خودمونی شدی باهاش ..؟

-فاضل با توام چه غلطی کردی ..؟ به مغازه اش چی کار داشتی ..؟ اصلا میدونی زدی دستش رو

شکستی ...! مگه تو انصاف نداری ..؟

-انصاف کیلو چنده رضوانه ...؟ ول کن این حرفها رو ...! اره زدم .. خوب کاری کردم که زدم .. اصلا

این من بودم که با لگد زدم به ساعد دستش ... صدای خرد شدن استخوانهایش رو با جفت گوشه هام شنیدم ...

از لبخندی که روی لبه اش بود عاصی شدم و فریاد زدم ..

-تو مشکلات با منه ...حق نداشتی بهش آسیبی برسونی ...

با غیض قدم برداشت سمتم ..

-حق داشتیم ودارم ..تا اخر دنیا هم حق با منه ... اسم من روی توی هرزه است.اونوقت با اون

پاپتی میریزی رو هم ..

نیم خیز شدم به سمتش ..

-حرف دهننت رو بفهمم آشغال ..سگ اون شرف داره به تو ...کورخوندی که با این کارهات زنت بشم

..

صدای خنده ی عصبی فاضل تو فضای زیر زمین اکو شد ..

-تو فکر میکنی اونقدر برام ارزش داری که به خاطرت خودکشان راه بندازم ؟..

توصورتهم خم شد وبا خونسردی اعصاب خردکنی ادامه داد ..

-نه... دیگه نمیخواهم رضوانه ..زنی که اونقدر دلش هرز میره که با وجود اسم روش با مرد دیگه

ای تیک بزنه به درد لای جرز دیوار میخوره ...ولی اونقدر ازت نیش خوردم که داغ این آدم رو به

دلت بذارم ..

تویی که جلوی همه من وسکه ی یه پول کردی لیاقت زندگی بامن رو نداری ...عطات رو به لقات

بخشیدم رضوانه خانم ..

ولی خواب سجاد رو هم باید ببینی ...کاری میکنم که بابات حتی جنازه ات رو هم رو دوش این

بشر نذاره ..

شده عقدت میکنم و تا اخر عمر تو در داهات های اطراف ... زندونیت کنم نمیذارم به خواسته ی

دلت برسی ..

با نفرت غریدم ..

-پستی فاضل ...پست ..

با بی قیدی شونه بالا انداخت .

-آره پستم ..ولی این پستی به خرد کردن غرورم جلوی اون همه آدم در ..یادت که نرفته ..حاضر بودی بمیری ولی زن من نشی ...

-چرا اینکارو باهام میکنی ..مگه تو آدم نیستی ..؟

-نه دیگه نیستم ..من کسیم که غرورم زخمی شده ..عشقم مسخره ی عام و خاص شده ..اسمم نقل مجلس خاله زنک های فامیل ..دیگه حتی موقعیت بابات هم برام مهم نیست ..فقط میخوام ازت انتقام بگیرم ..

ازت نمیگذرم رضوانه ..فکر هم نکن علاقه ای باقی مونده که بتونی باهاش مانور بدی ..از این به بعد به جای کابوس سجاد کابوس من رو میبینی ...  
تو صورتم خیره شد وادامه داد ...

-میدونی از چی شاکیم رضوانه ..؟از اینکه اون پسر هیچی نداره ...یه مغازه ی لوستر فروشی پیزوری تو یه جای پرت داشت که به مرحمت دوستان زایل شد ...یه مادر پیر ویه خونه ی کلنگی ...  
خم شد به سمتم ...

-به چیش دلت رو خوش کردی ؟...حتما به مظلوم بازی هاش ..؟خرت کرده رضوانه ...  
براق شدم تو صورتش ...

-خرم نکرده ...چشمهام رو باز کرده ..هیچ میدونی اون خیلی مردتر از همه ی این ادا اطوارهای مقدس موابانه ی تو!؟...

جلوش با موهای افشون وکت وشلوار وایسادم ..ولی اون حتی یه قدم هم از حریمش جلوتر نیومد ...اون مرده نه تویی که ادعات گوش عالم وادم رو پرکرده ..

سیلی تو صورتم لبهام رو بهم دوخت

چشمهای فاضل از شنیدن این واقعیات مثل دو تا گوی اتیشین شده بود ..تهدید وار زمزمه کرد ..

-ببین کی بهت گفتم رضوانه ..عقدت میکنم واونوقت تو میمونی ومن ..میندازمت تو یه طویله تا  
مثل سگ عو عو کنه ومن میرم پی خوشگذرونیم ...

اونوقت این تویی که رنگ موهات مثل دندونهات سفید میشه وعشق سجاد جونت رو به گور  
میبری ...

پوزخندی زدم ..

-به خواب ببینی پسر دایی ..

-این تویی که فعلا تو دست منی ...

بغض گلوم رو گرفت ...راست میگفت ..فعلا من تو دستهای اسیر بودم ...

-عقده ای نفهم چی از جون من میخوای ..؟مگه من چی کارت کردم ...؟

-خودت کار رو به اینجا کشوندی یه زمانی عاشقت بودم رضوانه ..ولی بعد از این که ابروم رو  
جلوی اون همه ادم دم در محضربردی دیگه نه ...

-لعنتی من که از همون اول بهت گفتم تمومش کن ...مگه نگفتم با هم فرق داریم ؟..چرا گوش  
ندادی که کار به اینجا بکشه که غرورت زخمی بشه ...؟

چرا هنوز هم بی خودی رو اشتباهت پافشاری میکنی ..؟

-چون اشتباه کردن توذات من نیست ..وقتی از چند سال قبل روی تو سرمایه گذاری میکنم پس  
بدون انتخابم اشتباه نیست ..حالا هم دیگه نمیتونی جا بزنی ..تا اینجاش رو اومدی تا ته خط رو

هم با من میایی ...

-دیونه ...روانی ...

به آرومی شروع به خنده کرد ...

-ع\_\_\_\_\_ق\_\_\_\_\_ده ای ...



ولی با هر کلمه ی من صدای خنده اش بلند تر میشد... دروغ چرا... ترسیدم.. ترسیدم از مرد نیمه دیوانه ای که به قصد مرگ امروزهام کمر همت بسته بود برای دریدن تمام خواسته هام . تمام زندگیم ..

از پله های زیر زمین بالا دوئیدم و خودم رو از شر صدای قه قه اش نجات دادم.. هرچند که تن صداش هنوز تو دالانهای گوشم میپیچید ..

به خوبی میدونستم مرد پائین پله ها قرار نیست به این راحتی تمومش کنه ...

برای جنگ مجهز شده بود و من دست خالی تراز اون که بتونم از پشش بر پیام ...

تو این لحظه ها شاید تنها خدایی رو داشتی که مدت ها فراموشش کرده بودم.. خدایی که نمیدونستم چی برام مقدر کرده .. زندگی در زندان فاضل پر کینه .... یا آبتنی در حوضچه ی عشق سجاد .. پسر بسیجی گذشته ...

در حیاط رو پشت سرم کوبیدم و پیاده روی خلوت رو در پیش گرفتم ...

بغض نفس گیرم هنوز جا خوش کرده بود و پائین نمیرفت ... من از فاضل میترسیدم .. از این افکار مخرب و ترسناک و از این وابستگی ...

با ویبره ی موبایلم .. دستم رو میون خرت و پرتها چرخوندم و گوشیم رو کشیدم بیرون .. آیدا بود ...

-الو رضوانه .. کجایی پس .. چرا جواب نمیدی ...؟

با دستهایی لرزون زمزمه کردم

-داشتم با یه مرد احمق ونیمه روانه ی کلنچار میرفتم ...

-چی میگی ..؟

بغض اومد و چسبید بیخ گلوم ..

-فاضل دیوونه شده آیدا ... میگه دیگه نمیخواهت ولی شده عقدت کنم وزندانیت کنم نمیذارم زن

سجاد بشی ...

-وا!!مگه دست اونه ..؟

-فعلا تا وقتی که بابا ودایی پشت سرشن هرکاری ازش برمیااد ..

-حالا میخوای چی کار کنی ..؟

-میخوام برم دیدن سجاد ...

-چی ..؟ دیوونه شدی ..؟

-ادرس بیمارستانش رو بهم بده ایذا ...

آیذا لب بست که با همون بغض تو گلوم نالیدم ..

-آدرسش رو نمیدی آیذا؟ ...حقمه ...باید ببینمش تا دلم قرار بگیره ...

-من که حرفی ندارم رضوانه جان به خدا به خاطر خودته

-مگه چشم شده .... آیذا ..؟؟

-نترس عزیزم ...خدا شاهد بهت دروغ نگفتم ..

باور نمیکردم تا نمیدیدمش باور نمیکردم ..

-آیذا ..؟

-رضوانه میایی مشکل درست میشه ..فاضل همین الان هم میخواد سر به تن سجاد مظلوم

و بیچاره نباشه ..چه برسه ..

پاهام دیگه چون نداشت ..کنار درخت تناور گوشه ی دیوار وایسادم و سرم رو تکیه دادم به

شیارهایش ...

-نرم آیذا ..؟نبینمش ..؟تو میتونستی نری ..؟

-رضوانه ..؟؟

آدرسش رو نمیدی؟نمیداری دلم قرار بگیره ..؟

-نرو رضوانه ..بگذر ...

-آگه جون یوسف رو قسمت بدم چی ؟.بازهم آدرس نمیدی ..؟

صدای آیدا هم لرزان شد ...خوب درک میکرد درد دلم رو ...

-چرا میدم عزیزم ...من فقط به خاطر خودته که میگم نرو ..میتروسم بری داغون تر از الانت بشی

..آدرس رو برات اس ام اس میکنم ...خودمم راه میوفتم میام ..

-نه نمیخواه ..

-رضوانه ..؟

-فقط ادرس رو برام بفرست ..میرم وزود میام تا شر به پا نشه ..

-دلم شور میزنه ..

-بهت زنگ میزنم آیدا ...ادرس رو بفرست ..خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم واشکهای صورتم رو با گوشه ی چادرم گرفتم ..عجب جریانی داشت این

چادر ..تمام بدبختی های زندگیم رو دوره میکرد ..

با صدای اس ام اس گوشیم بینیم رو بالا کشیدم وکنار خیابون وایسادم ..

-دربست ..

\*\*\*

"سجاد"

-مامان جان شما برو خونه ..آخه من که احتیاجی به همراه ندارم ...

-دلم ور نمیداره مادر ..میخواوم پیشت بمونم ..

-آخه مادر من ...اینجوری که نمیشه من معذبم ...برو عزیزم ..برو خونه از دیروز چشم رو هم

نداشتی ..دیدی که عمل دستم هم راحت بود ..فردا مرخصم ...برو خونه ..یه خستگی در کن ..صبح

بیا دنبالم ...

-نه نمیرم اصرار نکن ...

به یوسف اشاره کردم که به سمت مامان رفت ودم گوشش پیچ کرد ..حس کردم که مامان مردد شده ..

-به خدا من حالم خوبه مامان شما برو... منم میگیرم میخوابم ..

-اگه چیزی خواستی ..؟

-زنده باشن پرستارهای کوشای بیمارستان ...بالاخره یکی هست که به دادم برسه ..

مامان صورتش رو چنگ انداخت ..

-خاک به سرم مگه من مردم که پرستارها بیان .....

با کلافگی نفسم رو فوت کردم مبادا که صدام از حد طبیعی بالاتر بره ..

-ای بابا بچه ی دو ساله که نیستم ..تروخدا برو داری از پا میوفتی ..

-یعنی خیالم راحت باشه ..؟

-آره بابا بخش مردونه است شما که اینجا باشی من معذبم ..یوسف هست دیگه ...

مامان چشم غره ای رفت ..

-یوسف زن گرفته ..بیکار نیست که ور دل تو بشینه ...

یوسف بالاخره به حرف اومد ..

-؟!؟!؟! سادات خانم ..؟ داشتیم ...؟ من که رفیق صد ساله ام رو ول نمیکنم به امون خدا ...بیاید

بریم من خودم مخلصش هستم ..

-پس من خیالم راحت باشه ..؟

-مامان این شد صد دفعه ..بله بله خیالتون تخت ..حالا بفرمائید بذارید من بخوابم ...

اخر سر با کلی التماس و تهدید مامان راهی شد و من چشم رو هم گذاشتم ...

نمیدونم چرا ولی دلم میزد... بوی یار می آید همی ..

پلک زدم سعی کردم صورت معصوم رضوانه رو جلوی چشمهام تجسم کنم ...

کاش بود... کاش اینجا بود که این دردها درمقابل یه لحظه دیدنش هیچ بود ..

ضربه ای به در اطاق خوردو از اونجایی که یه بیمار دیگه هم تو اطاق بود چشم باز نکردم .. مبادا

رویای زیبای رضوانه ام از لونه ی چشمهام پر بکشه

صدای قدم ها بهم نزدیک شد وقوه ی بویایی من کرخت ...

بازهم بوی مریم میومد .. همون بوی ماندگار چادر و رویاهام .. بازهم چشم باز نکردم .. همین بوی

آشنای گل های مریم و این رویای شیرین مرا بس ...

قدم ها بهم نزدیک شد... بوی گل مریم هم ...

از ته سینه نفس گرفتم .. ای کاش این رویا واقعی بود .. اینکه رضوانه حالا و تو این لحظه این جا

باشه .. کنار من ...

خدا خودش میدونست که جز این ارزوی دیگه ای نداشتم .. با صدای ضربه به میز چشم باز کردم ..

خواب بودم ..؟ رضوانه ی من بود ..؟ رضوانه ی معصوم و دلبنده من ..

با همون چادری که قسمتش دادم سرکنه تا قاتل ثواب های دنیا و آخرت من نشه ..

زیر لب اسمش رو بردم ..

-رضوانه ..؟

یه لبخند محو نشست رو لبش .. پلک زدم و چشمم ازش گرفتم ... مبادا که از این همه خواستن کرور

کرور گناه به پام نوشته بشه ..

خیره شدم به دستهایش که دسته گل مریم رو تو گلدون جا میداد ...

-حالت چطوره ..؟

لب زدم با قلبی لرزان

-خوبم الحمدالله ..

با نگرانی پرسید ...

-صورتت ...؟؟

-چیزی نیست ..چند تا خراشه ..حواسم به خرده شیشه ها نبود ..

-من ...واقعا متاسفم ...

صدای پر بغضش چنگ انداخت به دل بی تابم ..هنوز هم طاقت گریه ها و بغض هاش رو نداشتم ..سربلند کردم ..

-چرا شما ...؟ تقصیر خودم بود ...

-ببخشید ...

دلَم ضعف رفت از خواستنش ..از این اظهار پشیمانی معصومانه ...

-نگید این حرف رو ..

-آیدا میگفت صبحی دستت رو عمل کردی ..؟

نگاهی به گچ دستم انداختم

-اینها مهم نیست ..خودتون چطورید ...؟

دلگیر نگاهی بهم انداخت ..

-از کی شدم شما ..؟

زبونم بند اومد که نگم از وقتی که گفتی من و تو ما نمیشیم ...

-رفتم سراغ فاضل ...ولی دیوونه شده ..

دستم مشت شد وفکم منقبض ...

-نباید باهاش کلنجار بری ...

بی اراده دوباره شده بود همون توی اشنای قدیمی دل من ..

-یه موقع دردسر برات درست میکنه ..

-پس چی کار کنم ..؟ صبر کنم هر بلایی خواست سر زندگیم بیاره ..؟

خیره شد تو نگاهم و ادامه داد..

-سرتو بیاره ..؟

لب گرفتم به دندون وبا غیض نفسم رو فوت کردم ..رضوانه ی من تو عذاب بود ..

-من نمیگم دست رو دست بذار ولی منطقی جلو برو ..من و بین ...وضع و حال رو ..فاضل میتونه

همچین بلایی سر هرکسی بیاره ...اونقدر راحت که ککش هم نمیگزه ..

من نمیخوام ..نمیخوام حتی یه درصد این اتفاها واسه ی تو بیفته ..میفهمی رضوانه ..؟

رضوانه با سرتقی سرش رو بالا انداخت ..

-نه نمیفهمم ...زده دستت رو شکسته ..از هست و نیست ساقطت کرده ..بعد تو به فکر منی ..؟

از ته دل گفتم ..

-آره ..به خدا که اگه به جز مادرم تمام زندگیم رو هم از دست میدادم برام به اندازه ی یه تار موت

ارزش نداشت ...

از این صراحت کلام حتی خودم هم تعجب کردم ..رضوانه به آنی سرخ شد و سر به زیر انداخت

..ولی من بی توجه به سرخی زیبای گونه هاش ادامه دادم ..

-رضوانه ..تورو خدا مواظب خودت باش ..من اونقدر قوی نیستم که جلوی فاضل دربیام ..

اگه خدای نکرده یه تار مو از سرت کم بشه همچین عقل وبالم رو از دست میدم که با سر میرم تو

دهن شیر ..

نذار کاربه اونجا بکشه ..با مادرت حرف بزن ..با پدرت ..نه به خاطر من ..نه به خاطر دل بی صاحب

مونده ی من ..بلکه به خاطر نجات دادن خودت از دست این معلون ..

یه قطره اشک از گوشه ی چشمهش سرازیر شد ودل من مچاله ...

-چرا من وتو هیچ سرانجامی نداریم ...؟

چشمهام سوخت ..درد من ورضوانه یکی بود ..

-قسمته خانمم ..قسمت ...

-نه نیست ..اگه فاضل نبود ...یا بابام ...

-فرقی نمیکنه ..هرچی که میگذره فکر میکنم من وتو هیچ وقت برای هم نبودیم رضوانه ..

-مثل اینکه زیاد هم ناراضی نیستی ..

لبخندی به لحن بچه گانه اش زدم و حرفی نزدم ..

نگاهم روی دسته ی گل چرخید که رضوانه موبایلش رو از جیب مانتوش بیرون کشید ..

-الو آیدا ..؟

-نه راحت رسیدم ...

یه نگاه زیر چشمی به من انداخت ودوباره بغض کرد ..

-باید بهم میگفتی ..صورتش رو دیدی ...دستش رو ..؟

- به خاطر من این بلا سرش اومده ...

-نه باید برم خونه بابا صداش درمیاد ...

-باشه خداحافظ ..

گوشی رو قطع کرد ودستی روی غنچه های مریم کشید ...

-آیدا سلام رسوند ..

-سلامت باشن ..نباید اون جووری باهش حرف میزدی ..من به یوسف گفتم حرفی به آیدا نزنه

...ولی آیدا از قبل میدونست



- که چی ..؟ تا کی میخواستی ازم قائلم کنی ...؟

- رضوانه من نمیخوام برات دردرس درست کنم ... این دفعه فاضل بود .. دفعه ی بعد شاید بابات ...

رضوانه عصبانی شد و پرید وسط حرفم ..

- دردرس ..؟! یه نگاه به خودت بنداز .. کدومون بیشتر صدمه دیده من یا تو ..؟

- من هرکاری میکنم به خاطر دلمه .. یادته گفتی دل هوسبازم رو باید از تو سینه دربیاری .. تا

عاشق هرکسی نشه .. حالا شده رضوانه .. شرط عاشقیه که مواظبت باشم ..

یه قطره اشک دیگه از گوشه ی چشمش چکید .. که با غصه گفتم ..

- اشکات رو برام نیار رضوانه .. من تحمل دیدنشون رو ندارم ..

با سرانگشت زود صورتش رو پا کرد ..

- زود خوب شو باشه ...؟

پلک زدم ..

- شب تنهایی ..؟

- نه یوسف هست ..

- پس من برم ..؟

برخلاف خواسته ی دلم گفتم ..

- آره برو تا دیرت نشده .. خیالتم راحت باشه .. فردا مرخصم ..

- مرسی سجاد .. بابت همه ی محبت هات ...

- منتی ندارم به سرت .. برو به سلامت مواظب خودت باش ..

- باشه ... هستم ...

قدم عقب گذاشت ولی برنگشت .. پای رفتن نداشت

-اگه کاری بود ..؟

-کاری نیست ..خودت رو اذیت نکن ..

چونه اش لرزید ...دل من هم ..

-پس من میرم ..

فقط نگاش کردم ..تحمل دیدن این همه بی قراریش رو نداشتم ..که اگه به بی قراری بود دل من بیشتر از اون میلرزید ...

رضوانه چرخید ورفت وندید من چه جوری شکستم از این ضعف خودم ..از اینکه زمان از دستم میرفت ورضوانه هرروز از من دورتر میشد ...

"رضوانه "

درو که پشت سرم بستم ..سد اشکهام شکسته شد وچشمهام بارید ..دیدن صورت زخمی ودست گچ گرفته ی سجاد ..با اون رنگ وروی پریده دل هرکسی رو به درد میآورد ...چه برسه به منی که تمام زندگیم شده بود ..

-رضوانه خانم ..؟

برگشتم به سمت صدا واشکهام رو زود پاک کردم ..

-سلام اقا یوسف ..

سر به زیر انداختم

-حالتون خوبه ..؟

دوباره چونه ام لرزید ...محبت های بکر وباکر سجاد جلوی چشمهام صف کشید ...

-گریه نکنید ..میبینید که شکر خدا حالش خوبه ...

با همون چونه ی لرزون گفتم ..

-نه خوب نیست...اگه بدتر از این میشد چی؟...اگه سرش به جایی میخورد..اگه دستش با یه عمل ساده مثل روز اول نمیشد من چه خاکی باید به سرم میکردم..؟  
به هق هق افتادم که یوسف جلو اومد..

-بیاید اینجا بشینید..شما که وضعتون از سجاد بدتره..خداروشکر کنید که همچین اتفاقی نیوفتاده..

نشستم رو نیمکت و خیره شدم به دری که میدونستم سجاد زخمی من پشتش ارمیده...یوسف از تو کیسه ی دردستش یه رانی کشید بیرون و باز کرد..  
-بفرمائید این رو بخورید یکم حالتون جا بیاد...

رانی رو بی تعارف گرفتم ولی با اون بغض درگلو مسلما جرعه ای پائین نمیرفت..  
-آیدا بهم گفت که اومدین...

با دلخوری گفتم..

-باید زودتر بهم میگفتید..

-سجاد نخواست...

توجیه نشدم..

-سجاد بگه شما و آیدا باید به حرفش گوش بدید؟..پیش خودتون نگفتید اگه یه روزی بفهمم از دستتون ناراحت میشم..؟

سجاد به خاطر من روی اون تخته..به خاطر اون فاضل نامرد دستش رو عمل کردن و حالا گچ گرفتن...این حقم بود که بدونم..

-به هر حال هرچی بوده گذشته..نباید خودتون رو اذیت کنید

-به نظرتون میتونم..؟

یوسف لب باز کرد که گوشیش زنگ زد...نگاهی به گوشیش انداخت...

-بفرمائید آیداست ...از صبح دوپست دفعه زنگ زده ...

-الو آیدا جان ..

-نگران نباش اینجاست ...

-واقعا ..؟باشه من حواسم هست ...

یه لبخند قشنگ روی لبش نشست که دلم سوخت به حال خودم وسجاد که حتی فرصت لبخند

زدن به همدیگه رو هم نداشتیم ..

اونقدر تو سرنوشت مجهول خودم وسجاد غرق شدم که با صدای یوسف از جا پریدم ..

-پسردائیتون فاضل ...تهدیدتون کرده ..؟

نفس گرفتم ...اون چیزهایی که من شنیدم از تهدید هم گذشته بود ..

-فاضل دیوونه شده آقا یوسف ...کم کم ازش میترسم ..مخصوصا با اون بلایی که سرسجاد آورده

..دیگه نمیتونم حتی برای یه لحظه تحملش کنم ...

-بهبتره با پدرتون حرف بزنید ..

تلخ خندی زدم ..

-قبول نمیکنه ..فاضل رو بیشتر از من قبول داره ...

-ای بابا !!این جوری که همیشه ...

دستی روی صورتش کشید ..

-کاری از دست من برمیاد ..؟

-نه کار خودمه ..

از جا بلند شدم ویه لبخند محو که بیشتر شبیه به پوزخند بود زدم ..

-من دیگه باید برم ..تروخدا مراقب سجاد باشید ..

-بذارید برسونمتون ..

-نه ممنون بابا سخت گیره وهمسایه ها فوضول ..ترجیح میدم خودم برم ..

-هر جور راحتید ..

قدم برداشتم که دوباره مکث کردم ..

-آقا یوسف ..خیالم راحت باشه ؟..

سری به اطمینان پائین آورد ..

-ممنون که مثل یه برادر پیشش هستید ..

لبخند پر از اطمینانی زد ..

-سجاد بیشتر از اینها به گردنم حق داره ...شما بفرمائید خیالتون راحت ...

زیر لب خداحافظ رو زمزمه کردم وراه افتادم ...باید با بابا حرف میزدم ...

کلید رو تو در انداختم که مامان نگران پشت در ظاهر شد..

-کجا بودی تالان ..؟

-چطور طوری شده..؟

مامان نگاهی به پذیرایی انداخت ..

-رفته بودی سراغ فاضل ..؟

فکم منقبض شد ...پس خبرها زودتر از اون که باید به گوش بابا رسیده بود ومطمئنا فاضل همه ی

حقیقت رو به بابا نگفته بود ...

-اره رفته بودم ..

چشمهای مامان از نگرانی دودو میزد ..

-بابات مثل شیر زخم خورده شده.. میگه مگه این دختر صاحب نداره که خودش سرخود پاشده  
رفته با فاضل بهم بزنه .. ؟

با حرص نفسم رو فوت کرد

-الحق که خوب اسمی رو خودش گذاشته ..صاحب ..آره دیگه ..وقتی اونقدر حقیر شدم که بابام  
سرخود برام نقشه میکشه که اون فاضل اشغال روانی به زور عقدم کنه میشه همین ..

-چی میگی ...جنی شدی ..؟

-ولم کن مامان ..تو از هیچی خبر نداری ..

-چی شده مگه؟ ...

بغض دوباره گلوم رو گرفت ..یاد خراش های صورت سجادم افتادم ...

-فاضل نامرد ونوچه هاش رفتن دم مغازه ی سجاد ...داروندارش رو زدن داغون کردن ..خودشم  
کتک زدن ..دستش از سه جا شکسته ..همین امروز عملش کردن ...

مامان چنگ زد به صورتش ..

-خدا مرگم بده ..فاضل کرده ..؟

-اینم سوال پرسیدن داره ..؟سجاد خودش فاضل رو دیده ...

-خاک به سرم ..اخه این پسر چه اتیشیه که به زندگیمون افتاده ..چرا ول نمیکنه ..؟

-برای همین رفتم مامان ..که بپرسم چی از جونم میخواود ..میدونی چی بهم گفت ..؟

چونه ام لرزید ودستهام مشت شد ..

-گفت شده عقدت کنم وبه گوشه زندانیت کنم نمیذارم دست سجاد بهت برسه ...

نگاه مامان هم مثل من خیس شد ...جفتمون بریده بودیم از دست مردهای زندگیمون ..

-ای وای راست میگی ..؟این پسر دیونه شده ..

- ماه منیر .. ماه منیر ..؟ رضوانه اومد ..؟

- اومد .. الان میاد ...

- مامان چادر و کیفم رو از دستم گرفت ..

- برو مادر .. برو قشنگ با بابات حرف بزن .. من از قبل یه چیز بهایی بهش گفتم باقیش کار خودته ..

- قبول نمیکنه مامان ...

- پدرته مادر .. هرچقدر هم که اذیتت کنه خیر و صلاح رو میخواد ..

به تلخی گفتم ..

- بدبختی اینجاست که خیر و صلاح من و بابا با هم فرق داره ...

چادرم رو تو دستهای مامان رها کردم و با قدم های محکم به سمت اطاق بابا رفتم ... وقت رو دررو

حرف زدن رسیده بود .. باید همین امروز تمومش میکردم ...

مقنعه ام رو تو راه دراوردم و دونه به دونه دکمه های مانتوم رو باز کردم و روی دسته ی صندلی

گذاشتم و یه تقه به در زدم

- سلام بابا ...

با غیض خاکستر سیگارش رو تکوند و با تفاخر سری تکون داد ..

- کجا بودی تا الان ..؟

- بیمارستان ..

چشمهای بابا ریز شد .. انتظار این جواب رو نداشت ..

- بیمارستان برای چی ..؟

- رفته بودم دیدن سجاد ..

- چی ..؟

با حرص ته سیگارش رو تو زیر سیگاری فشرد واز جا بلند شد ..

-تو رفته بودی دیدن سجاد ..؟

-آره بابا لازمه دوباره تکرار کنم ؟ ...

-تو خیلی بی جا کردی ..با اجازه ی کی سرخود این ور و اون ور میری ...؟

-با اجازه ی خودم ..اونقدر سن و سال دارم که بدونم چی کار کنم وچی کار نکنم ..؟

بابا کلافه نفسی تازه کرد تا نکنه اعصابش دوباره بهم بریزه ومثل دفعه ی قبل تشنج به وجود بیاد

...

-اصلا تو برای چی رفتی بیمارستان ..؟

-رفتم ملاقات سجاد ...

-خودم حالیمه ادمها چرا میرن بیمارستان ..میگم به تو چه ..؟سر پیازی یا ته پیاز ...

-من رفتم چون یه پای قضیه منم ..چون فاضل نامرد ودارودسته اش ریختن تو مغازه ی سجاد

وهمه ی دار وندارش رو خرد و خاکشیر کردن ..

چون اون بی وجدان از خدا بیخبر زده دستش رو از سه جا شکونده ..بازهم بگم ..بابا ..؟

-این امکان نداره ..فاضل همچین ادمی نیست ...نمیتونی با این حرفها وجه ی فاضل رو خراب کنی

..

-چی امکان نداره ..؟اینکه فاضل همچین آدم رذلی باشه یا اینکه دست سجاد بیچاره از سه جا

شکسته ...؟

-همه اش ..همه اش از بیخ وبن دروغه ..فاضل هرفرقه ای باشه بزن بهادر ولات نیست ...

-دروغ نیست بابا من رفتم پیش فاضل ..چون شنیدم که همچین بلایی سر سجاد آورده ..رفتم

بهش گفتم تا تموم کنه این رابطه ی مسخره رو ..



ولی اون بی وجدان تهدیدم کرد که حتی شده با عقد کردنم نمیداره یه اب خوش از گلوم پائین بره ..بابا فاضل دیوونه شده ..

-بس کن رضوانه این اراجیف چیه؟ ..فاضل همه چی رو برام تعریف کرد ..گفت که سجاد به دروغ همه چی رو انداخته گردنش تا فاضل رو خراب کنه ...

-بابا اگه باور نمیکنید وبه حرفهام شک دارید چرا خودتون نمیاید واون بنده خدا رو از نزدیک نمیبینید ..؟از این همه حمایت چی عایدتون میشه؟ ..زندگیمون بهم ریخته ..همه اش هم به خاطر وجود فاضله ..که نمیداره نفس بکشم ...

تروخدا برای یه لحظه هم که شده دست از حمایتش بردارید وجای پدر من قضاوت کنید ..فاضل ادم درستی نیست ..

بابا سیگار دیگه ای روشن کرد وخیره شد بهم ..انگار که حرفهام رو سبک وسنگین کنه ...

-پسره تا کی تو بیمارستان بستریه ...؟

-پسره اسم داره ..اسمش هم سجاده ...حتی برای یه درصد هم فکر کنید که همچین اتفاقی افتاده ..به نظرتون بهتر نیست به خاطر اینکه از فاضل شکایت نکرده واپروتون رو نبرده ..حداقل اسمش رودرست بگید ..؟

-خیل خب این سجاد خان تون کی مرخص میشه ..؟

-فردا صبح ...

نگاهش رو با تیزی بهم دوخت ..

-باشه ..بالاخره معلوم میشه تو راست میگی یا فاضل ..ووای به حالت اگه حرفهای فاضل راست باشه ..دیگه هیچ دلیل وبرهانی رو قبول نمیکنم ..

کلافه از این همه جانب داری گفتم ..

-بابا من خودم دست گچ گرفته اش رو دیدم ..به خاطر شیشه خورده تمام صورتش زخم بود ...چه دروغی دارم به شما بگم ...؟

-به هر حال فاضل میگفت رفتی هرچی از دهننت دراومده بارش کردی ..بعد هم از قصد تمام اینها رو انداختی گردنش ...

-دروغ میگه بابا ..اصلا نداشت درست حرف بزنییم ..اونقدر فکرش منحرف و خراب بود که ازش ترسیدم و فرار کردم ..

-باشه همه چی معلوم میشه ..فعلا میتونی بری ...

از جا بلند شدم که دوباره گفتم ..

-بابا من بهتون دروغ نمیگم ..هیچ وقت نگفتم ..فاضل آدم درستی نیست ...اگه واقعا دخترتونم و دوستم دارید ..من رو از شرش نجات بدید ..

با برندگی همیشگی خودش گفت

-نجات بدم که زن اون پسر بسیجیه بشی ..؟

-چرا همه این حرف رو میزنن ..؟نجاتم بدید چون زندگی من با این ادم هیچ سرانجامی نداره ..اما درمورد خودم و سجاد هر دو میدونیم به هم نمیرسیم ..

نگران نباشید بابا ..میدونم که براتون مهمه دامادتون ادم حسابی باشه ..اسم و رسم دار و متنفذ ...پس هیچ رابطه ای درکار نیست ..نگران نباشید ..

-میخواهی حرفهات رو باور کنم ..؟

-من تا حالا بهتون دروغ نگفتم ..حتی اون لحظه ای که تصمیم گرفتم دیگه چادر سر نکنم ...با صداقت حرفم رو زدم ..

بابا سری تکون دادن و خاکستر سیگارش رو تکوند و من به ارومی درو پشت سرم بستم ..

\*\*\*

"سجاد"

نگاهم به دسته گلی که رضوانه اروده بود خیره بود ..بوی گل های مریم هنوز هم مشامم رو نوازش میداد ..اومدن رضوانه به بیمارستان ودل نگرانی هاش به خواب میمانست ..

اینکه به محض شنیدن جریان به دیدنم اومده بود ..قلبم رو به تپش مینداخت ..ولی با یاد اوری حرفهای درمورد فاضل و چیزهایی که خودم از فاضل شنیده بودم اخم هام تو هم رفت ودستم درد گرفت ...

نگران بودم ..نگران آینده ی رضوانه ام ..نگران اینکه فاضل نیمه دیوانه واقعا به حرفهای عمل کنه من دیگه از خودم واین دل گذشته بودم ..ولی نمیتونستم دست رو دست بذارم تا فاضل هربلایی که میخواد سر رضوانه ام بیاره ..

-سجاد مادر بیا این اب میوه رو بخور ...

روی دست مامان بوسه زدم ..

-دست گلت درد نکنه مامان ..شرمنده ام به خدا ...این چند روز خیلی اذیت شدی ..

-دشمنت شرمنده مادر ...خدا از باعث وبانیش نگذره ..

آه کشیدم ...

-نمیگذره مامان ..نمیگذره ..

-بالاخره فهمیدی کی بودن ؟..

از اینکه دروغ میگفتم راضی نبودم ولی نمیتونستم حقیقت رو بگم ..خواستم لب بازکنم که با صدای زنگ درحیاط از زیر بار جواب سوالش دررفتم

مامان یا علی گویان از جا بلند شد ومن بازهم به دسته ی گل مریم خیره شدم ..

با اینکه دیروز دیده بودمش ولی دلم تنگ دیدنش بود ..تنگ اون لحظه ای که چشم باز کردم وصورت معصومش رو تو قاب چادرش دیدم ...

-بفرمائید بفرمائید خوش اومدید ...

پلکهام رو با خستگی مالیدم و به سختی از جام بلند شدم .. معلوم نیست دوباره کدوم یکی از فامیل و همسایه ها برای عیادت اومدن ..

با باز شدن در .. سر بلند کردم ولی از چیزی که دیدم دهنم بازموند .. حتی نتونستم درست سر جام وایسم...

سرتیپ فراهانی تو درگاهی در وایساده بود .. پدر رضوانه .مرد مغرور و مستبدي که سر اینده ی دخترش قمار میکرد .. با همون ابروهای درهم گره خورده ...اما اینجا ..؟

نگاهم بی هوا چرخید و درپس سرتیپ رضوانه رو دیدم .. با همون نرمی علاقه در چشمه‌هاش ..

دردم از یادم رفت ... حتی زخم های باز روی صورتم که هوا میکشید و درد میکرد .. فقط من بودم و نگاه زلال رضوانه که تا ته محبتش رو میخوندم ..

سرتیپ تک سرفه ای کرد که به خودم اومدم و درجا سلام کردم ...

-سلام جناب فراهانی .. بفرمائید زحمت کشیدید ...

نگاهی به سرو صورتم و در نهایت دست گچ گرفته ام انداخت و به سنگینی جواب سلامم رو داد و روی مبل نشست ...

با صدای ملایم رضوانه سر به زیر انداختم .. مسلما جلوی چشمهای تیز بین سرتیپ نمیتونستم تو چشمهای دخترش خیره بشم

-حالتون بهتره ؟

همون جور سر به زیر جواب رضوانه رو دادم ..

-ممنون الحمدالله ...

مامان با یه سینی چایی و میوه ازشون پذیرایی کرد و من تو تمام این مدت خیره شدم به دست شکسته ام مبادا که چشمهام خطا کنه و رو رضوانه بچرخه ..

مامان یکم تعارف کرد و مارو تنها گذشت .. عادت کرده بود انواع واقسام ادمهای غریبه رو ببینه ولی اینبار چشمه‌هاش از رضوانه میپرسید ...

وجود رضوانه و چادرش با اخم های درهم سرتیپ ... زیاد هم متعارف نبود .. مخصوصا که تا حالا هیچ دختری پا به حریمم نداشته بود ..

-خب آقای صفاری ..

سر بلند کردم و نگاهم رو مستقیم به سرتیپ دوختم ..

-بهتری ..؟

-بله ممنون ..

-عمل دستت چطور بود ..؟

-خداروشکر عمل راحتی بود .. یه پلاتینه که چند وقت دیگه باید از دستم دربیارن ..

سرتیپ دستی روی لبه ی استکان چاییش کشید

-میشه برام بگی چطوری این اتفاق افتاد؟ .. منظورم شکستن دستته ..

نفس گرفتم ونیم نگاهی به رضوانه که با دل نگرونی بهم نگاه میکرد انداختم ... چشم گرفتم و سر به زیر انداختم ..

-چند روز پیش موقع نهار تو مغازه تنها بودم که سه تا مرد اومدن تو .. آخریشون دستش چماغ داشت .. کاملا مشخص بود چی کارن ..

اومدن وزدن و شکستن و مغازه رو با خاک یکی کردن ..

-دستت چی ..؟

-برادرزاده ی خانمتون اینکارو کرد .. آخرین نفر اون بود که اومد ..

سرتیپ با ابروهای گره زده براق شد به سمتم ..

-انتظار داری باور کنم پسری که از چشمهام بیشتر بهش اطمینان دارم همچین کار احمقانه ای کرده و مثل لات ولوت های سرگذر چماغ دار اجیر کرده؟ .. شاید اصلا ادمی وجود نداشته وهمه ی این ها نقشه است ..

نفس گرفتم ..انتظار همچین حمایتی رو از سرتیپ داشتم ..در جواب اتهامش به تلخی گفتم

-میخواید بگید اونقدر احمقم که دستم رو از سه جا بشکنم و داروندارم رو خرد و خاکشیر کنم ..؟

دلیلی برای دروغ گفتن ندارم جناب فراهانی ..درضمن دو سه نفر صورت فاضل وادمه‌اش رو دیدن که از مغازه بیرون میرفتن ..

اونقدر به خودش غره بود که حتی اهمیتی به ادمه‌هایی که دور مغازه جمع شده بودن هم نداد ..

چشمه‌های سرتیپ ریز شد ...کاملا مشخص بود داره قضیه رو از جوانب مختلف بررسی می‌کرد ..

-رضوانه بابا ...؟برو تو ماشین ...

با تعجب چرخیدم سمت رضوانه ...رضوانه که تاحالا فقط گوش میداد نگاه نگرانی بهم انداخت که دوباره سر به زیر انداختم ..

به نرمی از جا بلند شد و به ارومی دروپشت سرش بست ...دلم گرفت ..وجود سرتیپ باعث شد حتی نتونم یه دل سیر ببینمش ..

با صدای سرتیپ دوباره سر بلند کردم و اینبار تو چشمه‌اش خیره شدم ..

-خب بریم سر بحث خودمون ..چرا شکایت نکردی ..؟

زهر خندی زدم .

-مثل اینکه شما از نفوذ وپارتی خودتون وفاضل بی خبرید ..؟

سرتیپ بادی تو غبغب انداخت

-چرا خوب خبر دارم ..ولی اگه واقعا راست گفته باشی وچنته ات پرباشه ..میتونی خیلی راحت حقت رو بگیری ...خسارت مغازه و شکستن دستت پول کمی نیست ..

-اگه به قول شما واقعا میتونستم هم ...اینکارو نمیکردم ..

چشمه‌های سرتیپ دوباره ریز شد ..

-چرا؟..مگه نمیگی دار وندارت رو باختی؟..میخوای از این به بعد با چی زندگیت رو بگذرونی  
..مخصوصا که خودت تنهایی مسئول مادرتی ..

-خدا بزرگه جناب فراهانی ..یه کاری میکنم ..

-جوابم رو ندادی ..چرا؟..

تو چشمه‌هاش خیره شدم وبا جدیت گفتم ..

-میخواید واقعیت رو بدونید؟..

تو سکوت منتظر حرفم شد ..

-به خاطر رضوانه ..فاضل ادمیه که تعادل روحی نداره ..کاملا از وضع و حال من معلومه ..

فقط دنبال بهانه میگرده که این عصبانیت و غرور له شده اش رو سر کسی خالی کنه ..اولیش من  
بودم ..بعدیش هم رضوانه ..نمیخوام بیشتر از این به رضوانه فشار بیاره واذیتش کنه ...

بابای رضوانه بشقاب میوه رو پس زد و تکیه داد به مبل ...

-نمیتونم حرفهات رو قبول کنم ..من به فاضل اعتماد دارم ..

-پس بهتره یه تجدید نظری کنید ..حتی میتونید نگاهی به مغازه ی من بندازید وازهمسایه ها  
پرس وجو کنید ..

اقای فراهانی ..من اگه شکایت نکردم دلیل مخصوص به خودم رو داشتم واین دلیل به هیچ عنوان  
نمیتونه خطای فاضل رو لاپوشونی کنه ..

بابای رضوانه بازهم نگاه تیزش رو بهم دوخت ...مرد با جذبه ای بود وخیلی خوب میتونست  
حرفهای راست ودروغ رو ازهم تمیز بده ...

دست تو جیب کنار کتتش برد و دسته چک و خودنویشش رو بیرون آورد .

امیدوار بودم نخواد تمام زحماتم رو با یه برگ چک جبران کنه ..ولی وقتی چک سفید رو دروجه حامل جلوی روم گذاشت ..متاسف شدم برای رضوانه ای که میبایست به همچین مردی تکیه کنه ...

-این چیه ..؟

-چک سفیده ..خسارت مغازه واز کار افتادگیت رو حساب کن وهرچقدر که میخوای توش بنویس ...

سرم رو برگردوندم ...واقعا به غرورم برخورد کرده بود ..

-لطفا برش دارید ..به درد من نمیخوره ..

-بهبتره قبولش کنی ..من دوست ندارم زیر دین آدمهایی مثل تو برم ..اصلا دلم نمیخواد دخترم به خاطر لطفت بیشتر از این درگیر تو وامثال تو بشه ..

-اشتباه نکنید جناب فراهانی ..من ورضوانه هر دو میدونیم برای هم ساخته نشدیم ...من رو ببینید .. برای رسیدن به رضوانه تلاشی نکردم ...

حتی برای خواستگاری هم قدم جلو نذاشتم ..میدونید چرا ؟..بذارید بگم که نه از ترسم بود نه از بی وجودی خودم ..بلکه میدونم حتی اگه خودم رو بکشم بازهم همینم ...

به دور تا دور اطاق اشاره کردم ...

-زندگی من اینه واین برای شما کمه و متاسفانه شما رو به هیچ عنوان قانع نمیکنه ...

سرتیپ کلافه شده بود

-برش دار آقای صفاری ... این چک هیچ دخلی به رابطه ی تو و دخترم نداره ...حساب حساب کاکا برادر ...

-ترجیح میدم بدون این چک ادعای برادریتون رو ثابت کنید ...

بابای رضوانه گر گرفت ..



-مگه تو خل شدی پسر جان ..؟ از کجا میخوای اموراتت رو بگذرونی ..؟ زندگی مادر پیرت رو چه جوری میخوای تامین کنی ..؟

-خدا بزرگه جناب همه چیز به وقتش درست میشه ...

بابای رضوانه چک رو برداشت وبا عصبانیت توجیب کتش گذاشت ..

-باشه مشکلی نیست ..وقتی نمیخوای مجبورت نمیکنم ..فقط یادت باشه که حساب وکتاب من وتو هیچ دخلی به رابطه ی تو ورضوانه نداره ...

ازجا بلند شد که گفتم ..

-از من که گذشت جناب فراهانی ..ولی حق زندگی رضوانه این نیست ..ازتون میخوام روی رفتار فاضل بیشتر دقت کنید ..تو این بین یا من ورضوانه دروغ میگیم یا فاضل ...

بهتر نیست قبل از اینکه همچین شخصی رو به عنوان دامادتون به همه معرفی کنید کمی راجع به خلیقات و اخلاقش تجسس کنید که نکنه دوروز دیگه همچین بلایی سر دخترتون بیاره ..؟

"رضوانه"

دروپشت سرم بستم وبلاتکلیف دستم روی دستگیره چرخید ...دوست داشتم برگردم وبدونم بابا چه حرف ناگفته ای با سجاد داره که لازمه من نشنوم ..

-چرا اونجا وایسادی دخترجان ...؟

دستپاچه دستی روی چادرم کشیدم ..

-ببخشید الان میرم ..

-نگفتم که برو ...میخوای تا حرفهای مردونه اشون تموم میشه بیا اشپزخونه ..دارم کیک میپزم ...

رفتن به اشپزخونه اون هم به همراه مادر سجاد ...خب به هر حال بهتر از منتظر بودن بود ...

پشت سر مادر سجاد راهی اشپزخونه ی نقلی خونشون شدم ..الحق که مادر سجاد زن با سلیقه ای بود ..بوی خوش کیک ووانیل دل ادم رو میبرد ...

-اسمت چیه دخترم ...؟

-رضوانه ...

به ثانیه نکشیده چرخید به سمتم .. صورتش به کل تغییر کرد و نگاهش ژرف شد .. تیره و تار ...

-تو رضوانه ای ...؟

دست و پام رو جمع کردم ... جوری بهم نگاه میکرد انگار همه چیز رو میدونست ... نگاهش روی ظاهرم میچرخید . مخصوصا روی چادرم ...

نگران از نوع برخوردش و فکری که تو سرش بود . فقط سرم رو به معنی اره پائین اوردم ...

-تو همونی که چادرت دست سجاد موند ...؟

لب گزیدم .. اصلا از سوالهای مادر سجاد راضی نبودم .. خوب میدونستم که این سوالها قراره به کجا بکشه ... حس میکردم اگه مادر سجاد مطمئن بشه من همون دخترم رفتارش عوض میشه ... مخصوصا با شرایطی که پیش اومده بود .. شاید هم من و بابا رو بی ادبانه از خونه بیرون میکرد ..

دوباره سوالش رو تکرار کرد ..

-اره دختر ..؟ تو همونی ..؟

سر به زیر انداختم و به ارومی گفتم ...

-بله خودمم ...

سکوت فضای اشپزخونه رو گرفت .. اصلا از موقعیتم راضی نبودم .. اینکه حالا مادر سجاد چه برخوردی باهام داره و چه جوری میخواد حرص و جوش پسرش رو سرمن خالی کنه ... ازارم میداد .. میترسیدم دیگه اعتبار سابق رو نداشته باشم ..

-تو میدونی کی این بلا رو سر سجاد من آورده ...؟

بغض گلوم رو گرفت ... از درد مادری که نمیدونست به کدامین گناه صورت پسرش چاک چاک شده و دستش شکسته ..

سجادش رو من به این روز انداخته بودم... من واون فاضل نامرد که همه چیزش رو فدای حماقت  
وغرور احمقانه اش میکرد ...

-تقصیر منه ..

حتی خودم هم تعجب کردم از این جواب صریح ... ولی واقعیت بود .. نبود ..؟

-تقصیر .. تو ..؟ چرا ..؟

اشک از گوشه ی چشمم لیز خورد ...

-پسر دایی من این کارو کرده ..

صندلی میز ناهارخوری قدیمی رو بیرون کشید و بی حس و حال روی صندلی نشست ..

-من نمیفهمم.. پسر دایی تو چه ربطی به سجاد من داره ...؟

حرفی نزدم که دستم رو گرفت

-بیا بشین واز اول برام تعریف کن ..من باید بدونم چه بلایی سر سجادم اومده ...

نشستم وگفتم ..از همون شب گرم تابستونی تا عشقم به سجاد ..تا کتک های بابا و دیونه بازی  
های فاضل ..

مادر سجاد مات مونده بود ..حرفی نداشت.. که اگر داشت فحش بود ونفرین در حق دختری که  
زندگی پسرش رو سیاه کرده ...

باز شدن دراطاق سجاد باعث شد از جا بپریم وسریع اشکهام رو پاک کنم ...

مامان سجاد یاعلی گفت وبه سمت بابا رفت ...تعارف کرد شام بمونیم ولی بابا رد کرد و آخر سر  
حتی بدون دیدن سجاد وبا نگاه مات مادر سجاد ..ازخونشون بیرون اومدم ..

-چی شد بابا ...؟

بابا نفس گرفت ..

- حرفه‌اش راست بود.. فاضل واقعا اینکارو کرده .. برای خسارت مغازه اش چک کشیدم اما قبول نکرد ..

بازهم غصه تو دلم نشست .. سجاد من بعد از این بی سرمایه چه می‌کند ..؟

- حالا می‌خواید چی کار کنید ..؟

نگاه تیزی به من کرد ...

- منظورت چیه .. اگه فکر کردی به خاطر کاری که فاضل کرده قیدش رو می‌زنم کور خوندی ...

جریان تو و فاضل تموم شده است .. من اگه به حرف تو اومدم به خاطر این بود که مدیون این پسر نباشم ..

- بابا فاضل زده همه ی زندگیش رو داغون کرده ..

بابا حق به جانت گفت

- خب حقش بوده .. فاضل! بی غیرت نیست که یه نفر از گرد راه نرسیده جلوی چشمه‌اش نامزدش رو قر بزنه و اون هم بی کار بشینه ..

اونقدر این حرف برام عجیب بود که قدم هام ایستاد ... فکر اینجاش رو نکرده بودم .. فکر این همه حمایت رو ..

- پس شما با کارش موافقید ..؟؟

- نه نیستم .. ولی حرفی هم ندارم .. شاید اگه من بودم بلای بدتری سر این بچه می‌آوردم ..

- بابا؟؟!! ..

- کوفت و بابا ... بیا سوار شو فکر این پسر رو از سرت بیرون کن .. همین امشب با رجب حرف می‌زنم بهتره این رابطتون رو زودتر رسمی کنیم ..

هراس تو دلم نشست ..

- رسمی کنید .. منظور تون چیه ..؟

-فاضل بیچاره از کی میگه دست زخم رو بذارید تو دستم ..ماها کم کاری کردیم ،نتیجه اش شد  
این ..بسه دیگه خاله بازی حالا وقتشه که همه شما رو زن وشوهر بدونن ..

مات موندم

-بابا ..!!!

-حرف نباشه رضوانه این کلام اخرمه ..تغییر هم نمیکنه ..

لب بستم وبا سستی سوار ماشین شدم سرم رو تکیه دادم به شیشه ی ماشین واشک از چشمم  
ریخت ... ..

مثل اینکه نرود میخ آهنین در سنگ ...بابا ول کن نبود ومیخواست هرجوری که شده به تمام این  
حرف وحديث ها پایان بده ..

دستهام رو تو هم گره زدم وبازهم با تلخی به حرفهایی که پشت در زده میشد گوش میدادم  
...دایی رجب وخونواده اش بالاخره اومده بودن ..فاضل ودسته گل وشیرینی آورده بودن برای  
رسمی کردن قرار قانون هاشون ...

برای سنجاق کردن من وفاصل بهم ...امان از دست فاضل ..امان از دست روزگار نامرد ...که  
پیشونی نوشتم رو با فاضل وقد بازیهایش گره زده ..

صدای کل کشیدن که میاد همونجا آوار میشم کنار دیوار ..نامردی بود این شادی کردن ها  
...ناجوانمردی درحق آینده ی دختری که میدونستن دلش رو داده به سجاد ...پسر بسیجی  
گذشته ..

خدایا ازشون نمیگذرم ..از ادمهایی که به راحتی یه جرعه اب خوردن زندگیم رو میسوزونن وکل  
میکشن نیمگذرم ...

از مردهای قوی زندگیم که دور هم جمع شدن وبی خیال می تنیدن سرنوشت من رو...

ظلمه خدا ...درده خدا ..ستمه خدا ...چرا مردها شدن سردمدار زندگی من ومن شدم اون شاخه ی  
ظریف نیلوفر که هرکسو ناکسی بدورش میپیچه وبالا میره ..؟

درباز شد میون کل کشیدن ها..میون صلوات ها ..که نمیدونستم چه سنخیتی باهم داشتن ...

مادرم بود ..که از میون قرارهای مردانه ..پا به اطاقم گذاشته بود ..مادر عزیزتر از جانم ..با چشمهای اشکیش ...

بغض کرده بود مادرکم ..غصه ی تک دخترش رو میخورد ..

-نتونستم رضوانه ...هرکاری ...

دستم رو به سمتش دراز کردم ..حالا هردو تو اغوش همدیگه اشک میریختم ..از این بخت نوشته شده ی کاملاً مردانه

-بابات گفت صدات کنم ..فاضل قراره انگشتر نشون دستت کنه ..

گونه ی خیسم رو مالیدم به شونه های ترد ونحیفش ...

-مامان نمیخوامش ..

با سرانگشتهای لرزون چتری های اشفته ام رو کنار زد ..

-میدونم عزیزم ..میدونم رضوانه ی من ..ولی چه کاری از دست من وتو برمیاد ...ماها ضعیفیم

..نمیتونیم از پس ادمهایی که اون بیرون نشستن بریایم ...

-میگی تسلیمشون بشم ؟...میگی زن فاضل بشم ..؟

اشکهای مامان از دردم چکید ...

-فعلاً مجبوری عزیز دلم ..امشب رو بگذرون تا ببینم چه میشه کرد ...

-مامان اگه قبول کنم ..دوروز دیگه نمیزارن بهم بزنمش .. من فاضل رو نمیخوام ..توروخدا یه کاری کن ..

دستهای لرزورش متوقف شد ونگاهش خیس تر از قبل

-چی کار ؟ فکر میکنی برام راحت دستنی دستی دخترم رو به این پسره ی خل وچل بدم ؟..والله که نه ..

ولی چه کنم؟ .. بابات حالش خوش نیست .. بهت نگفتم .. دکتر گفته سه تا از رگهای قلبش گرفته .. حرص و جوش برایش سمه ...

نمیتونم باهاش بجنگم ... همه ی دلخوشیش اینه که میخواد تورو سرو سامون بده و خیالش راحت بشه بعد بره زیر تیغ ..

تو فعلا راضی شو به این نامزدی تا بعد یه خاکی به سرم بریزم ...

اشکام دوباره ریخت ... بابای عزیزم ... تو سرایشی زندگی افتاده بود .. نگران از آینده ی دخترش داشت با زندگی تک دانه اش بازی میکرد ..

-اگه نتونستی چی مامان؟ .. من زیر قدرت و نفرت فاضل له میشم .

دوباره موهام رو نوازش کرد ..

-نمیذارم به اونجا بکشه عزیزم .. نمیذارم .. قبول کن مادر . به خدا خودم دلم خونه .. ولی چاره ندارم

یه طرف تویی پاره ی تنم .. یه طرف بابات شریک زندگیم ... جای من نیستی که بدونی چقدر سخته هر دو طرف رو داشته باشی ...

اشکهای روی گونه ام رو پاک کرد و زمزمه وار دستم رو کشید ..

-پاشو دخترم .. پاشو مادر یه دست به سرو صورتت بکش الانه که صداشون دربیاد ...

مسخ و مات از جا بلند شدم .. مامان دستم رو مثل یه طفل گرفت .. صورتم رو شست و پیرهن حریر سفید به تنم کرد ...

موهای روی شونه ام رو بست و شال سفید روی سرم انداخت و در تمام مدتی که این کارها رو میکرد آه کشید و اشک ریخت ..

ولی من سنگ شده بودم .. از همون لحظه ای که فهمیدم قلب بابا ضعیف شده .. از همون وقتی که تیره ی پشتم لرزید که نکنه به خاطر لجاجت هام بابا رو از دست بدم .. سنگ شدم .. سخت شدم .. مردم ..

مامان دستم رو گرفت و من تاتی کنان از اطاق بیرون رفتم .. چشم های شیشه ایم رو دوختم به بابا که حالا مردونه لبخند میزد و راضی از این وصلت کنار فاضل نشسته بود

زن دایی بغلم کرد .. پریا خواهر فاضل باز هم ناجوانمردانه کل کشید .. و صدای دست بلند شد ..

و من میون این همه شادی باز هم خیره شدم به بابا که اگه قلب ضعیفش نبود ... که اگه شریان های بسته شده ی قلبش نبود ... همین الان همه ی حرمتها رو زیر پا میذاشتم و این خیمه شب بازی مسخره رو تموم میکردم ...

زن دایی نشوندم کنار فاضلی که لبهاش برخلاف این اواخر پراز گل خنده بود ..

نشستم کنارش و عطر سردش رو نیمه نفس کشیدم و بالاخره .... چشم از بابا گرفتم ...

انگار افتاده بودم تو قطار سریع السیر .. جلو میرفتم با سرعت و ... قدرت پیاده شدن نداشتم .. با صدای زن دایی سر بلند کردم .

-بیا فاضل جان این انگشتر رو دست عروس گلم کن ..

عقم گرفت از این همه چاپلوسی .. این همه رزالت برای چی ..؟ برای منصب بهتر؟ .. برای مستحکم تر شدن رابطه ی خونواده ی ما؟ .. یا برای پزدادن پیش این واون

فاضل که دست دراز کرد برای گرفتن دستهام .. دستم رو عقب کشیدم ... فاضل اخم کرد و سکوت جمع رو گرفت ...

برای اولین بار بعد از ورودم به جمع .... چرخیدم سمت مامان

-میشه شما دستم کنید ... من و فاضل نامحرمیم ...

مامان لبخند تلخی زد .. زن دایی رو برگرفت و پریا خیره شد بهم .. هراحمقی هم که بود میفهمید این دل مانده پیش سجاد هیچ علاقه ای به این وصلت نداره ..

مامان به ارومی انگشتر رو از تو دستهای مشت شده ی فاضل گرفت و دستم کرد ... صدای کف زدن های بعدی سرد و آرام بود ..

دایی با اخم سینه صاف کرد ...



- پس ایشالله روز پنج شنبه ی همین هفته یه مجلس نامزدی میگیریم ویه صیغه ی محرمیت یه ماه میخونیم براشون .. بعد از اون هم میتونن برن سراغ کارهای عقد و عروسی .. دستم مشت شد .. انگشتر پرنگین ذوب شد روی بند بند انگشت انگشتریم ..  
فاضل زیر گوشم زمزمه کرد ..

-وای به حالت رضوانه اگه این انگشتر رو از دستت دربیاری ..  
پوزخندی نشست کنج لبم ..

-میترسی بهت وفادار نمونم ..؟

زیر لب بیخ گوشم با لبخندی که روی لبش بود پیچ پیچ کرد ..

-گل بگیر این دهنه رو .. اگه این جورری بود که تاحالا سرت رو سینه ات میداشتم .. ولی از این به بعد تو دیگه رسماً زن من میشی ..

آخر این هفته مجلس نامزدیمونه و آخر این ماه هم عقد و عروسی ... پس یادت نره .. فکر سجاد .. اسم سجاد .. اصلاً کل هیکل و وجود این ادم رو فراموش میکنی ..

اونقدر با غیض این حرف رو زد که ترسیدم .. دستم مشت شد زیر پر شالم و نگاهم کشیده شد به لبهای خندون بابا که قاه قاه میخندید ...

بابای من شادی ..؟ دلت خوشه ..؟ تک دختری .. یه دونه گیسو کمندت .. داره ازدواج میکنه .. اون هم با کسی که تو دوست داری ...

ولی بابای بی انصاف من .. ای به قربون اون قلب سوخته ات ... دختری دلش جای دیگه است .. داری ناپدری میکنی براش ... میفهمی ..؟ میبینی ..؟

اشکهای حلقه زده دور سیاهی چشمها رو میبینی ...؟ بند بند دست مشت شده اش رو ..؟ بیا و بگذر .. بیا و تمومش کن این حماقت محض رو ..

ولی انگار امشب شب کابوس بود .. شب درد .. که زن دایی با اشاره ی فاضل .. از بابا اجازه گرفت تا من و فاضل رو راهی اطاقم کنه ..

تا حرفهای اخر زده بشه .. تا یه خلوت عاشقونه ی دونفره داشته باشیم .. وچه خلوتی ..؟

کسی چه میدونه من چه رنجی میبرم از تحمل فاضل ..

زن دایی چه میدونه صدای کل کشیدن های مداومش داره من رو به پای جنون میرسونه ...

اینبار برخلاف همیشه دیگه قدم هام محکم نیست .. دیگه حتی مصمم هم نیست ..

حالا فاضل جلو افتاده و من از پشت سرش مثل طفلان صغیر دنبالش راه میوفتم ...

فاضل با پرویی تمام حصار حریم اطاقم رو باز میکنه و استینم رو میکشه و به ثانیه نکشیده

منم و فاضل و اطاقی دربسته که مطمئنم شیطون یه طرفش نشسته و داره راه و چاه یاد میگیره از

فاضل بدتر از شیطان ...

-خب خب .چی داشتیم میگفتیم همسر عزیز ..؟

با بغض و بی حالی ازش فاصله گرفتم و اوار شدم رو لبه ی تختم ... این زانوها مطمئنا دیگه طاقت

سنگینی غم روی دلم رو نداشت ..

-چرا اینکارو میکنی فاضل .. چی از زجر دادن من نصیبت میشه ..؟

-غرورم .. حیثیتم .. شخصیت خرد شده ام ... تو با کارهات کاری کردی از خودم متنفر بشم ..

..نمیذارم رضوانه .. از این به بعد برگ برنده دست منه ..

-داری ظلم میکنی ...

-به کی ..؟ به تو ..؟ یا به خودم ..؟

با خونسردی لبخند زد

-نگران من نباش هیچ ظلمی در حق من نشده .. فوق فوقش عقدت میکنم ویه چند صباحی ازت

لذت میبرم بعد هم میرم سراغ یکی دیگه .. یکی که حداقل دلش برای پسر بسیجی ها نره ..

-تو که میدونی .... تو که از همه چیز خبر داری پس چرا تمومش نمیکنی ..؟

-میدونی رضوانه من لب به لب پراز نفرتم ..از تو ..از اون سجاد پاپتی ..از اینکه اون رو به من ترجیح میدی ..حالا دارم کم کم آرام میشم ..

نترس زیاد طول نمیکشه ..یه مدت که بگذره ..دلم رو میزنی ..میتونی از اون به بعد بشینی بچه هام رو بزرگ کنی ..یا شاید هم نه ..من هیچ علاقه ای ندارم زن لجنی مثل تو مادر بچه هام بشه ...  
چه حرفهای عاشقانه ای میزد نامزد محترمم ..پراز نفرت ..پراز خشم... پراز رذالت ...  
-تو مریضی فاضل...

با بی خیالی دستی تو موهاش کشید

-اگه هم باشم تو باعثش شدی ..قبلا که این جووری نبودم ..  
-ازت نمیگذرم ..

-مهم نیست چون من هم خیلی وقته که ازت نگذشتم ..این به اون همه خفت در ..  
جلو اومد که روی تخت عقب رفتم ..به هیچ عنوان از این نزدیکی آنی راضی نبودم ...  
-چیه ..؟ چرا عقب میری ؟

-تو چرا جلو اومدی ...؟

-میخوام زخم رو ببوسم ..مشکلیه ..؟

لب.هام ازهم بازموند ...این دیگه نهایت پستی فاضل بود ..

-چی میگی فاضل؟ من و تو حتی محرم هم نیستیم ..

-محرم میشیم عزیزم .عقد هم میکنیم .نترس همه چی آسه آسه ..ولی تا اون موقع یه جووری باید این عطشم بخوابه ..

با دستهای لرزون وصدایی لرزان تر انگشتم رو به سمت درگرفتم ..

-گمشو از اطاق من بیرون ..یه جماعت پشت در نشستن بعد تو به فکر عشقو حالتی ...

لبخندی که روی لبهای فاضل نشست واقعا من رو ترسوند ..داشتم با پوست وگوشتم لمس میکردم تعادل نداشتن رفتار فاضل رو ..

-باشه عروس خانم بوس موس نخواستیم ..البته فقط تا پنج شنبه ..دیگه اون موقع هیچ بهانه ای نداری ..حالا هم پاشو بریم بیرون ومثل یه عروس خانم متین وبا شخصیت به همه اعلام کن که هیچ مشکلی با هم نداریم ...اکی..؟

فقط نگاهش کردم که سرش رو دوباره جلو آورد ..

حتی از تصور لمس لبهش لرز گرفتم ویخ بستم ...بی اختیار زمزمه کردم ..

-باشه باشه فقط جلو نیا ...

-افرین حالا شدی دختر نمونه ..پاشو عزیزم ..پاشو خانمم ..وقت واسه ی خلوت کردن زیاده ..

دستم رو گرفت وبلندم کرد ..از ترس بدون حرف پشت سرش ریسه رفتم ...ونمایش احمقانه ی فاضل رو تأیید کردم وتا اخر مجلس مثل یه مجسمه ی ساکت وخموده به حرفها گوش کردم وتو خودم ریختم ..

لباس حریر یاسی روی بدنم خوابیده بود وپولک های روشنش میدرخشید ...دیگه از خودم واین همه تحقیر متنفر شده بودم ..اینکه بعد از اون همه کلنچار امروز مجلس نامزدیم بود وماه دیگه مجلس عروسیم ...اون هم با فاضلی که سیرت درنده اش رو خیلی وقته شناختم ...

مثل محکومی بودم که خودم با پای خودم به سمت چوبه ی دار میرفتم ...

بابا به دایی پیرش سپرده بود تا من وفاصل رو به مدت یه ماه محرم کنه ...

ومن چقدرهراسونم از این محرمیت ...از اینکه دستهای نجس فاضل با اون فکر پلیدش لمس کنه وجودم رو ...

از دست خودم عصبانیم ...عاصیم ...از دست خدا ...از دست سجادی که عقب نشست وبیش از حد روی قولش موند ...

حالا دیگه بعد از چند ماه رسیدم به این همه غربت و تنهایی ... رسیدم به محرم شدن با مردی که هیچ علاقه ای بینمون نیست

خوب میدونم که همه ی اینها یه بازیه ... بازی فاضل ومن وسجاد ... من وما شدیم بازیچه های دست فاضل ...

کاش حداقل نمیدونستم چه فکری تو سرشه ... ولی وقتی نگاهم به نگاهش میوفته واون پوزخند جگر سوز رو میبینم ..میدونم که هیچ عاقبت خوشی درانتظارم نیست ...

از این همه غرور ولجاجت عاصیم ... از اینکه فقط فقط به خاطر برگردوندن عزت نفس مسخره اش من وزندگیم رو به بازی گرفته ... ولی چه کنم که دستم بسته است ... پام گیره تو این بازی ... چرا که نگران شریان های بسته شده ی بابام ...

بابایی که فکر میکنه داره محبت میکنه درحق فرزندش ...

بوی ادکلن واسفند فضا رو خفقان اورتر از همیشه کرده ...

خدایا رفتی از این خونه؟ تنها گذاشتی این بنده ات رو ..؟ سرده خدا ... نمیبینی ...؟ نمیشنوی خدا ..؟ من که خواسته ای نداشتم جز سجاد ..؟ جز علاقه ای که بهش پیدا کردم ..

چرا دل خوشیم رو گرفتی ..؟ حالا گرفتی .. نداشتی بهش برسم ... باشه ... ناز شصتت ... ولی این ضربه ی اخر دیگه چی بود ..؟

محرم شدن با فاضل کجای پیشونی نوشتم بود ..؟ خدا خودت میدونی که نمیخوام .. میدونی که این عقد درست نیست ... چون دلم راضی نیست ...

چون دلم پیش فاضل نیست .. ولی نمیشنون ... حتی اونهایی هم که حرف دلم رو میشنون کاره ای نیستن ...

همه بی قدرت .. همه تسلیم ... همه ضعیف ... حالا من چه کنم با این قدرقدرتها و این ضعیفان ...؟

چه جوری دلت اومد خدا ..؟ به خاطر اون شب گرم تابستونی بود نه ..؟ به خاطر اینکه چادر برداشتم ... شاید هم به خاطر سوزوندن دل بنده ات بود ...؟

همون موقعی که بی حجاب جلوی سجاد قد علم کردم و نمک به زخمش پاشیدم ... خدا تنهام .. من  
وبا فاضل تنها تر نکن .. که من میترسم از این دیو و دد ...

مامان با همون چشمهای نگرون و دلواپس دستم رو مثل عروسک چینی گرفت و من تاتی تاتی  
کنان .. با اون صندل های یاسی کنار فاضل نشستم ...

گوشهام صدا ها رو نمیشنید .. هیاهو و کل کشیدن ها رو حتی وقتی چادر حریر روی سرم انداخته  
شد و دایی پیر بابا شروع به خوندن صیغه ی محرمیت کرد ..

بازهم گوش هام رو بستم ... سخت بودن شنیدن آیه هایی که نمیدونستم با چه قرار قانونی دل از  
دست داده ی من رو به فاضل بی رحم پیوند میزد ...

مگه نه اینکه رضایت شرط اول بود و من راضی نبودم ... راضی که هیچ ... متنفر بودم از این به  
اصطلاح مرد . هرچی میگذشت بیشتر به تعبیر خوابم ایمان میاوردم فاضل گرگ و مار بود در لباس  
انسان ...

ماری که تک به تک امال و آرزو هام رو میبلعید ...

سرم رو بلند کردم و از بین گل های حریر به سقف اطاق خیره شدم ...

خدایا نیستی نه ..؟ باشه حساب منو تو موکول به بعد ... خیلی دوست دارم یه روزی بشینم کنارت  
وازت بپرسم چرا لگوهای زندگیم رو این جور کنار هم چیدی ..؟

عطر مادرانه های مامان پیچید و بازوم رو لمس کرد ...

از همونجا نگاهم به بابا افتاد که تمام قد دم در ایستاده بود . منتظر حرکت لبهای من ...

بله بگم بابا ..؟ راضی هستی ..؟ بگم بابا ..؟ میدونی اگه بله بگم زندگیم تمومه ..؟ شادی و خوشیم  
تمومه ..؟ اصلا همه ی اینها به درک .. رضوانه ات تمومه بابا ..؟ حالا بازم بگم ..؟

نگاه بابا میگفت که بگو ....

سر خم کردم ... باشه میگم بابا ... اگر چه تا حالا سخت گرفتی ... آزار دادی .. حتی دست روم بلند  
کردی ولی چه کنم که بابامی ... دلم میکشه به سمت .. باشه بابا جون میگم بله ...

لبهام که بهم خورد حتی نداشتن بله رو کامل بگم صدای هل هله گوشهام رو کرد کرد ..عجب  
 جماعت دل خوشی ...؟ حتی براشون مهم نبود عروس به چه جان کندی بله داده ...

بله رو دادم ..با چند تا کلمه ی عربی محرمش شدم ...محرم قاتل خودم ...خدایا میبینی چه دنیایی  
 درست کردن بنده هات ...؟

همه جهنم ...همه آتش ...ومن دارم پا تا به سر میسوزم از رندی بنده هات ...

هنوز هم نمیفهمم چه جور میشه وقتی دلم رضا نیست با چند تا کلمه ... با یه بله ی ساده ی  
 لفظی بشم محرم مردی که میدونم کمر به نابودیم بسته ...

انصاف نیست خدا ..میدونم که تو قاموس تو دل آدمها هم شرطه ..ولی بنده هات همه چی رو  
 عوض کردن ...

حتی دستورهای تو رو ..چرا دل گیر نمیشی ازشون ..؟از این آدمهایی که زندگی ها رو بی بهانه به  
 هم گره میزنن وهلهله میکنند ..

فاضل هم عاقبت بله گفت به این محرمیت ومن به چشم به همزدنی به لحظه وثانیه ای محرم  
 فاضل ملعون شدم ...

خدایا دیدی محرمش شدم؟ ..از اینجا به بعد ریش وقیچی دست خودت ...قول بهت نمیدم که  
 افسار این دل رو بکشم ...این دل قول داده تا اخر مال سجاد باشه ..پس توقعی ازم نداشته باش  
 ...که اخر بی انصافیه ..

چادر حریر از سرم برداشته شد نگاهم حتی تاب بالا اومدن و دیدن چشمهای فاضل رو نداشت  
 ..بی مروتیه خدا ...به جای فاضل گرگ صفت باید سجاد می بود ودل پاکش ...صفای سینه اش  
 ..نگاه زلالش ...

بند انگشتهام که لمس شد یخ زدم ...فاضل بود که انگشتهام رو نقره داغ میکرد ..با همون حلقه ی  
 بندگی ..همونی که قرار بود حلقه ی وصل باشه و برای من حلقه ی دار بود ..

حتی نگاهی هم به حلقه ام ننداختم ..مهم نبود تک نگین باشه یا پرنگین ..مهم این بود که نه دل  
 من رضا بود ونه بند بند انگشت انگشتریم ..

خدایا میبینی این دستهای لرزون رو ..میبینی وبازهم برام فاضل رو مقدر میکنی ..؟  
صداها تو سرم میچرخید ..نمیفهمیدم این همه خوشحالی برای چیه ..برای بدبخت کردن رضوانه  
یا برای جنم بادکرده ی فاضل که به همه ثابت کنه صاحب اول و آخر رضوانه بوده وهست وخواهد  
بود ..

نگاهم تو جمعیت چرخید وروی چشمهای مامان نشست ... طفلک مادرم ...اب میشد از غم من  
وهم سرش ...

مادرها دلی دارن به وسعت دریا ..غم ها رو تلمبار میکنن وبازهم مثل خورشید میدرخشن ..  
ته چشمهای مادر من هم پراز حباب های اشک بود ولبخند روی لبهاش ...میخواست بهم بگه که  
هست ..که بازهم پشتمه ..که قدر فداکاریم رو میدونه ...که میفهمه این حلقه چه جوری روی بند  
انگشتم سنگینی میکنه ...

پلک زدم وسرخم کردم ..نفس گرفتم وخیره شدم به کیک روی میز ..که برای شیرینی کام ایها  
الناس گرفته شده بود ..

تا بخورن وزندگی بربادرفته ی رضوانه رو جشن بگیرن ...

\*\*\*

هنوز صدای اهنگ میومد وهمهمه ...نگاهم روی حلقه ای که فاضل به اختیار خودش وجبر زمونه  
خریده ثابت بود ...بعد از این همه نگاه حتی یادم نبود چه شکلی داره ...

اصلا تو این عالم نبودم ...بوی عطر سردفاضل نفس هام رو سنگین کرد ...لعنت به این همه حماقت  
..چرا همین امشب باید فاضل رو به حریمم راه بدید ..؟چرا نمیذاشتن نفس بگیرم بعد برای حمله  
ی بعدی آماده بشن ..؟

مگه من چی میخواستم؟ ...اندکی صبر ... کمی حوصله ..این همه عجله برای پیوند دادن مسخره  
نبود ..؟اون هم برای من وفاضلی که میدونستیم تمامش نمایشه ...

-خب دیدی گفتم همه چی آسه آسه ...من وتو یه سری کار ناتمام داشتیم ...



بالاخره بعد از اون همه درد اشک تو چشمهام حلقه بست .. از ته دل اعتراف میکنم خدا، که من باختم ... تو این بازی یک سره بدجوری باختم ..

امشب قرار نیست تموم بشه خدا .. تا کی میخوای ادامه بدی ..؟ من که مردم و توهنوز دست برنمیداری ..؟

کفش های فاضل که جلوم وایساد دلم سوخت .. من رو این فرش نماز میخونم بی انصاف ... بعد تو با کفش روش جولون میدی ..؟

-باید قبول کنم امشب خیلی خوشگل شدی .. همچین تو دل برو .. انگار نه انگار همون دختر وحشی عمه ماه منیر باشی ...

چشمهام حتی یک ثانیه هم از کفش هاش بالا نمیومد ... چقدر تمایز بود بین من وفاضل .. خدایا من کجا وفاضل کجا ..؟ چه جور بی هم گره مون زدی که دیگه از هم باز نمیشیم ..؟

خم شدبه سمتم

-هوم بوی خوبی میدی .. کلا امشب عجیب دل بر شدی ...

نفس هام کند شد ... مطمئنا تو این لحظات دل بر بودن و دل بردن آخرین خواسته ی من بود .. فاضل کنارم نشست و دستش رو دور کمرم پیچید ...

-چیه ..؟ هنوز راضی نیستی ..؟ به نظرت نباید تمومش کنی ... بسه دیگه رضوانه .. گور بابای سجاد .. من و تو دیگه زن و شوهریم ...

لب گزیدم .. راست میگفت گور بابای سجاد ... تو این لحظات این دستهای نجس پیچیده شده به دور کمرم مهم بود

سرش رو به گردنم نزدیک کرد .. که ناخواسته خودم رو عقب کشیدم ...

خدایا نامردیه .. نامردیه که من اینجا تو حسرت لمس سجاد بسوزم وفاضل به کام دلش برسه ...

دستهای فاضل پنجه کشید تو پهلو و من رو به خودش چسبوند ...

-بار آخرته که از دستم درمیری ..حالا که من وتو محرمیم ..دیگه زبون درازی نمیکنی ...

لبه‌هاش رو که به گردنم چسبوند ..اتیش گرفتم وسوختم از تنفر ..از این همه رزالت ..

دستم مشت شد وحلقه تو دستم فرو رفت ..لبه‌های فاضل روی گردنم چرخید ومن هزاران هزار بار  
و...با هر نفس وهر بوسه مردم وزنده شدم ..

مردم ومردم ...حالا دیگه کاملا تو آغوشش بودم ولبه‌های فاضل ...امان از لبه‌های فاضل که بوسه های  
سجاد رو تو سرم جلا میداد ...

نفرین به تو فاضل ..داری چی کار میکنی با من ؟!این همه ضربه کافی نبود ..حالا باید با بوسه هات  
یاد سجاد وقلب مرده ام رو زنده کنی ...؟

انگشت هاش روی شکمم نشست ونفسم رو برد ..بالاخره گوله ی اشک از کنج چشمم سرازیر شد  
...نامروتیه خدا ...نامروتی ...

انگشت‌هاش از روی شکمم بالاتر اومد ونفس من دیگه بالا نیومد ..همونجا وسط سینه وشکمم  
سنگین شد وموند ...

دم به دم به مردن نزدیک تر میشدم ..یه قطره اشک دیگه ...انگاری فاضل قصد کرده بود تا ته  
خط بره ومن رو هم با هر نفسش به مردن نزدیک تر کنه ...

بازهم یه چیکه اشک دیگه ودرنهایت صدای تقه ای که به درخورد نفسم رو برگردوند ...

-رضوانه جان مادر بیاید شام

نفس گرفتم از ته شکمم ..فاضل با پوزخند نگاهی بهم انداخت ...

-مثل اینکه جستی ملخک ...

نفسش رو فوت کرد رو صورتم ...

-عیب نداره وقت بسپاره ..

دسته‌هاش رو ازهم بازکرد واز جا بلند شد

-بفرمائید بریم شام بانو ..

دستش رو به سمتم دراز کرد که ناتوان از اون همه جنگ و جال دستش رو پس زدم و تلو تلو خوران بلند شدم ..

برای امروز وامشب بس بود ..دیگه توان نداشتم ...خدایا هستی ...؟میبینی ..؟دیگه توان ندارم ...  
"سجاد"

با حسرت به مغازه ی بهم ریخته نگاه میکردم ...دو هفته از روزی که این بلا به سرم اومده بود گذشته و تو این مدت اونقدر اتفاق تو زندگی من و رضوانه افتاده بود که حس میکردم کل دنیامون کن فیکون شده ...

باز شکر خدا اب باریکه ی بازنشستگی بابا بود تا باهاش این روزها رو سر کنیم ..وگرنه نمیدونستم با این مغازه ی و بیرون شده چه جوری میخواستم خرج زندگی خودم ومامان رو دربیارم ...

با خستگی روی صندلی به جا مونده نشستم ونگاهم رو به کریستال های خرد شده دوختم

بغض گلوم رو گرفته بود ...از بار آخری که رضوانه به همراه پدرش به دیدنم اومده بود دیگه خبری ازش نداشتم ..هرچند که کابوس هام دوباره برگشته بود وهرشب خواب اشفته میدیدم ...

آه کشیدم وبا دست ازادم چشمهام رو مالیدم ...

چه اوضاعی شده بود ...دیگه نمیدونستم با کدوم سرمایه باید این مغازه رو سرپا کنم ...با اینکه پدر رضوانه چک کشیده بود ولی غیرتم قبول نمیکرد اجر کارم رو با پول خراب کنم ...

با صدای بهم خوردن اونگ های سردرمغازه سربلند کردم ...

-سلام رفیق ...چه طوری ...؟

لبخندتلخی به یار همیشگیم زدم وبا سر سلام کردم ...خرده های شیشه رو از روی صندلی کنارم خالی کرد ونشست کنارم ...

-چی شده سجاد ..؟چرا اومدی اینجا..؟

-نمیدونم یوسف...بازشبهها خواب میبینم..خیلی فکرم مشغوله ...

برگشتم به سمتش وبا امیدواری ازش پرسیدم ..

-تو خبری از رضوانه نداری؟...نمیدونم چرا اینقدر نگرانشم ...انگار یه اتفاق بدی افتاده ومن بی خبرم ...جرات هم ندارم برم سراغش ..میتروسم باباش ببینه وشاکی بشه واز چشم رضوانه ببینه ...

یوسف فقط سر پائین انداخت وبا سرانگشتش روی پلکش مالید...دلشوره ام بیشتر شد...این حالت های یوسف رو خوب میشناختم ..

-یوسف ..؟اتفاقی افتاده ..؟رضوانه ..؟

-نه رضوانه خوبه ..

-پس چی شده ..؟یه اتفاقی افتاده که من نمیدونم ..بهم بگو یوسف ...

یوسف سرش رو چرخوندوبا مکث به مغازه ی ویرون شده نگاه کرد ..

-از رضوانه بگذر سجاد ..بچسب به زندگیت ..فکر کن همچین دختری رو هیچ وقت نمیشناختی ..

چشمهام گشاد شد ...یوسف چی میگفت ...؟ازرضوانه ام بگذرم ..؟ازشریان حیاتی زندگیم ..؟مگه میشد ..؟اصلا مگه شدنی بود ..؟

مات ومبهوت زمزمه کردم ..

-چی میگی یوسف ...این اراجیف چیه داری به خورد من میدی ..؟از رضوانه بگذرم ...؟

یوسف کلافه بود ومن این رو خوب میفهمیدم ..

-شما دوتا قسمت هم نیستید ...بهتره فکرش رو ازسرت بیرون کنی ...بسه هرچی به خاطر این عشق اذیت شدی

همون جور گیج به یوسفی که همیشه پشت وپناه این عشق بود نگاه میکردم ..حرفهایش رو درک نمیکردم ..

با سرانگشت مغازه ی ویروون شده رو نشون داد ...

-یه نگاه به خودت وزندگیت بنداز ..تو بهتر از هرکسی میدونی توورضوانه هم طراز هم نیستید ...دیدى که باباش اومد وهیچی به هیچی ..پدر رضوانه به فاضل اطمینان کامل داره ...محاله دخترش رو دست تو بده ...

غیض کردم از حرفه‌هاش ...من از هرکسی توقع شنیدن این حرفها رو داشتم الی یوسف ...رفیق قدیمیم ..

-مگه من گفتم دخترش رو به من بده ؟..من فقط نمیخوام بذارم رضوانه بدبخت تر از الان بشه ...فاضل روانیه ..کینه ی شتری داره ...رضوانه رو اب میکنه ...

با حرص توپید

-به تو چه ..بدبخت بشه یا نه ...دیگه به تو ربطی نداره ...

ذهنم دیگه قد نمیداد ...عصبانی بودم از دست یوسف وحرفه‌هاش

-وای یوسف تو داری منو دیونه میکنی ...تو خودت بودی حاضر بودی از آیدا بگذری ..؟

یوسف از جا بلند شد وخروشید ..

-اره ... وقتی بفهمم قسمتش با من نیست فراموشش میکنم ...

حرفهای یوسف رو نمیتونستم حلاجی کنم ..چه اتفاقی افتاده بود که رفیق قدیمیم رو کن فیکون کرده بود ..؟

-چی میگی یوسف ...؟بگو چی شده ..چه اتفاقی افتاده که این حرفها رو میزنی ..من میدونم تو این مدت یه چیزی شده ..

یوسف فقط سکوت کرد که با عصبانیت ازجا بلند شدم

اصلا ...اصلا نمیخواه بگی .. خودم میرم درخونشون ...باید با جفت چشمهام ببینمش تا خیالم راحت بشه ..

یوسف هم بلند شد وبازوم رو گرفت ..

-نرو سجاد ...

وا رفتم ... یه چیزی شده بود ... میدونستم .. قلبم میگفت .. رشته ی باریکی که بین من و رضوانه بود بهم میگفت یه اتفاقی برای رضوانه ام افتاده ..

تپش قلب گرفته بودم .. از انواع واقسام فکرهای جورواجوری که تو ذهنم جولون میداد ...

-اگه میخوای نرم باید بهم بگی چی شده ...

-نمیتونم سجاد .. فقط رضوانه رو فراموش کن ...

غم صدای یوسف باعث شد شقیقه هام تیر بکشه ... با دست ازادم شونه اش رو محکم گرفتم ..

-حرف بزنی یوسف ... رسم رفاقت نیست این جور ی من و زجر کش کنی ... حرف بزنی بدونم چه بلایی سرم اومده ...

نگاه یوسف خیس شد ... قلبم وایساد .. این چه دردی بود که چشمهای رفیق چند ساله ام رو خیس کرده بود ..؟

-یوسف ..؟

-فاضل بالاخره کار خودش رو کرد ..

مات لب زدم ...

-چی ..؟

-دوشب پیش مراسم نامزدی رضوانه بود ... یه صیغه ی یه ماه خوندن تا اخر این ماه هم ازدواج میکنن ..

پاهام ضعف رفت ... انگار که یه وزنه ی سنگین روی شونه هام گذاشتن ... رضوانه ی من محرم فاضل شده بود ... محرم مردی که میدونستم برای نابودی رضوانه هرکاری میکنه ..

یا خدا ... این دیگه چه عقوبتیه ...؟ میخواستی دل بدم که این جور ی با درد جاش رو پرکنی ..؟

-رضوانه رو فراموش کن سجاد .. شماها هیچ وقت قسمت هم نبودید ...

نفس گرفتم ... چشمهام میسوخت ... حتی استخون شکسته ی بازوم هم تیر میکشید ... تمام  
وجودم سست شده بود ...

-سجاد ...!!

-برو یوسف ..

-ولی ..

-فقط برو ...

یوسف بی حرف از مغازه بیرون رفت ومن میون تمام اون خرده شیشه های شکسته اوار شدم روی  
زمین ... کف دستم سوخت ودلم اتیش گرفت ...

سر بلند کردم به سمت سقف مغازه ... چشمهام هنوز هم میسوخت ... رضوانه ی من .. نامزد فاضل  
بی شرف شده بود ودست های من همچنان خالی از عشقش ...

خدایا نامردی کردی ... بهت گفته بودم که میدونم قسمتم نیست ولی این یکی بیشتر از تحمله  
... این یکی نامردیه خدا ...

نامردیه که بدونم رضوانه ام گیر اون پست فطرت شده ... اینکه دستهایش ... ل. بهاش ...

دستهام رو مشت کردم ... یه قطره اشک از گوشه ی چشمم ریخت ...

خدایا حالا من چیکار کنم؟ ... چیکار کنم با این درد ... با غم رضوانه ام چی کار کنم ..؟

"رضوانه"

دوروز بعد بود که تازه فهمیدم تمام این شبها وتامام این دردها هیچه ... دوروز گذشته بود ومن با  
همون حلقه ی پرنگین با همون نشان بخت سوخته ام در حیاط رو باز کردم که تازه فهمیدم درد  
یعنی چی ..؟

نگاه صاف ومستقیمم تو نگاه خونی سجاد نشست .. سجادی که با همون دست شکسته پشت  
درخت روبه روی خونه پناه گرفته بود ومنتظرم بود ...

تیر کشیدن های قلبم ودست های سرشده ام به کنار ..این نفس ها دیگه همراهی نمیکرد  
..بدکرده بودم ..بد با خودم واین دل وعشق سجاد ...

حالا اینجا با حلقه ی بندگیم... نگاه تو نگاه مردی میدوختم که حتی با خوندن چند جمله ی عربی  
هم نمیتونستم مهرش رو از دلم بیرون کنم ...

چه کنم خدا؟!..میدونم خبطه.. خطاست ..ولی دل عاشق مگه این حرفها حالیشه ..عاشق نشده  
نشده ..حالا که شده دیگه دل نمیکنه ...

تقصیر من نیست ..دلم هم نیست ..ذاتم همینه ...عاشق شده ..

اشک که از گوشه ی چشمم سرازیر شد ..سجاد هم بالاخره قدم جلو گذاشت ...دررو به آرومی  
پشت سرم بستم وحسرت بار نگاه به دست شکسته اش انداختم ...

چقدر تو اون لحظه غبطه خوردم به اون گچی که آویز دستهای مهربون سجادم شده ...

-سلام ...

چقدر مرد بود سجاد من ..با این همه روسیاهی بازهم من رو قابل سلام میدونست ...خیره به گچ  
دستش زیر لبی سلام رو زمزمه کردم ..

-حالت خوبه ..؟

لب گزیدم ..نگران منی سجاد ..؟نگران منی که محرم دیگه ای شدم ..؟چرا نگرانی ..؟مگه این  
دختر احمق لیاقت محبتت رو داره ..؟

یه قطره اشک دیگه سرریز شد از کاسه ی چشمهام ...نگاهم از گچ دستش کنده شد وبالا اومد  
...بالا وبالتر ...

تا رسید به چشمهایش ...وواای که چشمهایش کاسه ی خون بود ..کاسه ی درد ونگرانی ..

چونه ام لرزید از اون همه بغض ...لرزیدن هم داشت ..درد داشت که بدونی دیگه مال این مرد  
نیستی ..بدونی که شرع وعرف میگن نباید مال این مرد باشی ..

-یوسف میگفت ...می ...



نمیتونست بگه ..حق داشت ..من هم بودم نمیتونستم ...کم چیزی نبود ..

محرم شده بودم به دستهای مردی که کمتر از شیطان نبود ...تو غم نگاهش آب شدم ...بدکردی  
فاضل ..بدکردی ...حالا کجایی که بیای جواب این همه درد رو بدی ...؟

کجایی ببینی من واین مرد له شدیم زیر بار این درد وعذاب ..

نگاهش روی حلقه ی پر نگیمن نشست ..تا ته جگرم سوخت ...لعنت به غرورت فاضل ..لعنت به  
وجودت ...

بغضم رو قورت دادم وزمزمه کنان گفتم ..

-منو ببخش سجاد ...مجبور بودم ...

نگاهش رو از حلقه ام گرفت ونفسش رو پراز آه بیرون فرستاد ...حالا کاسه ی چشمهای سجاد هم  
پراز شبنم بود ..

-میبخشی ..؟

نگاهش رو به اطراف چرخوند ..تا مانع ریزش اشکاش بشه ...

-میبخشم خانمی ...میبخشم ..تو که گناهی نداری ..گناه پدرت داره وفاضل ...

ازشون نمیگذرم رضوانه ..نه از فاضل ونه از پدرت ...میدونست عاشقتم ..میدونست چقدر دوستت  
دارم ..ولی بازهم کار خودش رو کرد ...

بهش گفتم دستم خالیه نمیتونم پاپیش بذارم ..ولی حداقل اگه نمیداری مال من باشه ذات فاضل  
رو بشناس ...ولی گوش نداد ...بدبخت کرد رضوانه ..

پرچادرم رو گرفتم جلوی دهنم تا صدای هق هقم دنیا رو ورنداره ...

-برو سجاد ..بیشتر از این نمک به زخمم نپاش ..

-باشه میرم ..تو بگی بمیر میمیرم رفتن که کاری نداره ...ولی با درد تو چیکار کنم رضوانه ..؟

سخته .. به خدا که سخته... میدونستم قسمت من نیستی میدونستم داشتنت رویاست ولی حالا  
...حالا که محرم اون عوضی شدی نمیتونم زندگی کنم ..

میفهمی رضوانه .. درکم میکنی ..؟ اینکه میدونم تو دست اون بی شرف اسیری نمیذاره راحت  
باشم ..

نفس هام نیمه شده بود ...

-برم باهاش حرف بزنم رضوانه ..؟

گیج سر بلند کردم .. حرف بزنه ..؟ با کی ..؟ با فاضل ...؟

-چه حرفی ..؟

-به پاش میوفتم که دست از سرت برداره که این صیغه رو فسخ کنه .. خودم و قربونیت میکنم  
رضوانه .. فقط آزادت کنه ... بهش میگم میرم پشت سرم رو هم نگاه نمیکنم فقط دست از این کینه  
بکشه ...

-نمیشه سجاد ... دیگه کار از کار گذشته ... فقط فراموشم کن ...

-فکر میکنی میتونم ..؟ تو تونستی که من بتونم ..؟

سکوتم رو که دید با مظلومیت لب زد ..

-نتونستی رضوانه .. منم نمیتونم ..

دلم آتیش گرفت از این همه درد .. خدایا حکمتت چی بود عاشق سجاد بشم وزن فاضل ..؟ آخه

این دیگه چه پیشونی نوشتیه ...؟

-میخوام برم رضوانه .. برم اون سر دنیا ولی دلم دست خودم نیست .. پاهام نا ندارم .. فکرم پیشته

.. نگرانتم رضوانه ..

-نباش .. دیگه نگرانم نباش ... بسه هرچی به خاطر من عذاب کشیدی .. به زندگیت برس سجاد ...

-پس تو چی ..؟اگه هرکسی دیگه ای بود قبول داشتم به قول تو به زندگیم برسم ..ولی فاضل ..فاضلی که میدونم برای چی همچین کاری میکنه نمیذاره سرراحت رو زمین بذارم ..رضوانه من چی کار کنم با درد تو ..؟چطوری طاقت میاری ..؟

نفس گرفتم که با دیدن ماشین فاضل چشمهام درشت شد ..یا خدا ابلیس اینجا بود ..رو این تیکه زمینت واومده بود تا جهنم رو مجسم کنه برای من وسجاد ...  
زیر لب زمزمه کردم ..

-برو سجاد ..فاضل اینجاست ...

ولی سجاد برخلاف حرف من با دیدن ماشین فاضل قدمی به سمتم برداشت ..هنوز هم میخواست ازم حمایت کنه واین دلم رو بدجوری به درد میآورد ..

ماشین فاضل درست جلوی پاهام وایساد وفاضل مثل یه جلاد نفیر کشان پیاده شد ..

-تو اینجا چه غلطی میکنی عوضی ..؟با زن من لاس میزنی ...؟

با بهت وعصبانیت... سرخ شده از حرف بی منطق فاضل صدا زدم ...

-فاضل ..!!!

با انگشت سیبانه اش تهدید وار نعره کشید ..

-تو خفه که حساب کتاب من وتو موکول به بعد ...

تو عرض چند ثانیه با شتاب به سجاد نزدیک شد وبقه ی سجاد رو گرفت وکشید به سمت خودش ...

-تو خجالت نمیکشی روز روشن مزاحم زن مردم شدی ..؟

سجاد فقط نگاه میکرد ..حرفی نداشت ...

فاضل از سکوت سجاد جری شد وبا نفرت فریاد زد ..

-با تو ام عوضی ..؟ مگه نمیدونی رضوانه زن منه ..؟ تا آخر این ماه هم میریم سر زندگیمون .برای چی اومدی ..؟

دستم رو به بازوی فاضل گیر دادم وبلندتر از حد معمول گفتم ..

-ولش کن فاضل ..

فاضل دستم رو با ضرب پس زد ..

-گم شو کنار ..

دستهای سجاد مشت شد و فکش منقبض ...

-بذار رضوانه بره فاضل ... تو مشکلت منم ..

-مشکل؟ چه مشکلی .. تو جوجه که عددی نیستی

-پس چرا پای رضوانه رو کشیدی وسط ..؟ چرا به زور میخوای باهاش ازدواج کنی ..؟

فاضل همون جور که یقه ی سجاد دستش بود صورتش رو به سجاد نزدیک کرد ..

-چون میخوام خوش رو توشیشه کنم .. چون میخوام انتقام تمام حقارت هایی که کشیدم رو سرش بیارم ...

-همه ی اینها تقصیر من بود .. رضوانه هیچ کاره است ..هربلایی که میخوای سر من بیار ..

لبخند فاضل تا ته جگرم رو سوزوند ...

-چرا تو ..؟ تو که چیزی نداری جز یه مادر پیر .. داروندارت رو هم که خاکشیر کردیم وجرات یه

اعتراض ساده رو هم نداشتی .. برای ادم کردن تو دست رو رضوانه گذاشتم .. یه تیر و دو نشون ...

فاضل مرد نبود ... نامرد بود .. نامردتر از تمام نامردها .. تو عرض چند ثانیه سجاد رو هول داد رو زمین و میچ دستم رو کشید ..

ترس از سرپنجه های این نامرد میچکید ... مات و مبهوت دنبالش کشیده شدم .. نگاهم بین فاضل

و سجاد که همون جور گیج از تغییر موضع فاضل رو زمین نشسته بود دو دو میزد ..

-فاضل کجا ..؟

-سوار شو ..

هولم داد رو صندلی و دروپشت سرم کوبید ...سجات مات و حیرون از جا بلند شد و قدمی به سمت ماشین برداشت ..

-کجا ..؟

فاضل با لبخند اعصاب خوردکنی پشت رول نشست و قفل مرکزی رو زد ...

-فاضل کجا میریم ..؟

پا روی پدال گاز فشار داد و ماشین درجا پرواز کرد ...چنگ زدم به صندلی و چشم گردوندم سمت سجادی که حالا دنبال ماشین میدوئید و اسمم رو صدا میزد ..

"سجاد"

داغون مثل یه کشتی شکسته در حیات و باز کردم ..مامان داشت مثل همیشه حیات نقلی رو اب و جارو میکرد ...

-سلام ...

مامان کمر راست کرد ..

-سلام مادر خسته نباشی

عجب جمله ای ...؟منی که حس میکردم سنگینی کوه رو دوشمه و هیچ جوری سرپا نمیشم ..چه جوری میشد با این جمله خستگی در کنم ..؟

-چی شده سجاد جان ..؟

خسته و سست کفش هام رو کندم ..مامان به شم وعادت مادرانه اش پشت سرم ریسه شد

-سجاد ..؟

نشستم رو مبل وخیره شدم به روبه رو ..رضوانه ی من محرم شده بود ...محرم اون گفتار ..اون  
گرگ ومن هیچ کاری از دستم برنمیومد ...

جلوی چشمهای من دست رضوانه رو گرفت وبرد ومن حتی نتونستم قدم از قدم بردارم ..چرا که  
رضوانه محرمش بود ومن نبودم ..

حتی نمیدونستم رضوانه ام رو به کجا برده وحالا داره چه بلایی به سرش میاره ..

از دست خودم عصبانی بودم ..از دست زمونه وبابای رضوانه که این همه به اون نامرد اطمینان  
داشت ..

-سجان جان چی شده مادر ..؟چرا این جوری شدی ..؟

سرد ویخ برگشتم سمت مامان ..حس میکردم دو تا تیکه یخ تو چشمهام گذاشتن ..میسوخت ولی  
اشکی نمیومد ..

-رضوانه ..!؟

-رضوانه چی مادر ..؟

-آخر سر محرم پس دائیش شد ..

چشمهای مامان از تعجب گشاد شد ..

-چی ؟مگه میشه؟اونهاکه همین چند روز پیش اینجا بودن ..

-حالا که شده ..دیگه نمیتونم حتی بهش فکر کنم ..چون زن مردم شده ..

-سجاد ..

چشمهام دوباره سوخت ..

-دیدید مامان ..دیدید آخر سر از دستم رفت؟ ..هرچقدر که خودم رو کشتم بازهم نتونستم جلوی

باباش وایسم ..رضوانه ام رو بالاخره ازم گرفت ..

سیبک گلوم بالا وپائین شد

- تو فکرم اون زنم بود .. زن زندگیم مامان .. حالا .. حالا چه جوری بی فکر کردن بهش زندگی کنم  
...؟

مامان نفس گرفت واستغفاری زیر لب گفت ..

- باید دل بکنی پسر ..

بغض گلوم رو گرفت ..

- مگه دست منه ؟ .. به خدا که دست من نیست .. دلم از این میسوزه که میدونم پسر دائیش چقدر  
نامرده و فقط برای انتقام گرفتن از من وررضوانه میخواد باهاش ازدواج کنه .. ولی چیکار کنم  
..؟ دستم کوتاه مامان .. زورم به باباش نمیرسه ... من هم قدشون نیستم ...

- تو از کجا میدونی شاید واقعا دوستش داشته باشه ..؟

دست ازادم مشت شد ..

- خود نامردش گفت .. همون روزی که مغازه رو بهم ریخت گفت عقدش میکنم وولش میکنم به  
امون خدا ...

- خب اگه واقعا همچین ادمیه چرا بابای رضوانه اینقدر بهش اطمینان داره ..؟

- نمیدونم مامان .. همیچی نمیدونم فقط تو این مدت فهمیدم بابای رضوانه مثل چشمه‌هاش به  
فاضل اعتماد داره .. حالا هم که دستی دستی دخترش رو تو دهن شیر فرستاد ...

سرم رو تو دستم گرفتم ..

- حالا من چی کار کنم مامان ؟ .. تو بگو چه جوری این مشکل رو حل کنم ...؟

دست مامان روی شونه ام نشست ..

- تو کاری از دستت برنمیاد .. این کار پدر رضوانه و خود رضوانه است .. تو بهتره دیگه دخالت نکنی  
...

ناخواسته تن صدام بالا رفت

-دخالت ..؟میگم پسردائیش دیوونه است ..قصدهش فقط جزوندن رضوانه است ...

مامان با صبوری اهمیتی به صدای بلندم نداد ..

-هرچی که باشه الان از تو خیلی به رضوانه نزدیک تره ..اگه بخوای دخالت کنی هم برای خودت  
وهم برای رضوانه بد میشه ..

مردم رو که میشناسی چه جوری یک کلاغ چهل کلاغ میکنن ..یه موقع چشم رو هم میذارى  
میبینی به هر دو تون انگ رابطه ی نامشروع زدن  
از تعجب دهنم باز مونده بود ..

-مامان ...!!

حتی فکر همچین حرفی هم ازار دهنده بود ..

-چیه ..؟کجای حرفم اشتباه ..تا وقتی رضوانه تو عقد یا محرمیت پسردائیش باشه باید دست نگه  
داری ..

نگاهم رو دوختم به دست گچ گرفتم ..

-میدونید چی ازم میخواید ..؟اینکه بشم شریک جرم فاضل ..؟مامان اون نامرد رضوانه رو بدبخت  
میکنه ...

-با این اوصافی که گفتم خودم فهمیدم ولی چاره چیه ..؟تو ومن هیچ کاره ی رضوانه ایم .. باید  
خودش بخواد این رابطه تموم بشه ..

-محاله مامان ..رضوانه اگه میتونست هیچ وقت محرمش نمیشد ..پس راهی نداشته که قبول کرده  
..

-یه راه دیگه هم اینه که بابای رضوانه یا فاضل این صیغه رو بهم بزنی ..بیشتر از اون هیچ کاری از  
دست هیچ کس برنمیاد ..

مامان دستم رو مادرانه گرفت و ادامه داد ..



-به جای این همه فکر و خیال بیهوده .. پاشو دورکعت نماز بخون وازته دل دعا کن اون چیزی که به صلاح هردوتونه خدا سرراहतون بذاره ... پاشو مادر .. پاشو که الان وقت توکل کردنه ...

دل خسته از جا بلند شدم .. این آخرین راه باقی مونده بود ... توکل به خدا ..

حق با مامان بود .. بیشتر از این نمیتونستم کاری کنم ...

"یک هفته ی بعد"

"رضوانه"

چنگ زدم تو خاک سرد و نمناک و مشتم رو پرکردم .... دونه های خاک از لابه لای انگشتهام سرخورد و پائین ریخت ...

هنوز هم مات بودم ... گیج ... نگاهم روی آدمهای سیاه پوش میچرخید ... آدمهایی که با دلسوزی بهم نگاه میکردن ...

صدای فریاد های مامان تیره ی پشتم رو میلرزوند ... سوز او اخر اسفند و قبرستون نیمه پر شده از مردگان تازه در گذشته دستهام رو سر کرده بود و مغزم رو فلج ...

سر کج کردم و همون جور مات و مبهوت نگاهم رو چرخوندم رو لبخند بابا ... صدای جیغ مامان بلند شد و عمه زیر گوشم پچ پچ کرد ... ولی من حتی نمیتونستم حرفهایم رو درک کنم ...

نگاه بابا میخندید .. مامان جیغ میزد شیون میکرد و سیاه پوشان با عینک های دودی و چکمه های چند سانتی دورم رو گرفته بودن

-خدایا دیدی اخر سر تنهامون گذاشت ..؟ کجا رفتی شاهد جان ..؟ من و رضوانه ات رو دست کی سپردی ..؟ چرا به این زودی رفتی ..؟

لبخند بابا همون بود و من مات تر از قبل فقط نگاه میکردم ...

مگه نه اینکه به خاطر شریان های گرفته ی قلبش راضی به این وصلت شدم ..؟ مگه نه اینکه به خاطر حال خرابش .. حراج کردم محبت در قلبم رو و بله به محرمیت فاضل گفتم؟ ...

پس چرا به این زودی رفت؟ ... قرار بود بمونه ... به خاطر موندنش بود که فاضل رو قبول کردم .. ولی حالا ...

یه مشت دیگه خاک برداشتم

نامردی کردی بابا جونم .. بله رو گرفتی وبا اندک باد مخالفی رفتی ..؟

این انصاف نیست .. منکه بهت گفته بودم فاضل مرد زندگیم نیست .. گفته بودم نامرده .. نارفیکه .. گرگه تو لباس میش ...

چرا حرفهای پاره ی تنت رو قبول نکردی که حالا یه متر چلوار دورت بیچین وبخوابی زیر یه مشت خاک ..؟

خیالت راحت شد بابا .. دیدی ذات دست پروردت رو .. دیدی اون روش رو .. دیدی بابای خوبم گولت زد .. ووقتی خیالش راحت شد ذاتش رو نشون داد وتو رو ازم گرفت ...؟

بابا .. فاضل از همون وقت رفت .. همون وقتی که کف دستت رو گذاشتی رو سینه ات واخ گفتی فراری شد .. بزدل ترسو فرار کرد مبادا که به جرم قتل غیر عمد ازش شکایت کنم ...

حالا دیگه آزادم بابایی ... ولی به چه قیمیتی ..؟ من این آزادی رو نخواستم .. کاش بودی وسایه ات رو سرم بود ومن هنوز زندانی زندان فاضل بودم ...

-عمه جان گریه کن مادر .. آخه تا کی میخوای زل بزنی به عکسش .. نریز تو خودت دق میکنی ها ..

نگاهم سرخورد رو مامان .. مامان عزیزم .. مامان قشنگم .. یک شبه پیر شد .. همدمش رو از دست داد ... تاج سرش رو ..

فاضل بی شرف چه کردی با زندگی ما .. برای بردن بابام اومده بودی ..؟ نگفته بودی ..

دستی بلندم کرد از روی خاک .. نگاهم دوباره چرخید رو قاب عکس خندون بابا .. حالا دور مزار بابام خالی شده بود .. همکارهاش رفته بودن ومن مات ... مثل یه آدم کوکی دنبال چادر مامان ریسه میرفتم ..

آیدا با همون صورت خیس از گریه گونه ام رو بوسید ..گونه های یخ زدم سر شد از سرما ...

-رضوانه ..؟.یوسف وسجاد هم اومدن ..

انگار خون به قلبم رسوندن ...به آنی سر بلند کردم ..سجاد هنوز هم تک ستاره ی ذهن وقلبم بود ..ولی چه ستاره ای ...؟خاموش وبی فروغ ...

نگاهم از رو شونه های آیدا سرخورد ورفت ورسید به سجاد پناه گرفته زیر شاخه های درخت  
لخت وعور ...

لبهای خشکم بهم خورد ..سجام بود ..با همون دست شکسته ..با همون نگاه مهربونش ...

بی هوا قدم هام به سمتش کج شد .وهیچ کس تو اون اشفته بازار متوجه کج شدن قدم هام نشد  
...

دو قدم مونده به قدم هاش وایسادم ...نگاه تلخم چرخ میخورد روی صورتش ..روی حزن نگاهش  
وروی دست گج گرفته اش ..

برای اولین بار بعد از مرگ بابا لب بازکردم ..

-اومدی سجاد ..؟اومدی بدبختیم رو ببینی ..؟

نگاهش خیس خورد ولی نگاه سرد من نه ..هنوز اشکام طغیان نکرده بود ..

-میبینی سجاد ..؟میبینی بابام رو ...اون زیر خوابیده ...سکته کرد سجاد ..بابای بیچاره ام از غم  
من سکته کرد ..به خاطر من ...

لبهای سجاد بهم خورد ..

- اروم باش رضوانه ...خدا صبرت بده

چشمهام گشاد شد ..

-من آروم ...نمیبینی ..؟حتی یه قطره اشک هم نریختم ...نمیریزم ...

ایدا شونه ام رو گرفت

-رضوانه جان بیا بریم عزیزم ..حالت خوب نیست ...

دست آیدا رو پس زدم وقدمی به سجاد نزدیک شدم ونالیدم

-نفرینش کردی سجاد؟..بابام رو نفرین کردی ..؟

خیسی چشمه‌هاش بارید روی گونه اش ..روی ته ریش های نزده اش ...سجادم گریه میکرد ...

-نفرینش نکردم ..

تمام صورتم منقبض شد ..

-چرا کردی ..؟خودت گفתי ازشون نمیگذری ..یادته سجاد ..؟اومدی دم خونمون ..حلقه ام رو

دیدي ..یادته ..؟

-یادمه عزیزم یادمه ...

-همونجا نفرینش کردی ...

مردونه بغض کرد ...

-به زبونم بود نه به قلبم ..من که طاقت درد تو رو نداشتم عزیزم ..

بازهم پافشاری کردم رو حرفم ..

-هرچی که بود بابام رو برد ..

-رضوانه ..!من ..

بی توجه به حرفش ..مثل ادمها منگ ...مثل کسایی که وسط خوابن وکابوس میبینن ..پریدم وسط

کلامش ..

-فاضل بی شرف هم دررفت ..فرار کرد ...بابای بیچاره ام رو دق مرگ کرد ورفت ..

نفس هام سنگین شد ...اون سیب قندک بازهم بالا اومد ..

-بهت گفتم سجاد ..؟؟...نگفتم ..؟به خاطر قلب مریض بابا به فاضل بله گفتم .. به خاطر اینکه  
 عمرش به دنیا باشه وسایه اش بالای سرم ...نمیدونستم قراره بره ...نمیدونستم فاضل نامرد به  
 قصد بردن بابام اومده ...

حالا دیگه بابا ندارم ..مثل تو یتیم شدم ...چه جوری کنار میایی سجاد ..بی بابایی سخته ..نفسمو  
 میگیره ...چی کار کنم سجاد ...؟

دستش مشت شد ...

-گریه کن ..

-نمیشه ..اشکام نیاد ...

به سینه ام اشاره کردم ...

-مونده این وسط ...

اشکای سجاد تندتر بارید ..از غم حرفهای من بود ..یا از درد یتیم شدنم ...؟

- گریه کن خانمم ..

-تو گریه کردی ..؟

-آره گریه کردم ...

-دادم زدی ..؟

لب گزید ...

-آره داد زدم ..

حالا بارش چشمه‌هاش یکسره شده بود ...برای چی گریه میکرد ..؟درد من ..؟ببین رفتنت چقدر  
 سخته بابا ...که سجاد هم داره برای رفتنت گریه میکنه ..

-رضوانه ..نریز تو خودت ..

-پس چی کار کنم ..؟

فاصلمون رو پرکرد واز روی چادر کف دستش رو گذاشت روی سرم ...انگار یه نفر قلبم رو مشت کرد ...

-گریه کن رضوانه ...

سیب قندک بالاتر اومد ...انگار که با لمس سرم قلبم رو مچاله کردن ...

-سجاد تو فکر میکنی بابام از دستم راضی باشه ..؟

با بیتابی نفسش رو فوت کرد ..جوابی نداد که خودم جواب دادم ..

-معلومه که راضیه ..باید راضی باشه از دستم ..من به خاطر اون فاضل رو قبول کردم ...میدونستی سجاد ..؟به خاطر بابام ..

باید راضی باشه ..

-راضیه عزیزم ...راضیه رضوانه ی من ..

بی اختیار دستم رو بلند کردم ولباسش رو چنگ زدم ..حالت هام دست خودم نبود ..حالم روبه راه نبود ...

-اگه راضی نباشه چی ..؟

سجاد مستاصل ونگران زمزمه کرد ..

-راضیه رضوانه ...

-ولی به خاطر من این جور شد ..

-نه به خاطر تو نبود ..حتما به خاطر فاضل بوده ...

نفس گرفتم ..

-رضوانه ...

-چشمهام میسوزه سجاد ...

شروع کردم به مالیدن چشمهام ...عصبی وتند ...

-نکن رضوانه جان ..دق میکنی ها ...

-دق کنم بهتر از این درده ..تو که نمیدونی ...تو که خبر نداری ...این قلبم داره جزغاله میشه ..

پر چادرم رو گرفت تو دستش

-رضوانه ...جون سجاد نکن .میدونی که طاقتش رو ندارم ...

راست میگفت ... طاقت گریه هام رو نداشت ..حتی تو عالم رویاهام هم نمیداشت اشک بریزم ...

-تنها شدم سجاد ..

-مادرت هنوز هست ..من هستم ..آیدا ..یوسف ...

-بابام سجاد ...اخ بابام! ..سکته کرد ..به خاطر من ..من سجاد ..به خاطر من ..

گوشه ی بناگوشم تیر کشید ..عصبیهای پلکم ..صورتتم از اون همه بغض منقبض شده بود ..

-رضوانه ...

سرم رو تکیه دادم به دستم که بند پیرهنش بود ...

-گریه کن خانمم ...

اولین قطره که چکید سیلاب با خودش آورد ...اشکام دیگه جمع نمیشد ..زجه زدم وهمراه شونه

های مردونه ی سجاد بغضم وبالاخره ریختم بیرون ..شیون کردم ..

-به خاطر من بود سجاد ...بابام رفت به خاطر من ...به خاطر حماقت های من ...

ایدا دستهام رو از سینه ی سجاد جدا کرد ..که فریاد زدم

-سجاد ...به خاطر من بود ..

-نبود رضوانه ..

-بود بود به خاطر من ..خدا ...بابام به خاطر من مرد ..

چادر آیدا رو چنگ زدم و سرم رو تو سینه اش مخفی کردم .. به خاطر من بود خدا .. به خاطر من ..

آیدا دستهایش رو دورم پیچید و اروم اروم از سجاده دورم کرد ...

-بسه رضوانه داری خودت رو هلاک میکنی ...

نفس هام تا به تا شده بود .. میرفت و نمیومد .. میومد و نمیرفت ...

خدایا حالا چه کنم با این درد .. با این زجری که کمرم رو خم کرده ...

آیدا زیر بازوم رو کشید .. به اجبار باهاش همراه شدم ..

دم ماشین تو لحظه های آخر سر بلند کردم به سمت سجادی که از پشت پرده ی اشک ناخوانا بود ..

سجاده داشت گریه میکرد با همون شونه های لرزون برای غم من گریه میکرد ..

رو برگردوندم و سوار ماشین شدم .. دلم داشت میترکید از درد .. کاش مرهمی بود ... مرهمی مثل دستهای سجاده .. شاید هم آغوش امنش ...

آیدا لیوان چایی رو تو دستهای یخ زده ام گذاشت ..

-بسه دیگه رضوانه دوساعته داری یه بند گریه میکنی ... حالت بد میشه ها ...

-نمیتونم آیدا .. تو که نمیدونی .. هیچ کس نمیدونه چه دردی تو دلمه ... کاش منم سخته میکردم ... کاش منم مثل بابام جا به جا تموم میکردم ..

آیدا لب ورچید ...

-خدا نکنه رضوانه ... این حرفها چیه میزنی ..؟ اخه چته تو ..؟ چرا نمیگی چی شده ... بابات چرا سخته کرد ..؟ تو که به حرف بابات گوش دادی و محرم فاضل شدی .. قرار بود تا چند وقت دیگه ازدواج کنید .. چرا باید یه دفعه ای حالش بد بشه ..؟

کاسه ی چشمهام سوخت ... یاد اون لحظه ها درست مثل مردن بود .. سخت و طاقت فرساده ...

-رضوانه حرف بزن تو که مارو کشتی ...



-چی بگم ..؟ از نامردی فاضل بگم ..؟ یا قلب ضعیف بابام ...؟

-مگه بابات قلبش ضعیف بوده ..؟

-بود آیدا ... بود .. به خاطر همین هم راضی به این وصلت شدم .. میترسیدم کار دستش بده ولی حساب کینه ی شتری فاضل رو نکرده بودم .. حساب گرگ صفت بودنش رو ... خدایا حالا من چی کار کنم .. دارم دق میکنم آیدا .. آخر سر دیوونه میشم ..

-اخه درست حرف بزن من بفهمم چی میگی .. تا ندونم چته نمیتونم کمکت کنم ...

کف دست رو کوبیدم رو زانوم ...

-چه کمکی ..؟ کدوم کمک؟ .. بابام از دستم رفت دیگه چه کمکی میخوام ..؟

آیدا دستهام رو که هیستریک روی زانوم میکوبیدم .. گرفت ..

-نکن رضوانه .. خدایا من چی کار کنم از دست تو .. دوروزه صم البکم نشست یه گوشه .. این هم از

الانت ... چته رضوانه؟ .. من غریبه ام ..؟ چرا دردت رو به من نمیگی ..؟

چشمهام رو مالیدم و دستهام رو تو موهام فرو کردم و کشیدم ..

-چی بگم ..؟ که من کشتمش ..؟ آره آیدا ..؟ بگم داغ من کشتتش ..؟ راحت میشی ..؟

آیدا دستهام رو محار کرد ولی هر لحظه صدام بالاتر میرفت ... داشتتم دچار جنون میشدم .. تمام

لحظه ها جلوی چشمهام رژه میرفت ..

کشیدن دستم جلوی چشمهای نگران و حیرون سجاد .. ماشین .. خونه .. نامردی فاضل ... بابام

.. دست سرد بابا .. رنگ کبود شده اش .. نگاه حسرت زده اش ...

خدا بسه دیگه ... این زندگی و این همه درد ارزونی خودت .. تمومش کن . دیگه هیچی تو دنیا

نمیتونه جای خالی نگاه بابام رو پر کنه ...

سرم رو بی حال روی شونه ی آیدا تکیه دادم و نجوا کردم ..

-دعا کن تموم بشم ایدا ... میتراسم سر به بیابون بذارم .. دعا کن فقط بمیرم ..

شونه های آیدا هم لرزید .. چه دردی داشت حرفهام که هرکی بهم میرسید هق میزد برای غمم ..  
 -خدا نکنه رضوانه .. تو چرا این جووری شدی ...؟ اون نامرد چه بلایی سرتون آورده که عموم اون  
 جووری رفت و تو این جووری داری بال بال میزنی ..؟

چرا دیگه نمیفهممت رضوانه ... خدا ازش نگذره ... ببین چه به روزت آورده ..

دستم رو با خشونت گره زدم به بازوش .. چشمهای گشاده شده ام رو دوختم به آیدا و بیچ بیچ کنان  
 لب زدم ..

-نفرینش کن آیدا .. نفرینش کن اون گرگ رو ... نفرین من که نگرفت .. شاید نفرین تو بگیره  
 و نفسش رو بیره ...

آیدا مات و مبهوت با همون صورت خیس بهم خیره شده بود ... حق داشت .. رضوانه ی گذشته های  
 نچندان دور ... نفرین نمیکرد اعتقاد داشت ادمها رو نباید نفرین کرد ..

ولی بعد از اون اتفاق .. بعد از نشون دادن ذات واقعی فاضل ... بعد از مرگ بابام دیگه نمیشد گفت  
 همونم .. من دیگه اون رضوانه ی ساده دل گذشته نبودم ...

جگرم پر بود از زخم خنجرهای کاری فاضل ... هرکدوم چرکی شده بود و دلمه بسته ...

آیدا با دستهای صورتتم رو قاب گرفت ..

-چی کارت کرده رضوانه ..؟

چشمهای گشاد شده بود و نفس هاش به صورتتم میخورد ... خیره به نگاهش خیره شدم به دوست  
 دوران کودکی هام ..

هر دو یک گِل رو داشتیم ... هر دو یه سرنوشت .. ولی آیدا آرام و بی حرف به عشقش رسیده بود  
 و داشت زندگی رو میکرد و نهایت درد و غمش .. فوت ناگهانی عموم بود و عقب افتادن مراسم  
 عروسیش

ومن پدر از دست داده بودم و به عشقم که هیچ .. به مرد زندگیم هم نرسیده بودم و داشتم بال بال  
 میزدم برای انتقام از فاضل بی همه چیز ...

آیدا که از نگاه خیره ام جواب نگرفت ترسید .. ترسیدن هم داشت .. این همه درد کم نبود .. خانمان برانداز بود .. جان میستاند ..

دسته‌های آیدا صورتم رو رها کرد وشونه هام رو تکون داد ..

-رضوانه حرف بزن ...

نگاه ماتم ... خسته ام .. تنها جوابم بود ... اشک از گونه هام سرخورد .. آیدا لب گزید و صدای هق هقش اطاق رو گرفت ..

-خدا ازت نگذره فاضل .. خدا ازت نگذره که همچین بلایی به سرش آوردی ..

زیر لب همراهش شدم ..

-خدا ازت نگذره ملعون .. خدا ازت نگذره ..

"سجاد"

بازهم داشتم خواب اشفته میدیدم .. تو این چند شب یک لحظه هم چشم رو هم نداشتی بودم .. کابوس همون بود .. لحظه ها و صحنه ها هم همون

مثل یه مجسمه مسخ وصامت کناری ایستاده بودم و گریه های رضوانه رو میشنیدم که به فاضل التماس میکرد ..

دستهام مشت شد مثل هرشب ولی توانی نبود که به کمک رضوانه ام برم ..

رضوانه زار میزد و من بازهم راه به جایی نداشتم .. چشمهام رو با سرعت باز کردم .. هوای تاریک اطاقم میگفت که هنوز شب ادامه داره ...

-چی شده سجاد جان .. باز خواب آشفته دیدی ..؟

کف دستم و روی گردن مرطوبم کشیدم ... کاش این کابوس ها تموم میشد .. کاش عمر من تموم میشد .. دیگه تحمل نداشتم زجه های رضوانه رو ببینم و دست روی دست بذارم ..

-ببخشید بیدارتون کردم ..

مامان با چادر نماز کنارم نشست ..

-خواب نبودم مادر ..داشتم نماز شب میخوندم ...

با دلسردی زمزمه کردم ..

-التماس دعا سادات خانم ...

-محتاجیم به دعا ...بازهم خواب رضوانه رو دیدی ..؟

فقط سری به معنی آره پائین اوردم ..

-حالش خوب نیست مامان ..نمیدونم اون عوضی چه بلایی سرش آورده که ازاین رو به اون رو شده ...امروز که رفتم سرخاک مدام میگفت به خاطر اونه که باباش فوت کرده ..رفتارش عوض شده بود ..گیج بود ..

مامان دستش رو روی دستم گذاشت ..

-حق داره مادر ..پدرش بوده ..هرچقدر هم که با هم مشکل داشتن ولی بازهم پدر از دست داده ... با درد ناله کردم ..

-من باید چی کار کنم مامان ..؟امروز که رفتم سرخاک از خودم بدم اومد تمام فکرم این بود که بغلش کنم ..که آرومش کنم ..که یه کاری کنم دیگه گریه نکنه ...نمیدونی چی کشیدم تا جلوی خودم رو بگیرم ...

مامان استغفرالهی زیر لب گفت ..

-پناه ببر به خدا پسرم ..خودش همه چیز رو درست میکنه ...

چرخیدم سمت مامان وبا هیجان گفتم ..

-میخوام با رضوانه حرف بزنم ..میخوام ازش بخوام دوباره رو پیشنهادم فکر کنه ...

اخم های مامان تو هم رفت ..

-چی ..؟مگه نگفتی محرم اون پسره شده ..؟

-آیدا میگفت

-آیدا کیه ..؟

-آیدا زن یوسف ..

-اهان اون آیدا ..خب چی میگفت ...؟

-میگفت فاضل فراریه ..هیچ کس هم ازش خبر نداره ...مثل اینکه صیغه رو فسخ کرده ..

-چی ..؟مگه میشه ..؟

-منم نمیدونم مامان ..هیچی نمیدونم ..رضوانه حتی به آیدا هم حرفی نزده ..فقط میگه رضوانه حالش خوب نیست ..به خاطر همین میخوام برم دیدنش ..اگه قبول کنه یه صیغه ی محرمیت بین خودمون بخونیم تا بعد ..

مامان چشم غره ای رفت ..

-فکر میکنی تو این شرایطی که همه اش سه روز از مرگ پدرش گذشته مطرح کردن همچین پیشنهادی درست باشه ..؟میتروسم به جای ثواب کباب بشی سجاد جان ..رضوانه شرایط خوبی نداره که منظور تو رو درک کنه ..فعلا دست نگه دار تا بعد ...

با بی صبری گفتم

-نمیتونم دست رو دست بزارم واب شدن رضوانه رو ببینم ...مامان وضعیت رضوانه وخیمه ..امروز حالت ادمهای مجنون رو داشت ..

-پس بدون اینکه بهش حرفی از محرمیت بزنی کمکش کن ...کاری نکن که رضوانه ازت زده بشه ...

صورتتم رو نوازش کرد وادامه داد ..

-همه چیز رو بسپر دست خدا ...بگو هرچی صلاحتونه همون بشه ...حالا هم راحت بگیر بخواب ...خدا خودش محافظ بنده هاشه ...

بی حوصله از جواب مامان .. لب زدم ..

-خوابم نمیاد .. میخوام نماز بخونم ...

مامان لبخند ملایمی زد ..

-خوب کاری میکنی مادر ... یا مقلب القلوب و الابصار ، یا مدبر الیل و النهار ، یا محول الحول و

الاحوال .. التماس دعا سجاد جان ..

زیر لب زمزمه کردم ..

-محتاج دعایم سادات خانم ..

مامان یاعلی گفت وبا پادردش از کنار تخت بلند شد ... پتو رو پس زدم وپاهام رو از تخت آویزون

کردم .. صدای زجه های رضوانه تو گوشم زنگ میزد ..

چه بلایی سرت اومده رضوانه که این جوری داره آبت میکنه ؟ ... کاش حداقل میفهمیدم تا دوی

دردت میشدم ..

"رضوانه"

-نگو فاضل .. تروخدا نگو ...

فاضل میخندید ... قه قه میزد وصداش خنجر میشد به روح وقلبم ... دست رو گوشهام گذاشتم

وزار زدم

-نخند بسه تمومش کن ...

-دیدي رضوانه .. دیدي چه جوری ازت انتقام گرفتم؟ .. تو مردی رضوانه ... تموم شدی .. حالا دیگه

یربه یر شدیم ... دیدارمون به قیامت ..

-نگو بابام مریضه .. قلبش ضعیفه ... نگو بهش ..

بازهم صدای قهقهه .. بازهم تیر خلاص به قلب منه ... با همون چشمهای اشکی .. قلب پر از درد...  
دوباره از خواب پریدم .. بازهم فاضل .. والتماسهام و در آخر سجادی که تو تاریکی وایساده بود وبا  
کلی درد فقط من رو نگاه میکرد ...

سرم رو تو دستهام گرفتم واز ته دل هق هق گریه کردم ...

تمومش نمیکنی خدا نه .. نمیخوای تمومش کنی ..؟ مگه این بنده ات چقدر گنجایش داره ؟ .. چقدر  
توان ؟ .. بس کن خدا .. بازیت رو تموم کن ... منو تموم کن که دیگه تحمل ندارم ...

بابازشدن در اطاقم نور کمرنگ تیرک وسط کوچه سرک کشید تو اطاق ..

-حالت خوبه رضوانه ..؟

صدای هق هقم رو رها کردم و دستهام رو به سمت مامان دراز کردم ...

-نه خوب نیستم مامان ...

مامان بغلم کرد مثل همیشه ...

-تنها شدیم مامان .. فاضل بی شرف تنهامون کرد ... بابام رفت ...

شونه های مامان لرزید و من زار زدم تو آغوشش ...

-حلالم کن مامان .. حلالم کن ..

-تقصیر تو نبود که رضوانه ...

-چرا مقصر منم ..اگه نذاشته بودم ...

نفس گرفتم ...

آخ مامان قلبم ... میسوزه ...

صدای مامان لرزان شد ... پراز بغض های نشکوفته

-بسه رضوانه از دیروز یه سره داری گریه میکنی .. کور شدی دخترم ..

-نمیتونم مامان ..

-اینقدر خودت رو اذیت نکن ..

-مامان تو از هیچی خبر نداری .بابا من رو نمیبخشه ..

-این چه حرفیه؟ کدوم پدریه که از دست اولادش ناراحت باشه؟ ..هرچی بینتون بوده میبخشه عزیزم ..

چنگ زدم به اغوشش مامان ودوباره هق زدم ..

-بسه تروخدا رضوانه ..تو دار دنیا فقط تو برام موندی ..نمیخوام از دستت بدم ...

نفسم بالا نمیومد ...

-دلَم کبابه مامان ..کاش به جای اینکه تسلیم حرف بابا بشم بیشتر سعی میکردم... حداقل اینکه الان زنده بود نه زیر خاک وفاضل هم فراری ...

لباس مامان رو چنگ زدم ..

-مامان بگو چی کار کنم ..چه جوری با این درد بسازم؟...دارم خفه میشم ..آخر سر از این درد یه بلایی سرخودم میارم ..

مامان با دستهای لرزون صورتش رو چنگ زد ..

-نگو رضوانه ...من فقط تو رو دارم تو هم میخوای بری ...؟

های های گریه ی مامان اطاق رو برداشت ...دلَم ریش شد از غمش ...حالا که پشت وپناهش رو گرفته بودم حق نداشتم باری روی دوشش اضافه کنم ..

-ببخشید غلط کردم توروخدا گریه نکن ...

دستهایش رو فشردم تو بغلم

-نمیگم ...نمیرم ...تنهات نمیذارم ...

مامان با دستهایش صورتم رو قاب گرفت ...



-رضوانه توروخدا دیگه نگو ..من طاقت دردت رو ندارم مادر ..حداقل بهم بگو چی شده ..چرا یه دفعه ای این جورى شد؟ ..

بابات که خوشحال بود ..داشت وسائل جهیزیه ات رو تند وتند جور میکرد ...چی شد که یه دفعه ای قلبش گرفت ...فاضل چی کار کرده؟ ...چی بینتون گذشته که من خبر ندارم ..؟  
لب گزیدم ...

-فاضل روز قبل از مرگ بابا صیغه رو فسخ کرد ...

-چی ..؟

نگاه مامان دودومیزد ..

-فسخ کرد؟! ...مگه ...مگه ..بعد از فوت بابات صیغه رو فسخ نکرده بود ..؟

سرم رو به سینه ی مامان فشردم ...

-ولش کن مامان..این گنداب رو هرچی بیشتر هم بزنی بوی گندش بیشتره ...

ولی مامان طاقت نداشت

-باید بدونم چرا فسخ کرده ...؟

با نفرت گفتم ..

-چون میخواست انتقام بگیره ..چون میخواست کمر من وبابا رو با هم بشکنه ..

-رضوانه درست حرف بزن ..چی بینتون گذشته ...

-الان نه مامان ..الان وقتش نیست ...اگه بگم ..اگه دردم رو بگم دیگه نمیتونی تحمل کنی ..دلت کوچیکه مادر من ...میتروسم تو رو هم مثل بابام از دست بدم ...بهم زمان بده ..بزار باهش کنار پیام خودم بهت میگم ..

دوباره چشمه ی اشک مامان جوشید ..

-چه بلایی سرت اومده رضوانه ..تو چرا این جورى شدی ...چرا اینقدر غریب شدی عزیزم ...؟

لبخند کجی زدم ..

-دیوونه شدم نه ..؟میترسی ازم مامان ..؟

بغض مامان ترکید ..وصدای گریه اش گوشهام رو پرکرد ...

-خدایا چه بلایی سربچه ام اومده ...فاضل تو چی کار کردی با پاره ی تن من؟ ...خدا ازت نگذره ...

دستهایش رو گرفتم وزمزمه کردم ..

-بگو مامان ..هرچقدر که میخوای نفرینش کن ...نترس ..تاثیر این نفرین خیلی وقته دامنمون رو گرفته ..

-رضوانه ..؟رضوانه ی من ..

سرم رو گذاشتم رو زانوش ..انگشتهای مامان تو موهام چرخید ...

-میخوام برم اون سر دنیا ..مثل سجاد ..یه جای دور دور ...

قطره های اشک مامان چکید روی صورتم ..

-جایی هست که همه چی رو فراموش کنم مامان ..؟هان ..؟دلهم میخواد یه قرص بخورم ویادم بره

کی بودم ..کی شدم ..چی شدم ...

قطره ی اشک بعدی مامان بازهم چکید ...

-اینکاروباخودت نکن رضوانه ..من و تنها نذار دخترم ..

دستش رو که روی موهام میچرخید گرفتم وبوسه زدم ..

-تنهات نمیذارم مامان خوبم ...حق ندارم که تنهات بذارم ...حق ندارم مامان

اشکام گوله گوله میبارید ..حالت آدمی رو داشتم که دقیقه های آخر عمرش رو میگذرونه

...دستهام رو به بازوش گره زدم وناله کردم ..

-اینکارو نکن فاضل ..تروخدا نکن ...بس نبود اون بلایی که سرم آوردی ..دختریم رو که ازم گرفتی

..حالا به دور روز نکشیده میخوای صیغه رو فسخ کنی ..میدونی میخوای چه بلایی سرمن بیاری ..؟

با نفرت دستهام رو پس زد ..

-دختر اشغالی مثل تو که دروازه ی دلت به روی همه بازه ..بیشتر از این ارزش وقت تلف کردن نداره ..

زار زدم ..

-اخه تو که مشکلات با منه ..چرا میخوای بابام رو له کنی ..؟میدونی اگه بابام بفهمه چی میشه ..؟

با پستی پوزخندی زد ...

-به جهنم ..هرچی بشه دیگه برام مهم نیست ...بابات هم لنگه ی خودت ...

-نگو فاضل ..التماست رو میکنم ..حداقل بزار این عقد سربگیره بعدش هرکاری خواستی انجام بده ...

پوزخندی که رو گوشه ی لبش نشست ...سخت تر از خنجر خوردن بود ...

-مگه دیونه ام ..؟اصلا چرا باید اسم دختر هرزه ای مثل تو رو تو شناسنامه ام بیارم ..؟

درد جگر سوز رو با تمام قلبم حس میکردم ...با درد نالیدم ..

-من هرزه ام فاضل ..؟منی که بعد از اومدن سمت دور سجاد رو خط کشیدم هرزه ام ..؟منی که به خاطر بابام حاضر شدم زیر بار کثافت کاری هات برم ..؟

نفس گرفتم از ته سینه ...اشکام رو پس زدم و با صدایی که میلرزید گفتم

-هرزه تویی که به من رحم نکردی .یادت رفته به زور منو آوردی خونه ات ..؟یادت رفته ..؟من هنوز کمر راست نکردم بعد تو میگی میخوای صیغه رو فسخ کنی ..؟چه جوری میتونی اینقدر رذل باشی ..؟اسمت رومه ..تمام هست و نیستم رو گرفتی حالا رسیدی به بابام ..میخوای بابام رو هم ازم بگیری ...؟

یاد قلب مریض بابا اتیش زد به جونم ... از بس زار زده بودم و التماس کرده بودم ..نفسم هام یاری نمیکرد ..

-فاضل بابام ...بابام اگه بفهمه میمیره ...قلبش ضعیفه ...

سرد و خشک تنها گفت ..

-برام مهم نیست ..

از زور درد و ناراحتی تا شدم رو زمین ...پاچه ی شلواری رو کشیدم و زار زدم ..

-فاضل ...

اما فاضل پاش رو کشید ...

-آه ..بسه دیگه رضوانه ..هرچی بینمون بوده تموم شده ..این گریه هات هم نمیتونه دل من رو به

رحم بیاره

با نفرت خم شد رو صورتم ..

-اون روزهایی که میگفتم دوستت دارم و تو راحت پشت میکردی به من ودلم ...باید به فکر الانت

میبودی ...اون وقتی که جیک جیک مستونت بود ..

با دستهای مشت شده ی کم توانم کوبیدم به شونه اش ..

-شارلاتان ..عوضی ..

زهر خندی زد

-هرچی بگی لیاقت اون دوست پسر عوضیته ..

اشکام رو با پشت دست پاک کردم ..ولی مگه این درد تمومی داشت ..فاضل آخرین نامری رو

درحقم کرده بود ..بعد از اینکه تمام وجود من رو مال خودش کرد ..زندگیم رو گرفت وروحم رو

کشت ..

حالا به دوروز نکشیده میخواست صیغه رو فسخ کنه ..واخرین ضربه رو به من وزندگیم بزنه ..

خدایا انصاف نیست ..که این جوری زندگیم رو سیاه کردی ..مگه چه بدی ای کردم که تاوانش

شده این جسم درهم شکسته ..این روح داغون ..این زندگی ازهم پاشیده ..

صدای کوبیده شدن در .. باعث شد صدای گریه ام تمام خونه رو بگیره ...فاضل ..فاضل نامرد ...خدا  
ازت نگذره

"سجاد"

از استرس گوشه ی لبم رو با سرناخن کندم وازجا بلند شدم ...نگاهم به دور تا دور سالن پذیرایی  
رضوانه میچرخید ..

یاد اولین و آخرین باری که به اینجا اومده بودم برام تازه شد ..یاد اون روزی که رضوانه روقسمم  
دادم تا چادر به سرش کنه ..که هرچی خوشیه برای رضوانه ارزو کردم وتمام سعیم رو کردم تا  
اززندگیش محو بشم ..

ولی حالا درست پنج روز بعد از فوت پدر رضوانه ..بازهم اینجا بودم ..تو خونه ی دختر رویاهام  
..داشتتم تو استرس ونگرانی بلایی که سر رضوانه ام اومده سنکوپ میکردم ..

با صدای باز شدن دراطاق قدم هام ایستاد ..چشمهام روی رضوانه چرخید ..با چادر سفید تو  
درگاهی در سر به زیر واروم ایستاده بود ..

دلَم ضعف رفت ...رضوانه ام آب شده بود ..چه بلایی سرت اومده خانم من ..که دیگه چشمهات  
فروغ سابق رو نداره ...؟

-سلام ..

با صدای سلام کردنش به خودم اومدم بی اراده به سمتش رفتم ..

-سلام ..حالت بهتره رضوانه ...؟

سرش رو پائین تر آورد وجواب زیر لبش رو به زور شنیدم ...

-خوبم ...بفرمائید ..

چقدر سرد ..چقدر خسته ...اگه نمیدمش ..اگه با چشمهای خودم سرتا به پاش رو نمیدیدم  
وعطر چادرش رو بو نمیکشیدم ..حاضر بودم قسم بخورم که این صدا صدای رضوانه ی من نیست ..

خودش به سمت اولین مبل رفت و نشست .. به اجبار وبه تندی روی مبل مقابلش نشستم و خم شدم به سمتش ..

-رضوانه ..؟

سر بلند نکرد ... حرفی هم نزد .. فقط سر به زیر خیره بود به گل های قالی ... خدایا چه بلایی سر ناز دانه ام اومده ...؟

-من .. من چند شبه خوابت رو میبینم ... اتفاقی افتاده نه ...؟

بازهم سکوت و بازهم نگاه خیره ومات رضوانه ...

-به مادرت هم گفتم ... گفتم نگرانت بودم که اومدم .. وگرنه ...؟

با کلافگی دستی کشیدم تو موهام ...

-رضوانه جان یه حرفی بزن ... چند شبه زابراهم ...

نگاهم از روی صورتش سرخورد وبه دستهای لرزونی رسید ... نمیتونستم صورتش رو خوب ببینم اما میدونستم که تودلش اشوبه ...

من ورضوانه رابطه ی قلبی نزدیک به هم داشتیم که ناراحتی همدیگه رو به خوبی حس میکردیم ...

-رضوانه ..؟ میدونی چند شبه که تو خوابم زار میزنی؟ ... چی شده ...؟ چی بینتون گذشته ..؟ فاضل چرا صیغه رو فسخ کرده .. بابات .. باباتت ..؟

صدای هق هق آروم رضوانه ولرزیدن شونه هاش دلم رو خون کرد ... چی کشیدی رضوانه ی من ... نیمه ی دست نیافتنی من ...

بی اراده از جا بلند شدم وکنار مبلی که روش نشسته بود زانو زدم ...

-پای فاضل گیره نه ..؟ تو خواب همه اش بهش التماس میکردی ... چرا رضوانه ..؟ بابات چرا سکتہ کرد ..؟

رضوانه صورتش رو برگردوند به سمت مخالفم ... دستهام مشت شد از اون همه خواستن و نتونستن ..

-نمیخواوی بهم بگی؟ ...میخواوی هرشب با دیدن التماسها و گریه هات زجر بکشم ..؟ رضوانه دارم دیوونه میشم .. چرا نمیخواوی دردت رو بهم بگی ..؟

برگشت به سمتم و با همون صورت خیس از اشک و بینی سرخ شده بهم نگاه کرد .. و چه نگاهی ... دلم سوخت ... دستم رو به دسته ی مبلش گرفتم ..

-بهم بگو چته .. خدا شاهده هر جوری بتونم کمکت میکنم ...

سرش خم شد روی شونه و لبه اش دوباره لرزید ...

با امیدواری عبثی گفتم ..

-حالا که فاضل نیست و صیغه رو فسخ کرده .. من هستم .. میتونی به من تکیه کنی رضوانه ..

کاسه ی چشمهای رضوانه برای بار هزارم پرو خالی شد و قلب من مچاله تر از قبل .. و آخر سر لب زد ..

-نه ...

موندم .. مات و گیج .. زمزمه کنان حرفش رو تکرار کردم ..

-نه ..؟

-برو سجاد .. خوابهای اشفته رو هم بریز دور ... فکر کن نه اون شب گرم تابستونی اصلا وجود داشته .. نه من ...

گیج شده بودم .. معنی حرفه اش رو درک نمی کردم .. من اومده بودم برای دلداری دادن .. برای نزدیکی بیشتر به رضوانه و حالا اون ازم میخواست که برم و پشت سرم رو نگاه نکنم ..؟

-چی میگی ..؟ چت شده رضوانه ..؟ فراموشت کنم ..؟ اره رضوانه ..؟ تو اینو میخواوی ..؟

فقط سر تکون داد و با کف دست اشکهای روی گونه اش رو پاک کرد ..

-به خاطر فاصله نه ..؟هرچی که بینتون گذشته تور گیر انداخته ...

-سجاد ..!

صدام ناخواسته بلند شد ...

-پس چیه ..؟چرا حرف نمیزنی ..؟چرا جواب تک تک سوالهام رو نمیدی ..؟بعد از این همه وقت

...این همه مصیبت فاضل از زندگیت رفته ..چرا میگی فراموشت کنم ..؟

بی هوا از جا بلند شد که من هم همراهش قیام کردم ..دلَم ریش شد ..رضوانه ام آب شده بود

...شده بود قد یه جوجه ...

-برو سجاد ..دیگه هم پشت سرت رو نگاه نکن ..فکر کن نه خانی اومده ونه خانی رفته ...

با عصبانیت جوشیدم

-تو میتونی بری ..؟تو میتونی فراموش کنی رضوانه ..؟

کف دستش رو گذاشت رو دهنش ..وخفه گفت ..

-آره میتونم ..باید بتونم ..من وتو هیچ وقت هیچ آینده ای با هم نداشتیم ...

قدم برداشت که دستم بند چادرش شد ..

-رضوانه بس کن ..نمیفهمم چرا داری با این حرفها جیگر من رو میسوزونی ..اصلا درکت نمیکنم

..ولی هرفکری که تو سرته بریز دور ..

اصلا اگه از دستم ناراحت شدی ببخشید ..قول میدم دیگه ازت سوال نپرسم ..ولی اینکه برم

..اینکه دیگه نبینمت ..اینکه یادت رو از سرم بندازم بی انصافیه ...

برگشت سمتم وسرش رو بالا گرفت ومستقیم با همون چشمهای نیمه اشکی خیره شد تو نگاهم

...

-چرا نمی فهمی ..؟نمیخوام ببینمت ..اصلا نمیخوام اسمی ازت بشنوم ..میخوام همه چی رو

فراموش کنم ..تمام این چند ماه رو ..



میخوام یادم بره از وقتی تو رو شناختم چقدر بلا به سرم اومده ... دست از سرم بردار وبه زندگیت برس ... کم تو این مدت به خاطر این عشق احمقانه صدمه دیدی .. کم ازار دیدی ..؟

مات ومبهوت موندم

-رضوانه ..! تو به عشقمون میگی احمقانه؟ ... به این دستم نگاه کن ... به این دست شکسته هم میگی احمقانه ..؟

-بسه دیگه سجاد .. من بیشتر از این نمیکشم ... خسته ام .. تنهام .. فقط بذار به حال خودم باشم ...  
-رضوانه ..؟

چادر از بین انگشتهام سرخورد ورضوانه زمزمه کنان نالید ...

-دیدار اخرمون بیفته به قیامت ... این جووری حداقل دیگه یادم نمیوفته چی کشیدم وچی کشیدی ...

مثل اسفند رو اتیش به جلاز وولز افتاده بودم ... یوسف با کلافگی پرسید ..

-بالاخره میگی چی شده یا نه ..؟

با حرص برگشتم به سمتش

-من باید از تو بپرسم که چه بلایی سر رضوانه اومده ...

با ناراحتی گفت ..

-چی میگی سجاد؟ .. من از کجا بدونم چه بلایی سرش اومده ..؟

دست ازادم رو به سمتش گرفتم ..

-تو نه .. آیدا .. زنت میدونه تو سررضوانه چی میگذره .. ولی یک کلام بروز نمیده ... چرا ...؟ چرا همه اتون دارید ازم مخفی میکنید ... من باید بدونم چی شده ... چرا رضوانه داره این جووری پسم میزنه ...؟

-وای سجاد داری کم کم دیونه ام میکنی ..حرف بزخم بدونم دردت چیه ..؟این چه ربطی به من وایدا داره ..؟

روبه روش نشستم رو مبل وبه دست گچ گرفته ام خیره شدم ..اصلا نمیفهمیدم حرفهای سرد وتند رضوانه ...اینکه چرا اینهمه تغیر کرده

-سجاد ..؟حرف می زنی یا نه ..؟

نفسم رو با خستگی فوت کردم ..

-دیروز رفتم خونه ی رضوانه ..

یوسف خم شد به سمتم ...

-چی ..؟رفتی خونه ی رضوانه ..؟

فقط سرتکون دادم که شاکی شد ..

- اچه چرا سرخود هرکاری دلت میخواد میکنی ..؟اون بنده ی خدا عزاداره ..هنوز کفن باباش خشک نشده برای چی رفتی سراغش ...؟

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم وغریدم ..

-یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا بگم ...اچه تو که وضع من رو نمیدونی ..میدونی چند شبه یه بند دارم خوابش رو میبینم ..؟به خدا دیگه تحمل نداشتم ..رفتم سراغش ..گفتم باهش حرف میزنم ..هردومون اروم بشیم ...حداقل این جوری شب به شب نیاد تو خواب من وگریه زار نکنه

فکر میکردم به خاطر فوت باباشه که این جوری شده ...ولی دیدم نه ..رضوانه از این رو به اون رو شده بود ...فاضل صیغه رو فسخ کرده ولی رضوانه بازهم ازم دوری میکنه ...

دیروز اب پاکی رو ریخت رو دستم ..میگه دیگه سراغم نیا ..اسمم نبر ..میگفت فراموشش کنم ..باورت میشه یوسف ..؟

رضوانه ای که میدونم هنوز هم دوستم داره بهم میگفت فراموشش کنم ...

باور کن من تمام درد رضوانه رو تو چشمه‌هاش میدیدم.. قشنگ درک میکردم که هنور همون  
علاقه ی قلبی بینمونه.. ولی رضوانه زبونش تلخ وتند شده بود.. میگفت برو پی زندگیت.. میگفت  
..

بغض گلوم رو گرفت.. اب دهنم رو قورت دادم وادامه دادم..

میگفت دیدارمون بیفته به قیامت..

خیره شدم تو صورتش چشمهام بازهم میسوخت...

-یوسف.. بهم بگو چی شده که رضوانه این جوری داره ازم دوری میکنه..؟ اصلا چرا پدرش یه  
دفعه ای سکت کرده.. اون که تو این شرایط به خواسته اش رسیده بود ومنتظر عروسی دخترش  
بود... یه چیزایی این وسط غلطه که هیچ کس نمیخواه من بدونم...

با اشفتگی دستی تو موهام کشیدم..

-فاضل.. اصلا فاضل کجاست..؟ اون که حالا خیلی راحت تر از قبل میتونه هرائتقامی که بخواد از  
من ورضوانه بگیره.. مخصوصا که حالا رضوانه بی صاحب شده ولایم نیست به کسی جواب پس  
بده...

ولی نیست... تو تمام مراسم اثری از آثارش نبود..

یوسف تکیه زد به مبل و نفس عمیقی کشید

-خب اینها چه ربطی بهم داره...؟

ناخواسته صدام بالا رفت..

-من نمیدونم.. عقلم قد نمیده.. دارم از تو میپرسم.. اخه چه جوری میشه تو عرض یک هفته  
اینقدر اوضاع زندگیشون بهم بریزه..

رضوانه داغون شده بود یوسف... حالش سرخاک دست خودش نبود..

برگشتم به سمت یوسف ونگران زمزمه کردم..

-نکنه فاضل کاری کرده ..؟

نفس هام تند شد ... اب گلوم خشک ... حتی از فکر بلاهایی که ممکنه بعد از اون روزی که از پیش من رفتن به سر رضوانه اومده بود مو به تنم سیخ میشد ..

یوسف با ریز بینی پرسید ..

-منظورت چیه ..؟

نفس گرفتم ..

میگم شاید .. شاید چون محرمش بوده ..

رگهای روی دستم برجسته شده بود وحس میکردم شقیقه هام نبض میزنه ..

یوسف که وضع و حال رو دید پرید تو حرفم ..

-فکرت رو خراب نکن سجاد .. تو این شرایط فقط باید به فکر کمک کردن به رضوانه باشی ...

با غیض جوشیدم ..

-چه کمکی ... رضوانه علنا گفت دیگه به سراغش نرم .. پسم زد یوسف ...

با ناامیدی تکرار کردم ..

-پسم زد ..

دلگیر از حرفهای اخر رضوانه .. از اینکه دیگه نمیخواست من رو ببینه و دیدار اخرمون رو هواله

کرده بود به قیامت .. نفس گرفتم ..

-با ایدا حرف بزن یوسف ... اون همراز رضوانه بوده ... مطمئنم هرچی تو دلش باشه به اون میگه ...

یوسف هم ناراحت تر از من نفس گرفت

-باشه تو اینقدر حرص نخور .. من با ایدا حرف میزنم ببینم چی میشه ..

-قانعش کن از رضوانه حرف بکشه ..من باید بدونم تو این یه هفته چه بلایی سراین خونواده اومده ..چرا داره این جوری من رو میرنجونه ...

در صورتی که میدونم حسمون بهم مثل سابقه ..میدونم که ته چشمهای رضوانه خواستنه ...میدونم یوسف ...تو این یه هفته یه اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم ...  
یوسف تنها گفت ..

-باشه اینقدر خودت رو اذیت نکن ..من با ایدا حرف میزنم ببینم چی میشه ...  
"رضوانه"

بابا یک محکمی به سیگارش زد و نگاه خشمگینی به من انداخت ...

-رضوانه ..؟فاضل چی میگه؟

دستهام رو از استرس تو هم جمع کردم وبا نگرانی به فاضلی که خونسردتر از همیشه روی مبل راحتی لمیده بود نگاه کردم ..

چی ...چی میگه ..؟

-میگه صیغه رو فسخ کرده ..

تا ترس به سمت فاضل برگشتم ..نامرد بالاخره کار خودش رو کرده بود ...زهر خودش رو ریخته بود ...صدای فریاد بابا چهار ستون تنم رو لرزوند

-آره رضوانه ..؟دوباره چی کار کردی که فاضل رو جزوندی ..حتما رفتی سراغ اون پسر نه ..؟

با بهت فقط نگاه میکردم ..اونقدر بابا به فاضل اطمینان داشت که انگار جای من وفاضل عوض شده بود وبه جای من فاضل عزیز دردونه اشه ...

-من سراغ کسی نرفتم ..

بابا بازهم فریاد کشید ومن بازهم تو خودم جمع شدم ...

-پس چی ..؟

برگشت سمت فاضل و برخلاف لحن صحبت کردن با من با ملایمت گفت ..

-فاضل پسر م اگه رضوانه کاری کرده

فاضل از جا بلند شد و سینه به سینه ی بابام وایساد .. از استرس لبهای خشکم بهم دوخته شده بود .. قدم جلو گذاشتم و اقیقتش میترسیدم از این همه خونسردی فاضل ...

-بحث اینها نیست شاهد خان .. بحث اینه که دخترت دلم رو زده .. دیگه نمیخوامش ...

-چی ..؟

یخ زدم .. سرتا به پا .. دلش رو زدم؟ .. دلش رو؟ ... یا خدا .. این دیگه چه موجودیه ...

بی اراده به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم ...

-فاضل ...؟

فاضل بازوش رو کشید ..

-به من دست نزن دختره ی هرزه ..

نگاه نگرانم به رنگ کبود شده ی بابا افتاد فقط تونستم زیر لب اسمش رو زمزمه کنم ..

-بابا ...

قدمی به سمتش برداشتم که بابا با کف دست اشاره کرد جلونرم وبا بهت به فاضل گفت

-چی گفتی فاضل؟ .. تو .. تو به دختر من میگی هرزه ..؟

تو عرض چشم بهم زدنی ... به سمت فاضل خیز برداشت و اولین مشت رو تو صورت فاضل کوبید ... فاضل از پشت افتاد رو زمین ...

از ترس نمیدونستم باید چی کار کنم ... نگران شریان های بسته شده ی بابا باشم یا نگران

خبرهای بعدی که از دهن فاضل بیرون میاد ...

بابا با حرص غرید ...

-ازمادر زاده نشده کسی که به دختر من همچین انگی بچسبونه ...

یقه ی فاضل رو گرفت که فاضل خون روی لبش رو با دست پاک کرد ورزیلانه گفت ..

-پس چی ..؟ دختری که محرم یه نفر باشه ودلش پیش یکی دیگه بیشتر از این نباید از بقیه توقع داشته باشی ... دخترت فاسده جناب سرتیپ شاهد فراهانی ...منم زن فاسد نمیخوام ..

بابا با یه مشت دیگه دهن فاضل رو بست ولی فاضل هم بی کار نشست وسریع از جا بلند شد وجلوی بابا وایساد ...

-دستت رو بکش ..دخترت ارزونی خودت ...حالم از تو واین دختر آشغالت بهم میخوره ... صورت بابا کبود تر شد وبه نفس نفس افتاد ..

-گل بگیر دهنه رو عوضی ... من مثل چفت چشمهام به تو اطمینان داشتم ..اون همه رضوانه جلز وولز کرد که نمیخواد زنت بشه ..ولی من رو حساب اعتمادی که بهت داشتم چشمهام رو خرابکاری هات بستم تا از یه دونه دخترم مراقبت کنی ...

بعد اینه مزد تمام اعتمادم به تو ...؟اینکه به دخترم بگی فاسد...؟اینکه یه هفته بعد از نامزدیتون بگی دخترم دلت رو زده ..؟

با کف دست قلبش رو ماساژ داد ونفس گرفت ...

-رضوانه ی من حق داشت که میگفت تو یه اشغالی ..همون بهتر که زودتر به این نتیجه رسیدی ..تا دخترم بیشتر از این پاسوز توی عوضی نشده ...

هرچی که بیشتر فکر میکنم میبینم حداقل اون پسر بسیجیه غیرتش بیشتر از توی نامرده ...

فاضل با سرانگشت زخم گوشه ی لبش رو لمس کرد وزهر خندی زد ...میترسیدم از این زهر خند ..میترسیدم از این همه خونسردی ..که اون چیزی که نباید رو بگه ..

-پس مبارکه ..فقط یه نکته ی کوچیک رو هم به داماد خوش غیرت اینده ات بگو ..تا ببینی درجه ی غیرتش چقدره ...

از ترس پاهام به زمین چسبیده بود ..حتی جرات واکنش نشون دادن رو هم نداشتم ..

-بهبش بگو...؟؟

بی اراده پریدم وسط حرفش .. محال بود بذارم بابا بفهمه چه بلایی سر تک دخترش اومده ..

-بسه فاضل .. بسه .. هرچی خواستی گفتمی .. گمشو بیرون ...

فاضل با تفاخر از گوشه ی چشم بهم نگاه کرد ..

-میرم .. کسی منتظر دستور تو نبود .. فقط حرف اخرم رو هم میزنم و ..

ترسیده ودل نگران پریدم وسط حرفش

-گمشو بیرون فاضل ...

اما بابا ... بابای کبود شده ام که تازه دوست واز دشمن تشخیص داده بود گفت ...

-بذار حرفش رو بزنه رضوانه .. از چی میترسی بابا جان .. دیگه نمیذارم این گفتار زندگیت رو خراب

کنه ..

اشک از چشمهام بارید ... بابای خوبم ... بابای مثلا مهربونم ... چقدر دیر فهمیدی ... خیلی دیر ... دیر

اطمینان کردی به دخترت ..

حالا که همه چیزم رو باختم ... حالا که دیگه هیچی از خودم ندارم .. دیگه چه احتیاجی به پشت

وپناهت هست ..؟ دیگه چه احتیاجی به شونه هات ... این رضوانه ی فرو ریخته دیگه سرپا نمیشه ..

فاضل قدم جلو گذاشت و تو یه قدمیم وایساد ..

-چی رضوانه ..؟ چرا مثل اسفند رو اتیش به جلی وولز افتادی؟ ... نمیخواهی شاهد خان بدونه دیگه

دختر نیستی ... نوچ نوچ نوچ ... حیف شد نه ...؟

ل. بهاش تو یه لحظه ثابت شد وگرید ..

-هرچند برای کثافتی مثل تو که فرقی نداره .. وقتی فکرت اینقدر خرابه که با وجود اسم روت

وصیغه ای که بینمون خونده شده بازهم تو کوچه با اون پسر بسیجیه قرار میداری دیگه مهم

نیست که جسمت باکره باشه یا نه .. تو ذاتا فاسدی ...



با دست های مشت شده بهش حمله کردم و فریاد زدم ..

-خفه شو ..خفه شو عوضی ...

فاضل با یه حرکت میچ دستهام رو گرفت که نگاهم به بابا افتاد ...بابام کبود شده بود و دستش روی سینه اش نشسته بود ..

از ته هنجره ام فریاد زدم ...

-گمشو بیرون اشغال ...کارخودت رو کردی ...دیگه چی میخوای از جونمون ...

لبخندی روی لبهای فاضل نشست ...

-آخ رضوانه نمیدونی چه حال خوشی دارم ...حالا دیگه باهم یر به یر شدیم ...

بازهم به سمتش خیز برداشتم که فاضل زودتر از من سیلی محکمی توی صورتم کوبید ..

صدای برخورد با زمین و آخ گفتن بابا همزمان بلند شد و تیره ی پشتم رو لرزوند ...

فاضل دیگه و اینستاد تا آخرین پرده ی نمایشش رو ببینه ..انگار ترس توی چهره اش دوئیده بود ...ترس از مرگ بابا ...ترس از شریان های بسته شده ی بابا ...

تو عرض ثانیه ها فاضل رفته بود و بابای همیشه محکم ...کمرش خم شده بود از درد ..وزانو زده بود رو زمین ...

چرخیدم سمت بابا و بغلش کردم ...دوباره صدای در بلند شد ...نگاه گیجم رو مامان نشست که کیسه خرید های در دستش رو زمین پخش شد ...

نگاهم دوباره نشست رو بابا ...قطره های اشکم روی ته ریش های بابا میشست ...

-بابا ...؟بابا خوبی ...؟

بابا با سرانگشت اشک روی صورتم رو گرفت و زمزمه کرد ...

-ببخش رضوانه ...ببخش که بهت اعتماد نکردم ...ببخش دخترم ...

چشمه‌اش به ارومی بسته شد و صدای شیون مامان بلند ...بابای خوبم ...برای همیشه ..رفته بود ...

دسته‌های آیدا پشت دستم رو به آرومی نوازش میکرد ..

-رضوانه جان ..نمیخوای بازهم حرفی بزنی ..؟

آه کشیدم از ته دل وبازهم خیره موندم به گل های قالی ...سه هفته از مرگ بابا میگذشت ومن  
افسرده تر از قبل فقط نفس میکشیدم ...

با رفتن بابا دونه به دونه ی مشکلاتمون سرک میکشید ..ومن تازه میفهمیدم فاضل چه کلاه  
گشادی سر من وبابا گذاشته ...

فاضل نامرد به هوای شراکت ..نصف دار وندارمون رو بالا کشیده بود ..وحالا خودش مثل یه قطره  
اب فرو رفته بود تو دل زمین ...

حالا منم افسرده مونده بودم ومادری که یک شبیه پیر شد وزندگی ایکه دیگه اسمش زندگی نبود  
...

یه قطره اشک ساکت وبی صدا از گوشه ی چشمم چکید وچشمهای ایدا رو هم تر کرد ...

-الهی بگردم ..تروخدا با من حرف بزنی رضوانه ..بگو دردت چیه ..؟اینقدر نریز تو خودت ...

سرم رو به عادت همیشه گذاشتم رو زانوش وآیدا مثل همیشه انگشتهای پرمحبتش رو فرو برد تو  
موهام ...

یه قطره اشک دیگه روی تیغه ی بینیم نشست وتاب خورد ...لبهام که بهم خورد خودم هم از  
سردی صدام یخ کردم ...

-فاضل بهم تجاوز کرد ..

دسته‌های آیدا لرزید ووايساد بین موهام ...

-چی ..؟

حالا صداسش هم میلرزید ..بدتر از دل من ..بدتر از چونه ی لرزان من ..

-دوروز بعد از مراسم ..سجاد اومد درخونه امون ...نمیدونم از کجا فهمیده بود ولی عصبانی ودل شکسته اومده بود دیدنم ..بهش گفتم فراموشم کنه ...بهش گفتم ..گفتم ..

دست وپاهام رومثل یه جنین جمع کردم تو سینه ام ..

-گفتم دیگه رضوانه ای تو زندگیش نیست ..پس بره پی زندگی خودش...ولی ..بعد ..بعد فاضل سر رسید ..سجاد رو دید وباهش دست به یخه شد ..واخر سر ..دستم وکشید وباخودش برد ...

روی پیشونیم تر شد ...آیدای مهربونم برای من گریه میکرد ...

اشکام مثل سیل سرازیر شده بود ...حتی هنوز هم از یادآوری اون روز شوم تن و بدنم میلرزید ..

-به خدا که آیدا به سجاد گفتم بره ..گفتم دیگه اسمم رو نیاره ..ولی فاضل که این رو نمیدونست ..فکر میکرد باهش قرار گذاشتم ..

من وبرد به زیرزمین خونه ی داییم ...هیچ کس خونه نبود ...حتی اگه هم بود صدای فریاد من رو تو صدای بلند اهنگ نمیشنیدن ...

بهم تجاوز کرد آیدا ...من وکشت آیدا ..روحم رو همون جا کشت وچال کرد ..

سرم رو چرخوندم به سمت بالا ..حالا به راحتی میتونستم چشمهای گریون آیدا رو ببینم ...قطره های اشکش سر میخورد رو صورتم ..

نفس گرفتم ..اشکهام تند وتند سرمیخورد ولای موهای بناگوشم میرفت ...

-ولی این همه ی دردم نیست ..همه ی غصه ام نیست ...دوروز بعد ..دوباره مجبورم کرد تا باهش باشم ..میفهمی دردم رو آیدا ...تمام مدت جیغ میزدم والتماسش رو میکردم ..ولی کسی نبود

کمکم کنه ..کسی نبود به دادم برسه ...

مگه اصلا صدای بلند اهنگ وقه قه های فاضل میداشت که کسی هم صدای ناله های من رو بشنوه

...

-میدونی بعدش چی شد ...بعدش ..

سرم رو بالا گرفتم ونالیدم ..

-خدا...خدا...

ایدا دستهایش رو دور صورت تم گرفت ..

-بسه رضوانه ..نمیخواه بگی...نمیخواه ...

دستش رو پس زدم و نفس گرفتم ..

-بذار بگم ایدا...تو نمیدونی که من تنهایی چه زجری کشیدم ..هیچ کس جز من وبابا وفاصل  
نمیدونه چی شده ..

بزار بگم شاید سبک بشم ...به خدا که دارم قمباد میگیرم آیدا...هیچ کس نیست که از دردم  
باهاش حرف بزنم ..هیچ کس نیست ایدا ...

دست سردم رو گرفت ودوباره اشک ریخت ...

-میدونی بعد از همه ی اینها چی کار کرد باهام ..؟میدونی ضربه ی اخرش چی بود ..؟

اینکه بعد از اون همه درد ..وقتی که داشتم له میشدم از اون همه حقارت خودم ...گفت که میخواه  
صیغه رو فسخ کنه ...

گفت که میخواه به همه بگه من رو نمیخواه ..منی رو که دیگه دختر هم نبودم نمیخواه ...

نمیدونی آیدا ..نمیدونی چقدر التماسش رو کردم ..به دست وپاش افتادم آیدا ..ولی اون بی شرف  
..اون بی همه چیز ..اخر سر زهر خودش رو ریخت ..

به بابای بیچاره ام گفت ...حتی گفت که من دیگه دختر نیستم ..آیدا من مرگ بابام رو با جفت  
چشمهام دیدم ...بابای خوبم ..از زور غیرت ..از درد من ..جلوی چشمهام کبود شد وسکته کرد  
..ومن هیچ کاری نتونستم براش انجام بدم ..

منه احمق ..منه ذلیل ...هیچ کاری برای زنده بودن بابام نکردم ...بابام رو من کشتم آیدا ...خودم  
کشتم ..

صدای هق هق آیدا اطاق رو گرفته بود ..ازجا بلند شدم ..حالا که دردم رو گفته بودم ..حس بهتری  
داشتم ..حداقل اینقدر سینه ام سنگین نبود ...

دسته‌های ایدا رو از صورتش کنار زدم ومیون گریه لبخند زدم ..

-گریه نکن آیدا جان ..درد من از اینها گذشته ..تو تازه عروسی خواهرم ...شیرینی زندگیت رو با تلخی زندگی من زهر نکن ..

آیدا دستهایش رو دور شونه ام پیچید ...

-بمیرم برای دلت رضوانه ..بمیرم که چی کشیدی ..چرا بهم نگفتی ..؟چرا از فاضل شکایت نکردی ؟..

تلخ لب زدم ..

-مگه با شکایت من بابای بیچاره ام زنده میشه؟..بابام رفت ایدا ..تنها کسم شده مامان ..میتروسم از فاضل ...که همین یه دونه کسم رو هم ازم بگیره ..درضمن فاضل گرگ تر از اونه که بتونم ازش شکایت کنم ...

با سرانگشت اشکای روی گونه ی آیدا رو پاک کردم ..

-گریه نکن ایدا جان ...برای من گریه نکن ...کار من از گریه گذشته عزیز دلم ..

\*\*

"سجاد"

چشمهام رو ریز کردم و نگاهی به نیمکت پارک انداختم ..ازهمونجا هم به خوبی میتونستم یوسف و آیدا رو کنار هم ببینم ..

قدم هام رو تندتر کردم ونگاهم رو به آیدا دوختم که برخلاف اون شب گرم تابستونی تیپ مرتبی زده بود ودیگه خبری از اون دستبندهای عجب و جق نبود ...

آیدا به محض دیدنم از جا بلند شد ویوسف به سمتم چرخید ..

-سلام ...

یوسف باهام دست داد و اشاره به نیمکت کرد ..

-دیر که نکردم ..؟

-نه ماهم تازه رسیدیم ...

نفس گرفتم ..حتی نمیدونستم کاری که برای انجام دادنش اومدم درسته یا نه ..ولی من دیگه تحمل این همه جدایی رو نداشتم ...

پنج هفته از مرگ بابای رضوانه میگذشت ورضوانه همچنان رو حرفش پافشاری میکرد وحتی دیگه حاضر نبود من رو ببینه ..

باید میفهمیدم چه اتفاقی افتاده قبل از اینکه هجوم فکرهای مزخرف واحمقانه نفسم رو ببره یوسف اشاره ای کرد وازجا بلند شد ..

-من میرم چند تا چایی بگیرم ...

آیدا فقط به یوسف نگاه کرد که یوسف بدون اینکه منتظر جوابمون بشه راه افتاد ..همون جور که نگاهم به یوسف بود گفتم ..

-آیدا خانم میشه یه سوالی بپرسم ..؟

آیدا سربه زیر انداخت ومحجوبانه جواب داد ..

-راجع به رضوانه ..؟

چرخیدم به سمتش وبا نگرانی حرفم رو ادامه دادم ..

-پس میدونید چی میخوام بپرسم ..؟

خیلی تعجب نکرده بود ...انگار از قبل میدونست برای چی به اینجا اومده ...

-انتظارش رو داشتم ...

-پس بهم حقیقت رو بگید ..

-نمیتونم ...رضوانه بهم اطمینان کرده ...

دوباره امیدهام ناامید شد و اشفته شدم ..

-پس من چی ..؟وضع وحالم رو می بینید ..؟من نمیدونم دلیل مخالفت های رضوانه چیه ..؟شاید  
اگه میدونستم راحت تر کنار میومدم ...یا کلا بی خیال رضوانه میشدم و رهاس می کردم ..

ولی این جووری با این همه مخفی کاری ..درحالی که میدونم علاقه ی بینمون کم نشده که هیچ ..  
بلکه بیشتر هم شده ..نمیتونم کنار بکشم ...

نفس گرفتم وبا درد شقیقه هام رو مالیدم ...

-من میدونم که رابطه ی شما ورضوانه مثل دوتا خواهره ...حتما دیدید که بعد از فوت عموتون  
چقدر شکننده وضعیف شده ..من باید کنارش باشم تا بتونه دوباره سرپا بشه ...

ولی رضوانه با کارهایش ...هم داره مرگ باباش رو تحمل میکنه ..هم ازم دوری میکنه ...فکر میکنید  
چقدر دیگه میتونه با این وضعیت سرپا بمونه ...؟

به من میگه فراموشش کنم ..درحالی که داره مثل ابر بهار گریه میکنه ... میگه دیدارمون بیفته به  
قیامت ..؟ولی چشمهایش بهم میگه که دروغ میگه ..

دستمهام رو توی موهام فرو کردم و خم شدم به جلو که آیدا زمزمه وار گفت

-ازمن نخواید قولی رو که به رضوانه دادم زیر پا بذارم ..رضوانه نمیخواه حقیقت رو به شما بگه  
..پس لطفا به نظرش احترام بذارید و مزاحمش نشید ..

-پس من چی ..؟نظر من مهم نیست؟ ...مگه میشه تو همچین رابطه هایی نظر دو طرف مهم نباشه  
...

-اگه اعتقاد دارید که بین شما ورضوانه علاقه ای هست ..پس بدونید که رضوانه حتما دلیل  
محکمی برای کارش داشته ...

خسته از اون همه پافشاری تن صدام بالا رفت ...

-نمیتونم قبول کنم ...شما هرچی هم بگید بازهم برای من غیر قابل قبوله ..من نمیتونم ساکت  
بشینم و آب شدن رضوانه رو ببینم ...

تا نفهمم دلیل کارهای رضوانه چیه دست برنمیدارم ...

آیدا هم مثل من کلافه شده بود ..مشخص بود که کاملا داره اذیت میشه و تنها به خاطر احساسی که به رضوانه داره نمیتونه حرف بزنه ..

-چرا به خواسته ی رضوانه اهمیت نمیدید ..؟

-چون میدونم داره با این کارهاش به هردومون ظلم میکنه ...این انصاف نیست ..یه سراین قضیه منم ...حق دارم بدونم چرا اینقدر ازم فرار میکنه؟ ..آیدا خانم ازتون خواهش میکنم درکم کنید .. ایدا مستاصل دستهایش رو تو هم گره زد ..

-اقا سجاده خدا که من من تمام حرفهاتون رو قبول دارم وکاملا هم باهاتون موافقم ..ولی تو این لحظه نظر من مهم نیست ..مهم نظر رضوانه است ..ومن تو جایگاه کسی که بهش اطمینان کرده حق ندارم حرفهایش رو جلوی شما بگم ..  
خسته و ناامید زمزمه کردم ..

-این جور که معلومه ... تصمیم گرفتید با این راز داریتون درد کشیدن هردوی ما رو تماشا کنید .. یوسف با سه تا لیوان یه بار مصرف چایی سر رسید که از جا بلند شدم و به سردی گفتم  
-من رو ببخشید که اذیتتون کردم ..قول میدم دیگه مزاحم زندگی شما و یوسف نشم ..  
ایدا مستاصل و کلافه پشت سرم بلند شد ...

-این حرف رو نزنید اقا سجاد ..خداشاهده من خیلی به رضوانه گفتم ..گفتم این حق شماست ..ولی قبول نمیکنه ...باور کنید به خاطر خودتونه که میخواید این رابطه رو قطع کنه چشمهام دوباره میسوخت ...از اینکه تیر اخرم هم به سنگ میخورد حس بدی داشتم ..  
-به خاطر من نیست آیدا خانم ...هرچی هست به خاطر من نیست ...

قدم برداشتم که آیدا دوباره به حرف اومد ...



صبر کنید .. بهم یکم مهلت بدید .. بذارید بازهم با رضوانه حرف بزنم شاید قبول کرد .. شاید حداقل بهتون حقیقت رو گفت ... اینقدر کم طاقت نباشید ...

بازهم نگفت ... نگفت ومن بازهم ناامید باقی موندم ... همون جور پشت به آیدا گفتم ...

-باشه اگه مشکل با صبر کردن من حل میشه ... بازهم منتظر میمونم ...

جلوی چشمهام تار شد وقدم هام به راه افتاد .. صدای یوسف رو میشنیدم که صدام میکنه ولی حتی یه ثانیه هم مکث نکردم .. وقت رفتن بود ... آیدا مطمئنا هیچ حرفی به من نمیزد ...

\*\*

"رضوانه"

دوماه از مرگ بابا میگذره ... دوماهی که نمیدونم چه جووری وبه چه سختی ولی بالاخره گذشت ...

دیگه کمتر از غم نبودن بابا خون دل میخورم .. اونقدر مامان خوشگلم پیر ودل مرده شده که سعی میکنم فراموش کنم فاضل کی بوده وچه بلایی به سرمون آورده ..

ترجیح میدم به جای فکر کردن به تمام نامردی های فاضل .. مرهم درد دل مامان بشم وخودم رو به فراموشی بزنم .. که نکنه قلب من هم با یاد اوری رزالت های فاضل سنکوب کنه وبایسته ..

زیاد هم بعید نیست بعد از بابا من تنها کسی هستم که ذات واقعی فاضل رو با چشمهام دیدم ...

حالا بعد از دوماه .. بعد از تمام حرفهای تلخم به سجاد وبریدن رشته ی باریک بینمون .. نه خبری از سجاد دارم ونه خبری از فاضل ...

بی مقدمه بدجووری تنها شدم .. بعضی از شبها دوباره رویای دیدن سجاد رو میبینم ..

لب دریا .. زیردونه برف های رقصان ... حتی تو اطاقم .. ولی حتی تو عالم خواب هم میدونم که اینها همه رویاست ..

این دستها واین اغوش واین شبها ..

اونوقته که چشم باز میکنم وتک وتنها کنج عزلتم زار میزنم برای قلب حسرت زده ام که هیچ وقت قرار نیست اروم بگیره ...

یوسف وایدا اما ... تصمیم دارن بدون گرفتن مجلس عروسی ازدواج کنن وسرخونه زندگیشون برن ... تو این روزها شاید این زیباترین خبری باشه که دل کوچیکم رو آروم میکنه ..

آیدا دستهام رو تو دست گرفت ونگران پرسید ..

-رضوانه نکنه شماها ناراحت بشید ..؟یه موقع فکر نکنی؟؟..

پریدم وسط حرفش ودستم رو دور شونه اش حلقه کردم ...

-دیوونه ..برای چی باید ناراحت بشیم؟ ..من که ازخدامه ..نمیدونی چقدر ناراحت بودم دوست نداشتم این همه از هم دور بمونید ..مگه عمر ادم ها چقدره که یک سالش رو تو انتظار بگذرونن ..

لبخند زیبایی زد که بعد از چند ماه اندکی دلم رو خوش کنه ...

-زن عمو چی میگه ..؟دلخور نیست ...؟

لبخند تلخی زدم ...

-چی میخواد بگه آیدا ..؟تورو مثل من دوست داره وجز عاقبت بخیریتون هیچی از خدا نمیخواد

...

-رضوانه باور کن من از ته دل متاسفم ..

دستش رو محکم فشردم ...

-تو مثل خواهرمی آیدا ..همینکه تو این مدت کنارم بودی یه دنیا برام ارزش داشت ..خوشبخت

بشی خواهر خوبم ..یوسف مرد خوبیه ...

بغض گلوم رو گرفت وادامه دادم ..

-به جای من هم خوشبخت شو آیدا ...

اشک تو چشمهای قشنگ آیدا حلقه زد ...

-هنوز تصمیمت عوض نشده..؟سجاد هنوز هم منتظر ته ..

سرد وسخت گفتم ..

-نباید منتظر باشه ..تو خودت بهتر میدونی که من لیاقت سجاد رو ندارم ..من دیگه اون دختر گذشته نیستم ..خیلی وقته که رویه ی زندگیم عوض شده ..

سجاد اگه بفهمه چه بلایی به سرم اومده میشکنه ..دلَم نمیاد آیدا ..یه وقتیایی بی خبری خوش خبریه ..این جور دردش یکیه ..نبود من ..ولی اگه بفهمه ..اگه بدونه شاید طاقت نیاره ..

-پس میخوای برای همیشه رابطتون رو تموم کنی ..؟

-مجبورم آیدا ..سجاد نمیتونه تحمل کنه ...عقایدش این جوریه ..پس مجبورم سکوت کنم ..این به نفع هر دو مونه ...دلَم ورنمیداره با مردی زندگی کنم که مدام داره از دختر نبودنم آزار میبینه ..

آیدا آه کشید ...

-دلَم برات میسوزه رضوانه ..این حق تو وسجاد نیست ..

-میدونی آیدا ..همیشه ته دلَم فکر میکردم این ماجرا ختم به خیر میشه ..مثل فیلم ها ..مثل داستان ها ...

فکر میکردم من وسجادی که تا این حد از نظر روحی بهم وصلیم سرنوشت یکسانی داریم ...ولی حالا فهمیدم که همیشه اشتباه میکردم ..تقدیر من وسجاد یکی نیست ..

زور بی خود میزدیم تا بهم وصل بشیم ..مثل دو تا خط موازی که باید بشکنی تا برسی ...نمیتونم آیدا ...نمیتونم شکستن سجاد رو ببینم ...این اشتباه من بود ..وتا اخر برای جبراناش تلاش میکنم

...

موهای گیج گاهم رو نوازش کرد ...

-نگرانتم رضوانه ...

لبخندی رو صورتش پاشیدم ...

-من خوبم آیدا.. خوب خوب ... ازخوت بگو ..بالاخره چی کار میکنید ..؟  
 -قرار شده به جای مراسم یه مجلس خودمونی بگیره ویه سفر کربلا بریم ...  
 -این خیلی خوبه ..اول زندگی زیاد خرجتون بالا نمیره ..خونه گرفتید ...؟  
 -هنوز نه ..ولی یه خونه نزدیک خونه ی مامان اینها دیدیم ..شاید اون رو بگیریم ..نقلی و کوچیکه  
 ..ولی واسه ی زندگی جای راحتیه ...بابا داره خورد خورد وسائل میگیره ..قرار داد رو که نوشتیم  
 ..یه روز باید بیایی خونه امون ..  
 -ایشالاباشه برای بعد از عروسیتون ...  
 آیدا احم کرد ..

-این جووری میخوای برام خواهری کنی ..؟من که جز تو کسی رو ندارم ..باید بیایی خونه رو با هم  
 بچینیم ..  
 -باشه هر وقت کمک خواستی بگو هستم در خدمتت ...  
 -آقربون خواهر گل خودم برم ..

گونه اش رو بوسیدم و نفس گرفتم ..بازهم شکر خدا که یکی از مادو نفر به خواسته ی دلش رسید  
 ..

\*\*\*\*

نگاهی به پرده های حریر آبی رنگ اطاق خواب آیدا انداختم ولبخندی زدم ...بالاخره بعد از دو  
 هفته بدو بدو کردن های آیدا ویوسف لونه ی عشقشون داشت شکل میگرفت ..

همه ی وسائل بوی نویی میداد ..بوی تازگی ..حس شیرین یه زندگی مشترک ..زندگی ای پراز  
 عشق ومهر ...

صدای زنگ در باعث شد سالم رو سرکنم ...دستی روی چین ها کشیدم مرتبشون کردم وچند  
 قدم عقب رفتم..

نگاهم از پرده سرخوردو روی قاب عکس آیدا ویوسف نشست...عکس زیبایی بود وزیباتر از اون مردانگی ها ومحبت های یوسف نسبت به آیدا بود ...

وقتی میدیدم چطور یوسف تو همه ی موارد هوای آیدا رو داره وبه هر بهانه ای سعی میکنه گل لبخند روی لبهاس بشونه حسود میشدم ودلم هوای سجاد رو میکرد ...

سجاد ومحبت های ریز ودرشتش... کاش اینجا بود ..بدوراز همه ی باید ها ونباید هایی که دست وپام رو میبست وگیرم انداخته بود ..

اگه بود ..اگه همدم میشد دیگه هیچی از خدا نمیخواستم ..از تمام رنگ ولعاب این دنیا وجود سجاد برای من بس بود ..

ولی انگار خدا تو این روزهای تنهایی وبی کسی همون رو هم ازم دریغ کرده .

-سلام اقا سجاد ..خوش اومدید ...

چشمهام به آنی گشاد شد ...داشتم اشتباه میشنیدم ..؟سجاد اومده بود ..؟

چرخیدم به سمت در که آیدا پرید تو اطاق ودرو بست ...

هاج وواج زمزمه کردم ..

-آیدا ..؟سجاد اومده ..؟

نگاه نگران ایدا فریاد میزد که جوابم چیه ...نفس هام تند شد وچشمهام دودو میزد ..

سجاد اینجا بود ..زیر سقف این خونه ومن برخلاف دقایق پیش به هیچ عنوان نمیخواستم ببینمش ...که اگه میدیدمش ...که اگه چشمم به چشمهاس میوفتاد .دل ودینم دوباره به باد میرفت ..

بی حواس دور خودم چرخیدم ...دنبال چادر وکیفم بودم تا زودتر از زیر سقف این خونه خلاص بشم ..

-چیه رضوانه چی کار میکنی ..؟

-کیفم ..کیفم کو ..؟

درکمد دیواری رو باز کردم ..

-همینجا گذاشته بودمش ..

-کیفت و میخوای چیکار ...؟

نگاهم به چادرم افتاد ولی همینکه دستم دراز شد .. آیدا هم همزمان چادر کشیدم ..

-کجا میخوای بری ..؟

گیج ونیمه عصبانی گفتم ..

-کجا میخوام برم ..؟ نمیبینی سجاد اومده ..؟

-چرا میبینم .. اصلا خودم بهش گفتم بیاد ...

دستم ثابت موند و نگاهم تو چشمهای مصمم آیدا قفل شد

-چی؟ تو گفتی ... برای چی ..؟

آیدا با حرص چادر رو از دستم کشید ..

-برای اینکه دارم اب شدنت رو میبینم .. برای اینکه نه میذارى واقعیت رو بهش بگیم نه خودت  
حاضری لب باز کنی ... رضوانه سجاد گناه داره .. حداقل کاری که باید بکنی اینه که بهش بگی دلیل  
نه گفتنت چیه ..

با ناراحتی بازوم رو لمس کرد ..

-تو نمیبینیش رضوانه ... خبر از حال واحوالش نداری .. ولی به خدا که مثل مرغ سرکنده داره مدام  
این درو اون در میزنه .. تا بفهمه چه اتفاقی افتاده ..

حتی از من پرسید ... ولی من نتونستم چیزی بهش بگم .. رضوانه حقیقت رو بهش بگو .. بذار  
خودش تصمیم بگیره ...

کلافه وعصبی دستم رو کشیدم ..

-دیوونه شدی آیدا ..؟خب معلومه اگه بفهمه تصمیمش چیه ..من به فکر الان نیستم ..به فکر چند سال دیگه ام ..به فکر اینکه نکنه بعد از چند سال سجاد زیر بار این همه عذاب له بشه ..

به خدا که من بیشتر از اون دل تنگشم ..تو فکر میکنی برام راحتت ..همین الان که فهمیدم تو این خونه است قلبم داره از سینه ام میزنه بیرون ..

ولی نمیشه... نمیتونم ..اگه سجاد بفهمه ..عرصه رو بهم تنگ میکنه ..تا بله رو نگیره نمیذاره نفس بکشم ..من راضی به این زندگی نیستم آیدا ..سجاد نابود میشه ..

-حتی اگه تو راست بگی ..بازهم این حقه سجاد که واقعیت ها رو بدونه ..تو با این مخفی کاری هات داری به شعورش توهین میکنی ..

شماقت کننده اسمش رو بردم ..

-آیدا ..!!!

ایدا نفس گرفت ..

-باشه ..نمیخوام مجبورت کنم کاری رو برخلاف میلت انجام بدی ..ولی امشب رو اجازه نمیدم بری ..این بنده ی خدا با کلی امید و آرزو برای دیدنت اومده ..به خدا که انصاف نیست این همه اذیتش کنی ..

اشک تو چشمهام جمع شد

-چی میگی ایدا ..؟تو نمیبینی چقدر برام سخته که کنارش باشم واین همه ازش دور ..چرا اذیتم میکنی آیدا ..؟

آیدا دستم رو دوباره گرفت و التماس کرد ..

-رضوانه جان یه امشب رو بهش فرجه بده گناه داره ..اگه بری واقعا ضربه میخوره ..

اشکم از گوشه ی چشمم چکید ..

-نمیتونم آیدا ..دست من نیست ..میتروم امشب بمونم وسست بشم ..

-اینقدر لجبازی نکن رضوانه .. به امشب همه ی حساب و کتابها رو بریز دور .. بذار هر دو تون بعد از همه ی این مشکلات بی دغدغه کنار هم بشینید .. خدا رو چی دیدی شاید تونستی بهش بگی ...

با قاطعیت گفتم ..

-غیر ممکنه ... محاله که حرفی بزنی ...

آیدا با سعه ی صدر جواب داد ...

-رضوانه جان ... غیر ممکن غیر ممکنه .. بمون باشه ..؟

نگاهم روی چادرم که تو دستهای آیدا بود چرخید ... آیدا چه میدونست که تو این دل حسرت زده ی من چه خبره ..؟

از کجا میدونست که من دارم چون میدم برای دیدن مرد دلم .. کاش حداقل یکم درکم میکردن ولی نه سجاد .. نه آیدا .. نه حتی یوسف .. زمان نمیدادن برای جدایی و دل کندن و این ... نهایت بی انصافی بود .. نهایت شقاوت در حق آدمی مثل من که دلم مدتها تو دست سجاد مونده بود ..

-رضوانه ..؟

آه کشیدم از ته دل ..

-باشه میمونم .. اتفاقا یه کار نیمه تموم دارم که باید همین امشب تمومش کنم ..

آیدا با ذوق بوسه ی محکمی روی گونه ام کاشت ..

-قربون تو خواهر گلم برم که اینقدر مهربونی ... نمیدونی سجاد چقدر خوشحال میشه ...

وموندم .. موندنی شدم زیر سقف خونه ای که سجاد درش بود و حالا که قرار بود بعد از این همه وقت بینمش .. دلم طاقت نمی آورد و مثل طبل میکوبید

تمام بدنم نبض گرفته بود باهم .. میترسیدم با پا گذاشتنم به پذیرایی این تپش های قلب ناموزون دست دلم و رو کنه ..



آیدا دراطاق رو چهار طاق باز کرد و آخر سر من و گذاشت تو عمل انجام شده ..

شونه هام رو که به جلو هل داد .. بی تاب وبی قرار دیدن یار قدم گذاشتم به سالن کوچیک و نقلی  
خونه ی آیدا ویوسف ..

نفس گرفتم از ته سینه .. بوی نفس های مسیحایی یار میومد ... سر به زیر جلوی قدم هایی که به  
احترام عشق و رضوانه ی گذشته قیام کرده بود ایستادم ..

-سلام ..

قفسه ی سینه ام از حجم اون همه عشق و علاقه سنگین شده بود .. دستهام رو تو هم گره زدم  
و نفس گرفتم ..

-سلام آقای صفاری ...

صدای نفس های تند سجاد رو حتی من هم میشنیدم ..

-حالت خوبه ؟..

هنوز هم خودمونی بود .. هنوز هم آشناتر از هر آشنایی و مرهم تراز هر مرهمی

-ممنون خوبم ..

نگاهم روی دست آزادش چرخید ... گچ دستش رو باز کرده بود و حالا دوباره همون انگشت های  
قوی و محکم و مهربان خودی نشون میدادن ..

نگاهش به سمت دستش چرخید و قبل از اینکه من حتی لب باز کنم گفت ...

-یه ماهی میشه بازش کردم .. دیگه خوب شده ...

-دیگه مشکلی ندارید ..

-نه خوب خوبم ..

ایدا از اطاق بیرون اومد ...

-اوا چرا سرپا؟ ..رضوانه جان چرا تعارف نمیکنی ...بفرماید آقا سجاد خیلی خوش اومدید  
...الاناست که یوسف هم بیاد ...

قدم تند کرد وبه سمت آشپزخونه راه کج کرد که نیم خیز شدم ولی آیدا زودتر از من به حرف  
اومد

-نه رضوانه جان بشین از صبح سر پایی ..

به اجبار نشستم روبه روی سجاد .سجاد به سمتم خم شد وزمزمه کرد ..

-دلم برات تنگ شده بود بی معرفت ...

بی اراده سربلند کردم ..باور کن که نمیتونستم جلوی محبت لونه کرده درچشمهام رو بگیرم ..یا  
این قلب لرزان رو که هرلحظه تند تر از قبل میتپید ..

سجاد با دیدن عکس العلمم لبخند کوچکی زد وسر به زیر انداخت ..محو صورتش شدم وكاسه ی  
چشمهام دوباره خیس شد

مهر وعلاقه ی من به سجاد تموم نشدنی بود ..

با صدای آیدا چشم گرفتم از صورت سجاد ...بس بود هرچی چشم چرونی کرده بودم وبه رویاهام  
پروبال دادم ..

-خیلی خوب کردید اومدید ..من ورضوانه از صبح هرکاری میکنیم از پس وصل کردن تیکه های  
تخت برنیومدیم ..یوسف رو هم که خدا خیرش بده ..تو این هاگیر واگیر انبار گردانی دارن  
ونمیتونه کمکم کنه ...

سینی چایی و روی میز گذاشت که سجاد بلند شد ..

-کجاست بگید درستش میکنم ..

آیدا نیم خیز شد ..

-وای حالا چه عجله ایه ..؟حالا شما بشنید یه چایی بخورید بعد ...

سجاد همون جور سر به زیر گفت ..

-نه دیگه من برای کمک اومدم ..چایی بمونه برای بعد ...

آیدا زیر زیرکی نگاهی به من انداخت وبه سمت اطاق خواب اشاره کرد ..سجاد با اجازه ای گفت  
وبه سمت اطاق خواب رفت که آیدا بهم اشاره کرد ...خودم رو به ندیدن زدم ..

-رضوانه ...؟؟

-پیس پیس ...رضوانه ..؟

زیر لب غریدم ..

-چیه ..؟

-پاشو این جعبه ابزار رو براش ببر. ...

قرص ومحکم سر جام نشستم وشونه بالا انداختم ..

-به من چه خودت ببر ..

-رضوانه ...!!

نفس گرفتم واز جا بلند شدم ..هرچند که این قلب وامانده زودتر از اینها راه اطاق خواب رو در  
پیش گرفته بود ..

جعبه ابزار رو از آیدا گرفتم که زمزمه کرد ..

-یه کاری کن شام بمونه ..

با کلافگی گفتم ..

-آیدا ..!!

خب چیه ..؟ الان یوسف هم میاد ..خوشحال میشه ..همگی دور هم باشیم ..

چشم غره ای بهش رفتم که ابرویی بالا انداخت وهولم داد به سمت اطاق ..

آروم وبی حرف تقه ای به در زدم ووارد اطاق شدم ..سجاد میون تیرک های تخت وایساده بود  
ودر حال وصل کردن دو تا تیکه بود ..

با اومدتم حتی سرش رو هم بلند نکرد ..

-زن داداش میشه یه پیچ گوشه دو سو برام بیارید ..

جعبه ابزار رو روی میز گذاشتم ویه پیچ گوشتی ازش کشیدم بیرون ..

قلبم همچنان میزد ودستهام میلرزید ..سعی کردم بیشترین فاصله رو از سجاد بگیرم مبادا که

تپش های ناموزون قلبم کار دستم بده وراز دلم از پرده بیرون بیفته ..

-بفرمائید..

سجاد به آنی سربلند کرد وهاج وواج بهم نگاه کرد ..زیر نگاه خیره اش معذب وکلافه سر به زیر

انداختم که پیچ گوشتی رو به ارومی از دستم گرفت

-میشه کمکم کنی ..؟این تیکه رو باید صاف نگه داری ..

همون جور که گفت قسمت پائین تخت رو ثابت نگه داشتم .سجاد همون جور که تیکه ی بعدی رو

میبست گفت ..

-حال مادرت چگونه ..؟

زیر لب تنها گفتم ..

-خوبه ..دیگه کمتر بی قراری میکنه ..هردومون به نبود بابا عادت کردیم ..

چرخید به سمتم که ناخواسته خودم رو عقب کشیدم ..فاصلمون بیش از حد نزدیک شده بود ..

سجاد برای راحتی من قدمی عقب گذاشت ودوباره پرسید ..

-از فلاصل چه خبر ..؟

درجا سرخ شدم ..

-اسم اون بی شرف رو جلوی من نیار

عضلات فک سجاد هم منقبض شد ..

-هنوز هم نمیخواهی بگی چی بینتون گذشته و چرا تو خودت رو مسئول فوت بابات میدونی ..؟

حرفی نزدم .. حرفی نداشتم که بزنم ..

-رضوانه ..؟

با کلافگی گفتم ..

-بستن اون پیچ تموم نشد ..؟

سجاد با سردی تنها گفت ..

-چرا داره تموم میشه ...

وبا حرص مشغول کارش شد .. نگاهم رو به اطاق خواب آیدا دوختم که با صدای آخ گفتن سجاد

چرخیدم به سمتش ..

کف دستش رو تو دست گرفته بود و صورتش یه پارچه سرخ شده بود ..

با نگرانی تیکه ی تخت رو رها کردم و فاصلمون رو پر کردم

-چی شد ...؟

بی اراده دست زخمیش رو گرفتم تو دستم ...

-دستت چی شد ..

سجاد به ارومی دستش رو از دستم کشید بیرون .. ولی با خونی که از لابه لای انگشتاش سرازیر

شد .دیگه حال رو نفهمیدم ..

-وای داره از دستت خون میره ..

-هیس آروم رضوانه چیزی نشده که ..

-داره از دستت خون میره ..

-الان بند میاد ..میشه از توجیب کتم دستمال بدی ..

نگاهی به کتش که اویزون بود انداختم وتو جیبهاش رو شروع کردم به گشتن ..دستمال رو که پیدا کردم ..دستش رو به سمتم گرفت ..

-ببند دور دستم ..

با دستهای لرزون پارچه ی سفید رو دور زخمی که کف دستش بود به ارومی بستم ..

-حالت خوبه ..؟

-اره تو زیادی شلوغش میکنی ..ولی حداقل خیالم راحت شد که دیگه قهر نیستی ..

چشم غره ای رفتم وشماتت بار گفتم ..

-سجاد؟! من کی قهر کردم؟

صورتش از هم باز شد ..از جا بلند شد ودوباره پیچ گوشتی به دست گرفت که گفتم ..

-نمیخواه تو با این دستت ببندی ..بگو چی کار کنم خودم انجام میدم ..

سجاد بی حرف پیچ گوشتی رو به دستم داد وخودش به جای من ایستاد وتیکه ی تخت رو نگه داشت ..

بازهم نگاه خیره اش باعث شد معذب بشم ودستهام بلرزه ...خدایا سخته که هم به شوق دیدن یار دل دل بزنی وهم بخوای جدا بشی ..

زیر لب زمزمه کردم ..

-تابستون..که با گشت ارشاد کار میکردی ..نظرت این بود که نباید به کسی خیره بشی ...وقتی

باهام حرف میزدی زمین رو نگاه میکردی ..از تابستون تا الان جامون عوض شده یا محرمت شدم که این جووری بهم خیره میشی ..؟

سجاد فوری سر به زیر انداخت ..دلش رو دوباره سوزوندم ..خودم میدونستم ..ولی چاره ای نداشتم

اگه قرار بود به همین نگاه های خیره اش ادامه بده دیگه حتی نمیتونستم نفس بکشم چه برسه که جدا بشم ..

زیر چشمی نگاهی به صورت خیس از عرقش انداختم که به حرف اومد

-حق داری رضوانه ..حق داری ...اون سجاد قوی ومحکم کجا واین سجاد ضعیف وهمیشه نگران کجا ..عشقت پیرم کرد رضوانه ..پس کی میخوای دست برداری از این دوری ..؟وقتش نشده تمومش کنی ..

با آخرین زورم پیچ رو بستم ..قیام کردم وبه تلخی گفتم ..

-بهتر نیست من این سوال رو ازت بپرسم ..؟وقتش نشده دست از این پافشاری برداری؟ ..من وتو از اول میدونستم قسمت هم نیستیم ..

-رضوانه ! از کی اینقدر تلخ شدی ..؟درصورتی که چشمهات حرف دیگه ای دارن ..

نفس گرفتم وحرفی نزدم ..

-بی انصاف شدی رضوانه ..بههم نگو به خاطر فاضل نیست که دروغه ..نمیدونم چی بنیتون گذشته ولی تروخدا همه اش رو بریز دور ..

مگه من وتو چند سالمونه ..آینده برای ماست ..تو فقط بخواه من برای داشتنت کوه رو هم جا به جا میکنم ..

-چه آینده ای ..؟تو چرا متوجه نیستی ..؟من وتو دیگه به درد هم نمیخوریم ..

بازهم تلخ شده بود زبونم ...تلخ تر از هنظل

-رضوانه ..؟

-بسه دیگه ..حتی یه لحظه ی دیگه هم نمیتونم تحمل کنم ..

پیچ گوشتی و رومیز رها کردم که سجاد فوری به حرف اومد ..

-نه نرو ..باشه باشه اگه تو نخوای دیگه هیچ حرفی نمیزنم ..

سست شدم ..وقتی اینجوری تو نگاهم دیده میدوخت وخواهش میکرد مگر میتونستم بهش نه بگم ...؟

سکوت کردم وسکوت کردیم وهر دو درسکوت تیکه های تخت رو کنار هم چیدیدم ..تخت که کامل شد ..صدای زنگ در هم خبر از اومدن یوسف داشت ..

برای سلام کردن از اطاق بیرون اومدیم دستهای پراز خرید یوسف نشون میداد که آیدا به یوسف خبر اومدن ما رو داده ..معذب شدم ...اصلا دلم نمیخواست تو این شرایط بهم ریخته... آیدا ویوسف رو تو زحمت بندازم ..

پشت سر آیدا وارد اشپزخونه شدم ..

-ایدا من دیگه میرم ..

-میری ..چرا ..؟تازه میخوام شام بیارم ..

-وای نه ..بدموقع است من میرم ..

دستم رو کشید ..

-کجا میخوای بری ..؟یوسف تازه رسیده از دستت ناراحت میشه ...

-زشته ایدا ..من اومده بودم کمکت نه مهمونی ..تو این هاگیر واگیر که وقت مهمونی شام نیست

...

-کی گفته تو مهمونی ...؟

سرش رو بهم نزدیک کرد وپرسید ..

-سجاد حرفی زده که داری در میری ..؟

آه کشیدم وچیزی نگفتم ..

-رضوانه ..

-بزار برم ایدا ..



-هنوز بهش نگفتی ..؟

"سجاد"

رضوانه که پشت سر آیدا وارد آشپزخونه شد ..یوسف کیسه ی میوه ها رو داد دستم ..

-قربون دست زخمیت داداش من..اینارم بزار تو آشپزخونه تا من ماشین رو سروته کنم بد جایی گذاشتمش ..

کیسه ی میوه ها رو گرفتم ودروپشت سر یوسف بستم ..

نرسیده به درگاهی آشپزخونه ..صدای آیدا درجا میخکوبم کرد ..

-سجاد حرفی زده ...؟

پلک زدم ..حرفی زدم ..؟چه حرفی ..؟مگه من جرات حرف زدن به رضوانه رو هم داشتم ..؟این رضوانه بود که تو این روزها با تلخی هاش فقط و فقط به قلبم خنجر میزد

-بزار برم آیدا ...

-هنوز بهش نگفتی ..؟

خودم رو کشیدم پشت ستون وساکت موندم ...داشتم دل دل میزدم برای شنیدن واقعیتی که آیدا ازش حرف میزد ..

-چی رو بهش بگم آیدا ..؟مگه اصلا رویی برای گفتن دارم ...

-ولی اینکه نشد رضوانه تا کی میخوای ساکت بمونی ..؟حق سجاده که بدونه ...

زخم باز دستم دوباره به سوزش افتاد وگوشهام تیز شد ..صدای خفه ی رضوانه جواب داد ..

-چی رو بدونه آیدا ..؟اینکه دیگه دختر نیستم؟ ..خل شدی ..؟فکر میکنی اگه سجاد بفهمه چی میشه؟ ..خفه میشه از درد وغیرت ..

به خدا دلم نمیاد آیدا ..دلم نمیاد یه عمر با فکر دست دوم بودن زنش سرکنه وعذاب بکشه ..

کیسه ها توی دستم فشرده شد .. پس درست حدس زده بودم همین بود راز رضوانه .. همین بود حرف ته چشمه‌هاش که هیچ وقت به زبون نیاورده بود ... رضوانه ی من .. دست دوم ..؟ خدایا ..

- فکر میکنی آسونه؟ فکر میکنی برای منی که امروز یه سره باه‌هاش تندی کردم و از خودم روندمش راحتی ..؟ نه به خدا ..

ولی چاره ای ندارم .. نمیتونم درد سجادرو ببینم .. نمیتونم تو چشمه‌هاش نگاه کنم و بگم امانت دار خوبی نبودم .. انصاف نیست ..

این اشتباه منه... اینکه دلم سوخت و جلوی بابا پا فشاری نکردم .. که اگه جلوی این ازدواج رو میگیرفتم حداقل تنها مشکلم این بود که با بابا بحث کنم واره بدم تیشه بگیرم ...

- خدا رحمت کنه بابات رو ولی تا کی میخوای به این رویه ادامه بدی؟ .. سجاد داره اذیت میشه ..

- تو فکر میکنی من اذیت نمیشم و دارم خوش میگذرونم از دوریش ..؟ میدونی چقدر دارم خودم رو میخورم .. وقتی میدونم هیچ وقت نمیتونم سجاد رو داشته باشم ..

آیدا تو حس من رو میفهمی .. با عشق با یوسف ازدواج کردی .. خوب میدونی فاضل چه بلایی سر من و بابام آورد اینکه جلوی بابام به من گفت هرزه .. فاسد .. میدونی چی به من گذشت ..؟ خواهش میکنم ازت درکم کن .. بذار حداقل برم ..

- رضوانه به خدا که سجاد گناه داره .. بذار حداقل یه امشب کنارت باشه ..

صدای زمزمه ی رضوانه رو به زور شنیدم ..

- هرچی بیشتر کنار هم باشیم جدایمون سخت تره ..

- ولی اشتباه میکنی رضوانه ..

- تمومش کن آیدا باشه ..؟

نفس های تندم رو کنترل کردم ... پس تمام درد رضوانه این بود .. راز مگویی دلدار من به قول خودش دست دوم بودنش بود ..

سنگینتر از همیشه .. گلوم رو صاف کردم وبی حرف کیسه های میوه رو جلوی چشمهای سرخ رضوانه گوشه ی اشپزخونه گذاشتم ..

-زحمتتون شد آقا سجاد ..

به سختی وبدون اینکه حتی نیم نگاهی به رضوانه بندازم جواب داد ..

-زحمتی نبود زن داداش ..

از اشپزخونه بیرون اومدم گنجایش قلبم پر شده بود ..فاضل بی شرف وبی همه چیز چه بلایی به سر عزیزم آورده بود ؟..

حتم داشتم اگه همین الان فاضل پیشم بود بدون شک خفه اش میکردم ..این نامرد رضوانه ام رو کباب کرده بود ..حالا میفهمیدم تمان اون خواب های اشفته و حرفهای تلخ رضوانه چه دلیلی داشت ..

ازخودم واین همه ضعفم عصبانی بودم ..اگه جلوی پدر رضوانه رو میگرفتم یا حتی از فاضل شکایت میکردم ..شاید هیچ وقت کار رضوانه به اینجا نمیکشید که به خاطر غیرت من ..به خاطر روحیه ی من ..ازم فاصله بگیره واین جوری من و خودش رو آزار بده ..

یوسف که رسید با دیدن صورت درهم من دوزاریش افتاد ...نشست کنارم وزیر لب پرسید ..

-چیزی شده ..؟

چرخیدم به سمتش ..بازهم تو چشمهام یخ کار گذاشته بودن ..میسوخت ولی اشکی نبود ..

-نذار رضوانه بره ..

یوسف متعجب فقط پرسید ..

-چی ..؟

-رضوانه میخواد بره ..نذاره بره یوسف ...

چشمهای یوسف ریز شد ..

- چته سجاد ..؟ چرا یه دفعه ای از این رو به اون رو شدی ..؟

-دلیل مخالفت های رضوانه رو فهمیدم ..هرچند که تمام این مدت میدونستم و خودم رو به اون راه زده بودم

ابروهای یوسف بالا رفت ..

-واقعا ..؟

فقط سرتکون دادم ..

-حالا میخوای چیکار کنی ..؟

-میجنگم ..دیگه عقب نمیشینم ..پس لطف کن وامشب رو نگهش دار ..

یوسف برادرانه شونه ام رو فشرد

-باشه ..اگه تو این ورو میخوای شده به زور کمر بند هم این ضعیفه رو نگه میدارم ..

لبخند تلخی روی لبم اومد ..کاش از اول اینکار رو میکردم ..حداقل اینکه رضوانه این جوری درهم شکسته و تلخ نمیشد ..

"رضوانه"

تو سکوت با غدام بازی میکردم ...من هرکاری کردم آیدا بازهم حرف خودش رو به کرسی نشوند وبا همدستی یوسف کاری کرد که مجبور شم بمونم ...

اونقدر تو این کشمکش پنهان سجاد خسته و عصبی شده بود که دوست داشتم هرچه زودتر این شام اخر کذایی رو کوفت کنم وبرم خونه پیش مامان تنهام ...

سجاد که تقریبا کنارم نشسته بود ..لیوان کریستال تازه ی جهیزیه ی آیدا رو تا نیمه پراز نوشابه کرد و کنارم گذاشت ...

از بعد از جریان اطاق هیچ حرفی باهم نزده بودیم ...هرچند که اخم های درهم فرو رفته ی سجاد جار میزد که از دستم دلخور و ناراحته ...

یوسف و آیدا زیر زیرکی به این حرکت سجاد لبخند زدن و من تنها دست مشت شده ام رو زیر پر  
شالم قائم کردم ..

با اینکه سجاد به قولش عمل کرده بود ولی با این کارهاش من رو بیشتر از قبل حساس میکرد  
...این محبت های پنهان و این همه دوری من رو ازار میداد ...

اینکه دیگه هیچ جوری نمیتونستم به این مرد وصل بشم دل شکسته تر از قبلم میکرد ...

سجاد یه تیکه جوجه هم کنار بشقابم گذاشت که با عصاب خورد قاشق رو تو بشقابم رها کردم  
..تو یه لحظه سکوت سفره ی شام رو گرفت ...

-رضوانه جان چرا نمیخوری ..؟ بکشم برات ..؟

سعی کردم با نیمه لبخندی این همه عصبانیت رو بپوشونم ... تقصیر ایدا نبود که دل من خون از  
محبت های سجاد بود ..

-نه ممنون آیدا جان ..صرف شد به حد کافی ...

خواستم از میز شام کناره بگیرم که سجاد به حرف امد ...

-آیدا خانم به خاطر مننه که ...

پریدم وسط حرفش

-نه سیرشدم ..ممنون آیدا جان ..ممنون اقا یوسف ..ایشالا سفره ی زیارت

یوسف تعارف کرد ..

-نوش جان شما که چیزی نخوردید ...هرچند این رفیق ما نداشت شما راحت باشید ...

سجاد اخمی کرد و آیدا و یوسف بازهم لبخند زدن و دل من بازهم خون شد ...

سجاد هم مثل من عقب نشست ..ایدا که شرایط رو این طور دید زود بساط شام رو جمع و جور  
کرد و از جا بلند شد ...

کمکش کردم و در آخر با کلی محبت روش رو بوسیدم ...

یگانه خواهرم در تمام این سالها ... ازدواج کرده بودواین قلب رنج دیده ام رو اروم میکرد ...

-ممنون آیدا جان ..افتادی تو زحمت ..

-تو از صبح خسته شدی ..حلال کن رضوانه جان ..امروز خیلی اذیت شدی ...

-چه اذیتی ..ایشالا عاقبت بخیر بشید ...

-مرسی ..ایشالا برای تو وسجاد ..

با دل چرکینی چشم غره ای بهش رفتم که با شیطنت ابرو بالا انداخت ..

چادر به سرکشیدم که سجاد هم بلند شد ...

-دست شما درد نکنه زن داداش ..هنوز ازدواج نکرده خیلی تو زحمت افتادید ..

آیدا با فروتنی لبخندی زد ...

-این چه حرفیه ..خونه ی خودتونه ..ممنون از شما امروز کلی تو زحمت افتادید ...

بی حوصله وکلافه این پا واون پا کردم ...دیگه نمیتونستم کنار سجاد بمونم واین قلب پرتپش رو

اروم کنم ...بس بود برای امروز هرچی تحمل کردم ودم از محبت در قلبم نردم ...

-میشه یه تاکسی تلفنی برام خبر کنی آیدا ..؟

سجاد همون جور سر به زیر تنها گفت ..

-من شما رو میرسونم ..

نفس گرفتم ...این دیگه بیشتر از پیمونه ی سر ریز شده ام بود ...

-نه ممنون ..نمیخوام مزاحم شما بشم ...

سجاد به سردی گفت ..

-مزاحمت نیست ..من میرسونمتون ...

خواستم بازهم لب بازکنم که ایدا ضربه ای به ارنجم زد وبا اخم تشر ملایمی رفت ...

به اجبار سکوت کردم .. دل کوچیک و کم طاقتم بازهم خودش رو به در و دیوار میکوبید .. اینکه برخلاف حرف زبون و عقلم .. دلم بال بال میزد تا هرچه بیشتر در هوای نفس هاش بمونه و قرار بگیره ...

درو باز کردم که ریزش قطره های بی امان بارون بهاری شگفت زده امون کرد .. اواخر اردیبهشت وهمچین بارونی ...؟

زیر شدت ضربات قطرات بارون از خونه زدیم بیرون ... سجاد زود دزدگیر پرایدش رو زد و هردو به سرعت سوار شدیم ..

نگاهم که روی سجاد چرخید دلم ضعف رفت برای نوازش کردن موهای تر و نمناکش .. دستهام رو مشت کردم و نفس گرفتم برای اندکی آسایش .. ولی دریغ که با این نفس های عمیق کوبش های قلبم بلندتر میشد و دلم بی تاب تر ..

لب گزیدم و دستم رو تو جیب کیفم فرو بردم .. و برگه ی چک رو بیرون کشیدم ..

نگاهم روی برگه ی چک چرخید .. قبل از اومدن به خونه ی آیدا .. داخل کیفم گذاشته بودم تا شب به یوسف بدم .. تا شاید بتونه سجاد رو راضی به گرفتن خسارتش کنه ... بعد از چند ماه واقعا دوست نداشتم حقی از سجاد به گردن بابا باشه ..

هرچند که با تاسف .. هرکاری میکردم بازهم کفه ی کارهای بد بابا ... سنگین تر از خوبی هاش بود ... سجاد خواست استارت بزنه که به حرف اومدم ...

-میشه چند لحظه صبر کنی ..؟

سجاد بی خبر از همه جا گفت ..

-چیزی جا گذاشتی ..؟

-نه میخواستم یه امانتی رو بهت برگردونم ..

نگاهش متعجب شد ... حق داشت که تعجب کنه .. حتما با خودش فکر میکرد چه امانتی ای دست من داره که بخوام بهش برگردونم ...

-امانتی ...؟

برگه ی چک رو به سمتش گرفتم...میگذرم از اینکه دستهام چقدر میلرزید و قلبم چه جوری میکوبید و صدای نواختن قطرات بارون چه حس قشنگی رو تو این لحظات به دلم سرازیر میکرد...  
-بابت خسارت مغازه ..هیچ پولی از بابا قبول نکردی...میدونم دیره ..ولی ازت خواهش میکنم این چک رو قبول کنی ...

دست سجاد روی فرمون شل شد ..ومات اسمم رو برد ..

-رضوانه ..!؟

سربلند کردم و خیره شدم تو نگاه دلخورش ...تو رنگ سیاه وزیبای چشمهات که انگار از اذل از محبت من رنگ گرفته بودن

-قبولش کن سجاد ..نمیخوام بابام به خاطر این دین روحش در عذاب باشه ..

فک سجاد منقبض شد و من به چشمهای خودم برجسته شدن رگ های شقیقه اش رو دیدم ..خوب میدونستم که تو این لحظه ها به چی فکر میکنه ووقتی لب از لب باز کردم مطمئن شدم که درست فکر میکردم ..

-حتی با قبول کردن این چک هم بابای تو بیش از حد به من بدهکاره ..

با عجز التماس کردم

-خواهش میکنم سجاد دست بابام از دنیا کوتاست ..بحث این چک رو سوای حرف من و خودت بدون

سجاد یه دفعه ای براشفت ...انگار که بیشتر زده باشی به زخم چرکین شده ..

-میشه بگی چرا سوای حرف من وتوا..؟مگه به خاطر شنایی من وتو نبود که فاضل اون بلا رو سرم آورد؟... ..

مگه به خاطر زهر چشم گرفتن از من نبود که دستم رو شکست و من رو از هستی ساقط کرد؟  
..حالا بعد از این همه وقت این برگ چک رو میخوای بهم بدی که عذاب وجدانت رو خفه کنی ..؟



به سردی سر جاش صاف نشست و نگاهش رو از نگاهم گرفت ...

-نگهش دار برای خودت .. شنیدم بابات وام گرفته و اون نامرد همه رو بالا کشیده ... بهتره نگه داری برای قرض و قوله های خودتون ..

مستاصل فقط نالیدم ..

-سجاد .. چرا اینکارو باهام میکنی ..؟

سجاد با غیض غرید ..

-تو بگو .. تو بگو چرا این بلا رو سر خودم و خودت میاری ...؟ میدونی به خاطر این لجبازی هات چند ماه از گاره که از هم دوریم ... چند ماهی که میتونستم هر دو مرهم درد هم باشیم ...

به خاطر حرفهات .. به خاطر دوری کردن هات .. حتی نمیتونم تسکینت بدم و تو ... من رو تو این شرایطی که همه چیزم رو از دست دادم رها کردی ...

رضوانه خودت رو به اون راه نزن .. من تو چشمهات نگاه کنم میفهمم چی تو سرت میگذره .. که چقدر از اینکه دار و ندارم رو از دست دادم ناراحتی .. یادت رفته چه جوری شبها بهم وصل میشیم ...؟

سربه زیر انداختم ..

-ولی جریان این چک فرق داره .. چرا نمیذاری از زیر دینت بیرون بیام ..؟

سجاد با حرص برگه ی چک رو از دستم کشید و جلوی چشمهام پاره کرد و همون جور زیر شر شر بی امان بارون از ماشین پیاده شد و درو بهم کوبید ..

اشکام بالاخره بارید ... چرا نمیتونست قبول کنه .. چرا بی حرف این خسارت نفرین شه رو قبول نمیکرد ..؟

نگاهم از پشت شیشه ی نم گرفته .. به سجاد افتاد که پشت به ماشین تکیه زده بود .. دلم خون شد .. حتما زیر این بارون خیس اب شده بود ..

صورتهم رو پاک کردم و از ماشین پیاده شدم ..

-سجاد..؟

حرفی نزد.. حتی جوابم رو هم نداد... یعنی لیاقت یه جواب ساده رو هم نداشتم..

کم کم به خاطر بارش شدید بارون چادر وشونه ام خیس شد.. ماشین رو دور زدم ورو به روش وایسام..

نگاهم روی تار تار موهای خیس از شبم سجاد چرخید ودرنهایت روی صورت خیس از قطرات که حسم میگفت به خاطر اشک چشمه وایسام

-باشه اگه نمیخوای قبولش کنی. اصرار نمیکنم.. شاید این عدالت خداست که به خاطر حق الناسی که به گردن باباست عذاب بکشه ...

سجاد مشت دستش رو که هنوز برگه ی چک پاره شده درش بود بالا آورد و با رنجش گفت ..

-وقتی که من تو رو ندارم.. این برگ چک یا تمام ثروت های دنیا به چه دردم میخوره ..؟

برگه های پاره شده رو ریخت رو زمین ودستی توی موهای خیسش کشید ...

قطرات بارون حالا هردومون رو خیس کرده بود.. دل گرفته از حرفهایش.. از تقدیر و سرنوشت وقضا وقدرم... گوشه ی استینش رو گرفتم ..

-خیس شدی سجاد.. بشین تو ماشین ..

خیره شد بهم که خجالت زده سر به زیر انداختم ...

-مگه برات مهمه ..؟ اصلا من برات ارزش دارم رضوانه؟ یا اونقدر بی ارزشم که نمیتونی دردت رو بهم بگی ..؟

لب گزیدم از غصه ی صدای حزن آلود سجاد ..

-بهم بگو رضوانه ..من کجای زندگیتم ..؟

ومن تو دلم نجوا کردم ...

-همه ی زندگیم ..همه ی لحظه هام... همه ی نفس هام ..

ولی لبهام ..لبهایی که مغزم هدایتشون میکرد ..حتی ازهم باز نشد ..

-فقط یه بازیچه بودم برات ..؟یه عروسک خیمه شب بازی ..؟

شماقت بار وبا کلی ناراحتی سر بلند کردم ..

-سجاد ..؟

-اصلا برای یه لحظه هم دوستم داشتی ...؟

ومن دلم زیرورو شد تا نگم همیشه وهمه وقت وهمه جا تنها تو بودی که دوستت داشتم وبهت

فکر کردم ..حتی بیشتر از خودم ...

-رضوانه ..؟این همه دوری داره من رو میکشه ...تو که راضی به مرگ کسی نبودی ...؟

اشکام دیگه دراختیار خودم نبود میچکید همراه شرشر بارون ..

-تا کی میخوای زجرکشم کنی ..؟حداقل زمان بگو ..

فقط تونستم با بی حالی زمزمه کنم ..

-بسه سجاد ..

صدای سجاد از عصبانیت بازهم بالا رفت ..

-بسه ..؟جواب تمام سوال های من اینه ..؟بسه ..؟خفه شم رضوانه ..؟اره ..؟

چونه ام رو توسینه ام فرو کردم وبا حق هق ناله کردم ..

-سرم داد نزن ...آخه توچی میخوای از جونم؟ ...من که همه ی حرفهام رو بهت زدم گفتم که من

وتو هیچ وقت نمیتونیم باهم باشیم ...پس چه انتظاری از من داری؟جواب تمام حرفهایی که زدی

نه ...نه میخوام بهت فکر کنم ..نه ببینمت ...

بغض تو گلوم بالا اومد ...

-نه حتی دوستت داشته باشم ..نمیخوام تو زندگیم باشی سجاد ..بفهمم ...من وتو دیگه به درد هم

نمیخوریم ...

نگاه تیز و برنده ی سجاد تا مغز استخون نفوذ میکرد... ولی من حتی تاب نداشتم تو نگاهش خیره بشم ..

از شدت ضربات قطرات بارون تو خودم جمع شدم که سجاد تنها گفت ..  
-بشین تو ماشین ..

بی حرف چادر خیسم رو دور خودم پیچیدم و تو ماشین نشستم ... سجاد که نشست .. خم شد از رو  
صندلی عقب وکت بهاره اش رو انداخت تو اغوشم ..

-چادرت رو دربیار وکت و بیوش .. وگرنه سرما میخوری ...

بازهم به خودم پیچیدم و تنها گفتم ...

-نه خوبم .. بهتره خودت بیوشیش ...

پوزخندی زد و گفت ...

-این جووری میگی دیگه نمیخوای دوستم داشته باشی ..؟

سری تکون داد و ادامه داد ..

-با من یکی به دو نکن

حرفی نزدم که غرید ..

-نشیدی صدام رو ...؟ چادرت رو دربیار ..

به خاطر لرزیدنم بی حرف به گفته ی سجاد عمل کردم و چادرم رو دراوردم . وکت بهاره رو به دور  
خودم پیچیدم و دستم رو از استین هاش رد کردم ..

بوی سجاد رو میداد .. بوی بهشت و رویاهام ... کمی که اوضاع ارومتر شد .. تازه نگاهم به سجاد افتاد  
که دستهایش رو به دور فرمون قفل کرده بود ...

-نمیخوای بریم .. دیر وقته .. مامانم نگران میشه ...

حرفی نزد و سکوت کرد ..

-میخواهی اگه خسته ای من با تاکسی تلفنی میرم ...

بازهم سکوت ..

-سجاد ..

سر بلند کرد و بدون نگاه کردن به من گفت ..

-فردا ساعت هفت بامامان میایم خواستگاری ...

موندم .. مثل یه مجسمه .. ثابت وصامت .. ساعت هفت فردا با مادرش برای خواستگاری میومد ..؟

احمقانه بود .. رزیلانه بود این شوخی مسخره ..

ته لبخندی زدم ..

-شوخی خیلی مسخره ای بود .. راه بیفت من فردا هزار تا کار دارم ..

سجاد دست به سوئیچ برد و با خونسردی گفت ..

-فکر میکنی تو این شرایط حال و حوصله ی شوخی داشته باشم .. من ومامان راس ساعت هفت

فردا دم خونتونیم ...

یه دفعه ای براشفتم ..

-چی میگی سجاد .. زده به سرت .. من دارم میگم دیگه نمیخوام بینمتت .. دیگه حتی نمیخوام

صدات رو بشنوم بعد تو ..؟

ولی سجاد همچنان اروم بود ..

-نظرت دیگه برام مهم نیست رضوانه .. این جوری هم تو داری زجر میکشی هم من ...

کم کم داشتم دیوونه میشدم .. نمیفهمیدم چه جوری یه دفعه ای تصمیم گرفته همچین کاری کنه

..

ماشین رو راه انداخت که فریاد زدم ..

-نمیفهمی سجاد با توام ...؟

-چرا خوب میفهمم ..ولی مثل اینکه تو خودت رو زدی به اون راه ..

-سجاد ...؟

-حرفم عوض نمیشه رضوانه اگه خیلی ناراحتی میتونی در رو به روم بازکنی ..یا حتی خودت رو بهم نشون ندی ..ولی من ومامان بی حرف وپیش راس ساعت هفت دم درخونتونیم ..

به سمتش خم شدم وخیره شدم تو صورتش ...

-نکنه زیر بارون موندی تب کردی وداری هزیون میگی ..؟

-نه حالم خیلی خوبه ...الان که تصمیم گرفتم به این همه خریت خاتمه بدم از همیشه بهترم ..

مستاصل وكلافه دستهام رو تو هم کره زدم ..

-هه تودیونه شدی ..نمیفهمی چی میگی ..

سجاد با همون خونسردی ادامه داد ..

-دوتا راه جلوی پاته ..یا بهم حقیقت رو میگی یا فردا منتظر من ومامانم میمونی

-چه حقیقتی ...؟حقیقت همینه که میبینی ..

-نه حقیقت چیزیه که نمیخوای به من بگی ...خودت خوب میدونی منظورم چیه ...

نه نمیدونم نمیخواوم هم بدونم ..فقط دست از سرم بردار وتنهام بذار

سجاد با خونسردی اعصاب خورد کنی شونه بالا انداخت ...

-پس مثل اینکه راه دوم رو انتخاب کردی ...باشه ..حرفی نیست ..

خسته وعصبی به آرومی زمزمه کردم ..

-چرا داری اینکار و میکنی ...چه نفعی از اذیت کردن من میبری ..؟

چهار راه رو رد کرد وچرخید به سمتم ...

-من اذیتت میکنم رضوانه؟ من؟ این تویی که با مخفی کاری بهم حق انتخاب نمیدی و من رو از زندگیت انداختی بیرون ..

باید بهم بگی .. باید واقعیت ها رو بگی ... مو به مو .. دونه به دونه ... اگه برات ارزش دارم .. اگه این عشق بینمون رو ته دلت قبول داری .. باید حرف بزنی .. رضوانه تو داری با این مخفی کاریت من رو له میکنی ...

حرفی نزدم و سرم رو تکیه دادم به شیشه ی خیس از شرشر بارون ...

چی میخواستم بگم .. دل گفتنش رو نداشتم .. نه به سجاد ساده دل و مهربونم ... دل اینکه بگم و عذاب روی دوشش بذارم نداشتم . ...

پس سکوت کردم و بازهم حرفی نزدم .. سجاد دم درخونه نگه داشت و زمزمه کرد ..

-من هنوز منتظرم رضوانه ..

همون جور خیره به رد قطره های بارون لب زدم ..

-جوابی ندارم ... بهتره تصمیمت رو عوض کنی .. دوست ندارم به مادرت جواب رد بدم ..

-پس نده ..

با کلافگی برگشتم به سمتش ..

-این همه اصرار برای چیه ..؟

-برای بدست آوردنت .. حتی اگه تا اخر عمرم هم اصرار کنم کمه ... رضوانه تمومش کن ...

درماشین رو باز کردم و پیاده شدم و همزمان گفتم ..

-این تویی که باید تمومش کنی ... ممنون که رسوندیم ...

درماشین رو بستم و با دستهای یخ زده در حیاط رو باز کردم .. سجاد که راه افتاد درحیاط رو پشت

سرم بستم و تکیه زدم به در و خیره شدم به آسمون تیره و شرشر بارون ...

مثل اینکه من و این آسمون تیره هردو بنای آروم شدن نداشتیم ...

تو خودم جمع شدم که تازه یادم افتاد کت سجاد تنمه ...

نفس گرفتم وبا سرانگشت روی خطوط کت کشیدم ..سجاد من یه زمانی این خطوط رو لمس کرده بود ..

نمیدونم چقدر زیر بارش بی امان باران بهاری موندم ولی همینکه در باز شدو مامان سرک کشید به خودم امدم ..

-رضوانه ..چرا زیر بارون وایسادی مادر ..؟

پاهای سرشده ام رو به راه انداختم واز پله ها بالا رفتم ..وبی اختیار خودم رو تو بغل مامان انداختم ..

-رضوانه ..چی شده ..چرا داری میلرزی ...؟

-سردمه مامان ...

-ازکی زیر بارون موندی ..آیدا که زنگ زد گفت خیلی وقته با سجاد اومدی ..

مامان همون جور که درومیب یست من رو تنگ دراغوش گرفت وبه داخل برد ..

-چی شده رضوانه ..این چه وضع وقیافه ایه ..؟پس چادرت کو ..؟

-موند تو ماشین سجاد ...

-با هم بحثتون شد ..؟

-چک خسارت مغازه رو بهش دادم ولی بازهم قبول نکرد ...

-حرف حسابش چیه ..؟

-میگه وقتی تو رو ندارم این چک ومیخوام چیکار ...

صدای متعجب مامان رو از راه دور میشنیدم ..

-واقعا همچین حرفی زد ..؟



فقط سرتکون دادم ..

با کمک مامان کت سجاد رو از تنم دراوردم ..

-وای ببین خیس ابه ..مگه تو عقل نداری دختر؟..برای چی این همه وقت زیر بارون وایسادی ...

دکمه های مانتوم رو باز کردم وشال خیسم رو دراوردم ...حس میکردم لرز تو جونم نشسته وهمه ی تنم میلرزه ..موهای دم اسبیم به گردنم چسبیده بود ولرزم رو بیشتر میکرد ...

مامان لباسهام رو عوض کرد وبا یه لیوان چایی داغ ویه پتو برگشت ...

-بیا تازه دم کردم ..فکر کنم فردا مریض بشی ...

لیوان رو گرفتم وچسبوندم به کف دستم ..

-مامان ...

مامان همون جور که پتو رو دورم میپیچید زیرلبی زمزمه کرد ..

-هوم ...

-فردا ساعت هفت سجاد ومادرش میان برای خواستگاری ...

دستهای مامان رو شونه ام وایساد ...

-چی ..؟خواستگاری ..؟تو که گفتی ..؟

-هرکاری کردم راضی نشد ...

سر بلند کردم که یه قطره اشک از گوشه ی چشمهام سرخورد ونگاه مامان رو نگران کرد ...

حس میکردم داغ داغم ودارم گر میگیرم ...گرمم بود وسردم بود ...مامان دستهایش رو دور شونه ام حلقه کرد ..

-چی کار کنم مامان ..؟چی کار کنم ..

سرم رو به گونه اش تکیه دادم ونالیدم ..

-سجاد رو چی کار کنم؟

صدای مامان خفه بود ..

-چی بگم مامان جان خودت عاقلی وبالغ تو که مدت زیادی محرم فاضل نبودی ...اون هم این قضیه رو میدونه ..پس حتما مشکلی نداره که میخوان بیان ...

-مامان ..تو خبر نداری ...من ..من ..

چنگ انداختم به دستش ونالیدم ..

-من دیگه دختر نیستم ..

دستهای مامان محکم شد وقلب من ایستاد ..

-چی ..؟

اشکام حالا از هم سبقت میگرفتن و تمومی نداشتن ..

-میدونی برادرزاده ات چه بلایی به سرم آورد ..؟دختریم رو ازم گرفت ..کاری کرد که تا عمر دارم نتونم با سجاد ازدواج کنم ..اون روزی که بابا سخته کرد فاضل تمام اینها رو بهش گفته بود..

دستم رو محکمتر بندبازوی مامان کردم ..

-هرکاری کردم نشد مامان ..نشد جلوش رو بگیرم ..دهنش رو باز کرد وهرچی لیاقت خودش بود بار من کرد ..

بابا طاقت نیاورد مامان ..این همه نامردی فاضل رو طاقت نیاورد وسخته کرد ...حالا میبینی ..من نمیتونم با سجاد ازدواج کنم ..حق اینو ندارم که بار روی دوش سجاد بشم ...سجاد وداشتنش خیال خامه ...حقش نیست من دست خورده زنش بشم ..

-رضوانه ی من ...

هق زدم تو اغوش مامان ...

-ازش متنفرم مامان ..ازفاضل بی شرف ..از برادر زاده ات ...از صبح تا شب نفرینش میکنم و آه میکشم ...امیدوارم خدا زودتر درد من رو تو کاسه اش بذاره ...

مامان گونه ام رو نوازش کرد واشک ریخت برای دردم ..

-من رو میبخشی مامان ..؟

مامان بوسه ای روی موهام گذاشت و لب زد ..

-معلومه عزیزم ..تقصیر تو نبود ..پیمونه ی بابات لبریز شده بود .عمرش سراومده بود ..خودت رو اذیت نکن جگرگوشه ی من ..خدا جای حق نشسته ..

ساعت هفت و بیست دقیقه بود ومن هنوز تو اطاقم بست نشسته بودم واز شدت گرما وتب نا نداشتم از جام حرکت کنم ...

صدای زمزمه های افراد نشسته درسالن رو با بدن تب دارم میشنیدم وگر میگرفتم ویخ میکردم .. سرم رو زانو هام گذاشتم وچشمهام رو بستم وزیر لب زمزمه کردم ..

-چرا اومدی سجاد ..؟چرا رو حرف خودت موندی ورهام نمیکنی ..؟چرا نمیفهمی که تمام این دوری ها به خاطر خودته ..به خاطر اینکه نشنوی ... نشکنی ..خرد نشی مرد من ...

ولی سجاد دیشب وامروز درکم نمیکرد ..من رو نمیفهمید ...حرف چشمهام رو نمیخوند ..یا میخوند وخودش رو به ندیدن میزد ...

اشک از کنار تیغه ام سرخورد وپائین اومد ..که یه تقه به درخورد ..

-رضوانه؟؟ اومدم باهات حرف بزنم .

سربلند کردم وبا چشمهای سرخ ونیمه باز خیره شدم به در...

سجاد بود ...بالاخره اومده بود ...اومده بود با وجود تمام حرفهاوتلخی هام ...لب گزیدم از خواستن ونداشتنش ...از این همه اصرار وتمناش وانکار خودم ..

-رضوانه ..؟

آه کشیدم وبه سستی از جا بلند شدم ..چادر سفید گلدار جانمازم رو برداشتم ودر رو به روش باز کردم ..

-سلام ..

فقط سرتکون دادم ..با اینکه تب بر خورده بودم ولی از این همه استرس ودلواپسی مدام داغ میشدم

-میتونم پیام تو ..؟

درورها کردم وبی حرف گوشه ی تخت نشستم ...سجاد در وپشت سرش بست ...

-حالت خوبه ..مامانت میگفت دیشب رو زیر بارون موندی وتب کردی ..؟

-نگفتم نیا ..؟

وایساد رو به روم

-خداروشکر مثل اینکه زیاد هم بد نیستی ..درضمن منم بهت گفتم که سنگم از آسمون بباره میام ..

-چرا ..؟

-هنوز نفهمیدی چرا ..؟چون میخوامت ..

بی اراده سربلند کردم ..عصب های بناگوشم بازهم تیر کشید ..سجاد خیره شد تو چشمهای سرخ وداغم وزمزمه کرد ..

-ومیدونم که تو هم منو میخوای ..

یه قطره اشک دیگه سرخورد ومشت دلم رو بازکرد ..زانو زد جلوی پاهام وزمزمه کرد ..

-دیگه قبول ندارم که من وتو قسمت هم نیستیم ..اگه خدا تو اون شب گرم تابستونی من وتو رو مقابل هم گذاشت وما رو تا اینجا کشوند بدون بیشتر از هرکس دیگه ای از تقدیر وقسمت من وتو با خبره ...

دستهای داغم رو نیمه جون مشت کردم از تن تب دارم ... که نمیدونستم به خاطر گرمای حرفهای  
سجاد .. یا قلب عاشق خودم ...

کاش میدونست با این حرفها ... با این نزدیکی ها .. چه جوری داره دل این آدم سینه سوخته رو  
هوایی میکنه ..

بغضم رو قورت دادم وزمزمه کردم ...

-من نمیتونم سجاد ... حتی اگه تا چند وقت پیش هم میشد باهات ازدواج کنم ولی دیگه نمیتونم  
...

-چرا نمیتونی ... چیزایی که بین تو وفاضل گذشته برام مهم نیست .. من به قلبم نگاه میکنم ...  
نگاهش روی دستهام چرخید ...

-رضوانه دیگه بدون تو نمیتونم سرکنم .. شاید درست نباشه گفتنش .. ولی من حتی نمیتونم تا  
سالگرد فوت پدرت تحمل کنم ..

خسته از این همه پافشاری اشکام می ریخت و.... چشمهام میسوخت از اون همه تب وخواهش  
وتمنا ... کاش مفر نجاتی بودبرای این دل نصفه نیمه ..

-بسه سجاد ... نمیتونم ... بفهمم ...

با غیض از جاش بلند شد وگریه ...

-نمیفهمم .. نمیخوام که بفهمم .. رضوانه تو تمام زندگی من شدی .. چرا میخوای فرصتها رو ازمون  
بگیری ..؟

با کف دست چشمهام رو گرفتم .. بدنم لخت و سنگین بود ...

-تو از هیچی خبر نداری ... اینقدر اصرار نکن ...

-خب بهم بگو تا خبر دار بشم ... تا بدونم دردت چیه ..؟

دستهام رو برداشتم وبا سردرد نالیدم ..

-نمیشه ...خدایا ...سجاد درکم کن ...

نشست کنارم رو تخت ..

-تو درکم میکنی ..؟ تو میفهمی که من الان چه حالی دارم .. که چقدر دوست داشتیم محرمت باشم  
تا نذارم دیگه گریه کنی ...

رضوانه انصاف نیست .. به خدا با اینکارات حق الناس به گردنته ... حق من .. حق دل من بیچاره که  
هرروز که میگذره بیشتر از قبل داره آزار میبینه ..

انصاف نیست با این پنهون کاریهات من واین جوری بجزونی ...

اونقدر مستاصل وپریشون بودم که بی اختیار صورتم رو تو دستهام پنهون کردم وزار زدم به حال  
خودم واین دل بیچاره ...

تب ولرز مریضی وحرفهای سجاد دست به یکی کرده بودن برای نابودی من ...

-رضوانه .. به خدا که تنهام ... تو نمیدونی من چی میکشم ... بیا دوباره از نو سر پا شیم ... خواسته ی  
زیادی ازت ندارم .. فقط کنارم باش ... بذار خیالم راحت باشه که مال منی ... به خدا که این تمام  
آرزوی منه ...

اشکام گوله گوله مبارید .. سجاد چه میفهمید از درد دل من .. هیچ کس خبر نداشت جز خدا ...

-برو سجاد .. اگه واقعا دوستم داری فراموشم کن ...

-نمیتونم رضوانه .. نمیتونم .. ازم نخواه درحق هر دو مون ظلم کنم .. من چه جوری فراموشت کنم  
وقتی شبها همیشه تو خوابمی .. تو رویامی .. رضوانه من و تو داریم گناه میکنیم ... کاش اونقدر برات  
ارزش داشتیم که واقعیت رو بهم بگی ...

با آسفتگی نالیدم ..

-بهت بگم که چی بشه ..؟ که چی کار کنی ..؟ سجاد به خدا که به خاطر خودته ..

-به خاطر من ..؟ پس چرا اجازه نمیدی خودم تصمیم بگیرم .. این زندگی منه .. اگه قرار باشه به  
جهنم برم باید بهم بگی ..؟

خم شد به سمتم وادامه داد ..

-رضوانه حرف بزن ...

سرچرخوندم به طرف دیگه ... من هیچ وقت روی گفتنش رو نداشتم ... روی اینکه تو چشمه‌هاش  
خیره بشم و مردن عشقش رو ببینم .. ترجیح میدادم تو اوج باشم و ازش دل بکنم ..

-میخواهی من بگم ..؟

هاج وواج چرخیدم به سمتش .. که با دیدن چشمهای سرخش قلبم لرزید .. چیزی تو چشمه‌هاش  
بود که تیره ی پشتم رو میلرزوند ..

اینکه نکنه سجاد خبردار شده از این درد .. نکنه تو دلش به جای محبت ترحم نشسته ...

لبه‌هاش به ارومی بهم خورد ... صدایش اونقدر اروم و دل شکسته بود .. که انگار با هر حرف خنجر  
میکشید به قلب و روح تنهام ...

-تو راجع به من چی فکر کردی ..؟ فکر میکنی .. جسمت اونقدر برام مهم هست که این همه عشق  
و علاقه ی بینمون رو فراموش کنم ..؟ فکر میکنی اونقدر احمقم که ...

مات و مبهوت لب زدم ..

-تو .. تو ...

با دلخوری خیره شد تو نگاهم ... تب و لرزم رفته بود ... الان فقط سکوت محض تو وجودم نشسته  
بود ..

-رضوانه ..؟ حتی اگه دیروز تو خونه ی یوسف هم حرفهاتون رو نمیشنیدم .. بازهم حدس زده بودم  
.. توقع دیگه ای از اون نامرد نمیشد داشت ..

-پس پس چرا ..؟

-خواستم خودت به حرف بیایی ... خواستم بهم ثابت کنی که تنها محرم دلتم .. رضوانه .. تو انگار  
فراموش کردی که جنس رابطه ی من و تو فرق داره ... هرچند که این همه خودم رو کشتم و بازهم  
حرفی نزدی ...

خودم رو با بیچارگی بغل کردم وبازهم اشک ریختم ...

-میترسیدم که بعد از شنیدنش اذیت بشی .. که وقتی این عشق از تب وتاب افتاد تازه یادت بیاد چه اتفاقی برام افتاده وتحمل نکنی ... که زندگیمون برات اجباری بشه .. که دلت نیاد زنی رو لمس کنی

ازجا بلند شد وبا حرص گفت ..

-واقعا تمام این مدت طرز فکر ت راجع به من این بود ..؟ یعنی من همچین کسی هستم وخودم خبر ندارم ..؟ رضوانه من پای همه چیز تو وایسادم ..

سرم رو تکون دادم ..

-نمیتونم همچین ظلمی رو درحقت کنم .تو باید با کسی که مثل من یه گذشته بد وتلخ نداشته باشه ازدواج کنی .. کسی که شایسته ات باشه وبعد ها به خاطر گذشته اش اذیت نشی ..

-چه جوری میتونی تا این حد مطمئن باشی؟ ..ازکجا معلوم اون کسی که به قول تو شایسته ی منه تو قلبم هم جایی داشته باشه ..؟

ترجیح میدم تو این شرایط با قلبم جلو برم نه با عقلم ... درضمن فکر نکن خیلی روشنفکر یا متجددم ... نه اتفاقا تمام شب رو بیدار موندم وفکر کردم وآخرسر به این نتیجه رسیدم که از درد این عذاب به خودت پناه بیارم ...

تا کنارم باشی حداقل تحملش اسونتره .. این جوری به هیچ کدوممون ظلم نمیشه ..

چشمهام رو با پشت دست پاک کردم

-داری بهم ترحم میکنی ..؟

-بسه رضوانه .. اینقدر من رو ازخودم زده نکن .. مگه چی از من دیدی که همچین طرز فکری راجع به من داری ؟

با تردید لب زدم ..

-اگه ..اگه ..چند سال دیگه به خاطر همین مسئله



-من وقت وانرژیم رو برای اتفاقی که قرار نیست در چند سال آینده بیفته هدر نمیدارم...رضوانه  
این قدر سنگ سرراهمون ننداز..چشمهات بهم میگه که تو دلت چه خبره ..

رو به روم وایساد وبه ارومی ادامه داد ...

-رضوانه فکر فرداها رو فردا باید کرد ..امروز رو حروم فردایی که ممکنه هیچ وقت نباشه نکن ...

نگاهش توی اطاق چرخید ورسید به کت بهاره اش که از دستگیره ی کمدم اویزون بود ...

دیشب که دوباره چادرت پیشم موند انگار زمان برام به عقب برگشت ..همون حس و حال اوایل  
برام تازه شد ..همون رویاها ..میدونم که تو هم دیروز خواب نداشتی ..تمومش کن رضوانه ..دست  
از نه گفتن بردار ...

لبخند محوی روی لبم نشست ..رویای بودن با سجاد بی نظیر بود وسستم میکرد ..سست تو اراده  
واندیشه ...

سجاد راست میگفت ..من هم دیشب نتونسته بودم لحظه ای پلک روی هم بذارم ..از هجوم سیل  
اسای خاطرات ورویاها

-این لبخند رو به معنی جواب مثبت به درخواست ازدواجم بدونم ..

پلک زدم ولبخندم وسعت گرفت ..شاید حق با سجاد بود ..من نمیتونستم به خاطر ترس از فرداها  
...زندگی زیبایی رو که ممکن بود در کنار سجاد تجربه کنم بهم بزنم ...

-رضوانه ..؟میخوای حسرت بله گفتنت رو به دلم بذاری ...؟

بازهم حرفی نزدم وتنها نگاش کردم که چشمهای سجاد حرف نگاهم رو بهتر از هرکسی می  
فهمید ...

-نمیخوای بگی ..نه ..؟

نفس خسته ای کشید

-باشه بازهم منتظرت میمونم ..

به خودم اومدم وعزمم رو جزم کردم ... با خودم که رودر بایستی نداشتم .. من دیگه از پس این دل بی قرار بی نمیومدم ..

- نه دیگه لازم نیست صبر کنی .. جواب من همونیه که میخوای ..

خم شد به سمتم و گوشه ی چادرم رو لمس کرد .. که ناخواسته گفتم ..

- میدونم برات کمم .. میدونم که میتونی بهتر از من رو داشته باشی .. ولی من تمام سعیم رو کردم ..

نگاه مهربون سجاد .. آبی شد .. شاید هم سبز .. رنگین کمان رنگ شد نگاه مردم ..

حالا که هر دو بله داده بودیم .. نگاه هامون درد ودل میکرد با هم ..

چقدر دل تنگ رنگ نگاهش شده بودم .. کاش سال های بعدی .. وقتی عشقمون ملایم شد و جاش

رو به عادت داد .. به یاد میآورد که من چقدر زجر کشیدم برای بریدن این حلقه ی وصل ... کاش

فراموش نکنه این رنگ سبز و آبی در نگاهش رو ...

- سجاد ..؟

- جان دل سجاد ..؟

شیرین تر از شهد و عسل بود این جان شیرین ..

- مادرت ..؟

- لازم نیست کسی چیزی بدونه .. این یه راز بین من و تو ..

- ولی این جوری ..؟

- رضوانه فقط سکوت کن .. همین .

- آگه یه روزی مادرت فهمید .. آگه ازم دل چرکین شد و نگاهش عوض شد چی ..؟ باید بهش بگیم

سجاد .. این حق مادرته ..

- نه ... این یکی از رازهای زندگیمنه که تا ابد تو سینه امون میمونه ...

-خجالت میکشی بهش بگی ..؟ یا فکر میکنی شخصیتم پیش مادرت خراب میشه ..؟

-هیچ کدوم .. ولی لزومی هم برای گفتنش نمیبینم ..

خاموش شدم و دیگه حرفی نزدم .. ولی این سکوت تنها یه عقب نشینی موقت بود .. من باید به مادر سجاد حقیقت رو میگفتم ..

نفس گرفتم

-بریم رضوانه .. اونایی که بیرون نشستن خیلی وقته منتظرمون هستن ..

از جا بلند شدم و دوشادوشش ایستادم .. نگاه رنگین کمان سجاد تو چشمهام قفل شد ...

-ممنون که هستی .. که پیشمی .. که قبول کردی خانم خونه ام بشی ..

چشمهام حالا دیگه از تب عشق میسوخت و بدنم گر میگرفت از این همه علاقه ...

تمام لحظاتی که کنار مامان و سادات خانم نشستم و لبخند سجاد رو لمس کردم .. فکرم مشغول بود .. مشغول اینکه مبادا باد به گوش سادات خانم برسونه و من دیگه رویی برای نگاه کردم تو چشمهات نداشته باشم ..

آیدا و یوسف که با تلفن سجاد سر رسیدن .. فکرهای تلخ رو کنار زدم و با سستی به اغوش گرم آیدا پناه بردم .. با اینکه هنوز بدنم داغ بود و چشمهام خسته ولی معجزه ی عشق دوباره سرپام کرده بود ...

امشب انگار ... شب آروزها بود .. ليله الرغائب .. خدا دونه به دونه غم هام رو گرفته و با شادی پرمیکرد .. راستش بودن سجاد مثل آب روی آتیش دلم .. دردها رو شست و برد ...

مادر سجاد صیغه ی محرمتی برامون خوند و سجاد رینگ ساده رو به دستم کرد و انگشتش رو روی حلقه کشید ...

-میدونم که ساده است .. که درمقابل حلقه ی قبلیت ...

دست گذاشتم رو دستش و غرق در نگاهش زمزمه کردم ..

-حلقه ی پرنگین خوشبختم نمیکنه هلهله ودست وجیغ بقیه هم عاقبت بخیرم نمیکنه ..تو قول  
 بده به جای حلقه ی سنگین ومجلس انچنانی مردونه رو قولت بمونی وخوشبختم کنی ..فقط همین  
 ..

نگاه سجاد خیس شد وچشمهای من بارید ..نور فلاش دوربین باعث شد هر دو چشم ازهم بگیریم  
 ..آیدا با شیطنت صفحه ی دوربینش رو به سمتمون چرخوند .

-شکار لحظه ها به همین میگن... ببین عجب عکسی شد رضوانه ..

لبخند نشست رو لبم واقعا که عکس قشنگی شده بود ..دستهای حلقه شده امون ..با همون حلقه  
 ی وصل وچشمهای براق ونگاه خیس .بهترین عکس اون شب شد

کت بهاره ی سجاد رو دوباره بوئیدم ..بوی یار میداد ودلدادگی .هنوز چند ساعت هم از دیدنش  
 نگذشته بود که دلم دوباره هواش رو کرده بود ..شده بودم مثل پرنده ی پرسته ..

به ارومی از خودم جداش کردم وتوی ساکت گذاشتم ..چادر حریرم رو به سرکشیدم وتو آئینه به  
 خودم نگاه کردم ..

دختر چشم شیشه ای گذشته به چه دختر سر زنده ای تبدیل شده بود با این نگاه پراز حس که  
 برق خواستن ازش تراوش میکرد ..

چشمهام روی ساکت دستی کوچیک وایساد ودوباره دلم کز کرد کنج قفس سینه ام ..

میترسیدم از عاقبت کارم ..ازنتیجه این راستگویی که نمیدونستم چه ارمغانی برام داره ..ولی دلم  
 رضا نبود به مادر سجاد واقعیت رو نگم ..مادری که سادات بود واز تبار ائمه ی اطهار ...

میدونستم که دل دریایی داره که همیشه پشت وپناه سجاد بوده وهیچ وقت پشتش رو خالی  
 نکرده ولی نمیدونستم با دونستن خبر دختر نبودنم چه بر خوردی نشون میده ...

ساک رو برداشتم وبا قدم های نچندان محکم از اطاق بیرون اومدم ..

مامان از درگاهی در اشپزخونه سرک کشید ..

-کجا میری رضوانه ..

-یه سر میرم خونه ی سادات خانم ومیام ..

-اون ساک چیه دستت ..؟

-کت سجاده که دستم مونده بود ..دیروز یادش رفت با خودش ببره ..

-باشه برو به سلامت .دست خالی نری ها ..

-نه حواسم هست ..

\*\*\*

سادات خانم سینی چایی و روی تخت کنار بید مجنون گذاشت و تپش های قلب من سر به فلک

دستهای سر شده ام رو تو هم گره زدم که با صدای سادات خانم سر بلند کردم ..

-چائیت سرد نشه رضوانه جان ...خیلی خوب کردی که اومدی ..ولی راضی به زحمت نبودم این

همه راه رو به خاطر کت سجاده بیایی ..صبر میکردی به خودش میدادی ...

لیوان رو تو دستهای یخ زده ام گرفتم

-راستش سادات خانم ..اوردن کت بهانه بود میخواستم ..؟

نفس گرفتم ..

-میخواستم ..؟

صدای ملایم سادات خانم باعث شد اب گلوم رو به زور قورت بدم ..

-آروم عزیز دلم ...چرا اینقدر نگرانی ؟چائیت رو بخور بعدش من گوشم باهاته ..

لیوان چایی رو بالا اوردم ..وجرعه ای نوشیدم ...کمی که انرژی گرفتم لیوان وروی سینی گذاشتم

..

-سادات خانم ..؟یادتونه راجع به پسردائیم بهتون گفتم ...؟یادتونه گفتم چقدر آدم بدیه ..؟

سادات خانم اهی کشید و سری تکون داد

-یادمه رضوانه جان یادمه...مگه میشه اون روزهایی که سجاد من خون دل میخورد رو فراموش کنم؟..

-میدونید..من مجبور به اینکار شدم..قلب بابام مریض بود وحاضر نبود قبل از سروسامون دادن به زندگی من زیر تیغ جراحی بره..قبول کردم زندگی رو به اتیش بکشم ولی بابام زنده بمونه.. سربلند کردم ونالیدم..

-شما درکم میکنید نه؟..من چاره ی دیگه ای نداشتم..درسته که بابام لجبازی کرد وروحساب اعتمادش به فاضل سجاد رو رد کرد ولی هرچی که بود بابام بود..

-میدونم رضوانه جان..خدا بهت صبر بده

قطره اشک کنار چشمم رو پاک کردم وادامه دادم..

-نامزدپسردائیم که شدم..محرمش که شدم..

اشک از چشمهام ریخت..هنوز هم یاد اوری اون خاطرات برام سخت تر از مردن بود...

-سادات خانم من نتونستم جلوش وایسم..هرچند که از اول قصد ونیتش همین بود..خراب کردن زندگی من وبابام..به خواسته ی دلش که رسید..

هق هق کردم وادامه دادم...

-دو روز بعد وقتی که من هنوز کمر راست نکرده بودم گفت که میخواد صیغه رو فسخ کنه..میدونید من چه حالی شدم..؟همه چیزم رو باخته بودم وحالا دستم خالی بود...

به بابام گفت سادات خانم...بابای بیچاره ام رو دق مرگ کرد..جلوی چشمهای من نفس بابام رو برید وبعدم فراری شد..بابام سخته کرد ومن هیچ کاری براش نکردم..

دستهای سادات خانم رو تو دستم گرفتم وهمون جور اشک ریزان گفتم..

-تو این دو سه ماه خدا گواه خودم رو کشتم تا از سجاد فاصله بگیرم..تا ازم دل بکنه وبره سراغ زندگیش..مدام باهاش تندی کردم..تلخی کردم..ولی دیگه نتونستم...دلم نداشت...وقتی حرفه‌اش رو میشنیدم.وقتی میدیدم دردمون یکیه از خودم بدم میومد..

به همون خدایی که میپرسید میخواستم تا عمر دارم قید ازدواج رو بزنم واین راز و تو سینه ام نگه دارم .. ولی نشد سجاد فهمید ... حالا دیگه واقعا نمیتونم بهش جواب رد بدم ..

سادات خانم با چشمهای اشکی تنها گفت ..

-سجاد همه چی رو میدونه ؟..

لب گزیدم وبا گریه گفتم ..

-میدونه ..

-میدونه وبازهم ازت خواستگاری کرد ؟..

سرخم کردم ..

-خواستگاری کرد ..

دستم رو رها کرد واشک صورتم رو گرفت ...

-اگه سجاد قبولت داره .اگه اونقدر تورو میخواد که با وجود تمام عذابی که میکشه بازهم ازت

خواستگاری کرده ..پس چه دلیلی داره سرراحتون سنگ بندازم ومانع ازدواجتون بشم ؟..

-شما..شما ..

-دختر گلم ..من ازت ممنونم که منو محرم دونستی وحرف دلت رو بهم زدی که اگه نمیگفتی

سجاد هیچ وقت لب باز نمیکرد ..

اونقدر تو دار هست که این حرف رو پیش خودتون چال کنه ولی اینکه بهم احترام گذاشتی

وصادق و روراست بودی کلی برام ارزش داره ..

جایگاهت پیش من کم که نشده هیچ صد برابر بیشتر شده ...ارزش ادمها به دلشونه ..من چیکاره

ام که بخوام سر راه خیر وصلاح خدا وایسم ..

پیشونیم رو بوسید وادامه داد ..

-خوشبخت بشی رضوانه جان...سجاد من رو هم خوشبخت کن که خوشبختی تو خوشبختی  
سجاد منه ...

زنگ حیاط نشون از اومدن سجاد داشت ..سجاد یالا گویان درحیاط رو باز کرد و صدا زد ..

-سادات خانم ..صاحبخونه ...بدو که پسرشاخ شمشاد با دست پراومده

لبخند رو لبم نشست ..اشکام رو پاک کردم وخیره شدم به درحیاط وقامت سجادم رو با حض  
تماشا کردم ..

فقط خدا میدونست چه آرامشی تو این لحظه ها ته دلم نشسته ...

اینکه واقعیت رو گفتم وبرخلاف تمام نگرانی هام سادات خانم برخورداردی بدی باهام نداشت ..واین  
بار سنگین رو از رو دوشم برداشت ...

سادات خانم یا علی گویان بلند شد وبه سمت سجاد رفت وسجاد تازه سربلند کرد ومن رو کنار  
بید مجنون حیاط دید ..

-رضوانه ..؟تو اینجا چی کار میکنی ..؟

سادات خانم کیسه ها رو از دستش گرفت وهمون جور جواب داد

-برای دیدن من اومده بود ..بیا تو مادر تا برات میوه بیارم ..

سجاد همونجا کنار حوض دست وروش رو شست وکنارم نشست ..

-احوال خانم خودم ..

قند ته دلم اب شد از این لفظ زیبا ...لبخند خجلی زدم ..هنوز کمی دل نگران بودم که نکنه سجاد  
از کاری که کردم ناراضی باشه ..

-خوبم خسته نباشی ..

سجاد گردنش رو مالید وچشمه‌اش رو بست ..



-اخ گفתי اینقدر خسته ام که نگو.. با یوسف مغازه رو مرتب کردیم..میخوام نصف مغازه رو اجاره بدم ..

با افسوس نفس گرفتم ..

-هنوز هم نمیخواهی اون خسارت رو قبول کنی؟..

سجاد فقط نگام کرد که ذوب شدم زیر بار این نگاه.. سر به زیر انداختم وزمزمه کردم ..

-باشه دیگه حرفی ازش نمیزنم .. اون جووری نگام نکن؟..

سادات خانم با یه ظرف میوه از راه رسید ..

-راستی رضوانه زحمت کشیده کتت رو آورده ..

سجاد یه سیب قرمز و خوشگل از تو ظرف برداشت وبا رضایت گفت ..

-دستت درد نکنه سادات خانم ...

سیب رو به سمت من گرفت وملایم تر از همیشه گفت ...

-دست شما هم درد نکنه خانم ..

من گر گرفتم از خجالت وسادات خانم لبخند قشنگی زد ولخ لخ کنان با پادرد از رو تخت بلند شد

...

-شماها تا میوه اتون رو بخورید من برم به کارهام برسم ..

نیم خیز شدم ..

-پیام کمک سادات خانم ...

-نه دخترم .. کاری نیست ..

سادات خانم که تنهامون گذاشت سجاد کنارم نشست ودستم رو تو دست گرفت ..

-واقعا به خاطر کت من اومدی؟..

سر به زیر انداختم .. سجاد حلقه ی در دستم رو بوسید و زمزمه کرد ..

-رضوانه ..؟

-حقیقت رو به مادرت گفتم .. دلم نمیخواست بعدها از دهن این واون بشنوه و دل چرکین بشه .. مخصوصا که فاضل نامرد .. فامیله و معلوم نیست بعدا چه حرفهایی پشت سرم بزنه ...

سر بلند کردم و با نگرانی ادامه دادم ..

-ببخشید .. درسته که گفتمی بهتره مثل یه راز بینمون بمونه ولی من نمیتونستم ... وجدانم قبول نمیکرد ..

سجاد دست انداخت دور شونه ام و منو به خودش فشرد و تو سکوت ل. بهای داغش پیشونیم رو مهر کرد ..

قلبم از هیجان مثل قلب گنجشک تند تند میزد ...

-کاری بدی کردم ..؟

لبهای سجاد که هنوز روی پیشونیم بود تکون خورد و نفس های داغش چشمهام رو خمار کرد ... خمار محبت و مستی و عاشقی ..

-نه خانمم .. کارت درست بود .. گفتن حقیقت شجاعت میخواست که تو داشتی و من نداشتم ..

سر بلند کردم و انگشتم و روی ل. بهاش گذاشتم ..

-این جووری نگو .. تو به خاطر جایگاه من پیش مادرت میخواستی این قضیه رو مخفی کنی و گرنه شهامت تو بیشتر از منه ..

سجاد دستم رو تو دست گرفت و تو چشمهام زل زد ..

-از فاضل خبر داری ...؟

لرزم گرفت بی هوا ... دست سجاد بیشتر به دور شونه ام پیچید و دستم رو فشرد ..

-هیچ کس خبری ازش نداره ..مثل اینکه جز سرمایه ی بابا پول کسای دیگه رو هم بالا کشیده  
و حالا فراریه ...

سجاد تکیه زد به تنه ی درخت و پای راستش رو جمع کرد و منو کشید تو اغوشش

-میدونی رضوانه ..؟نمیدونم چرا یه سری ادمها به جای تلاش کردن و پول حلال به دست آوردن  
زندگیشون رو وقف دورزدن ادمها میکنن ..

آخر سر هم بعد از چند سال با کلی عذاب وجدان و بدبختی به پشت سرشون نگاه میکنن و میبینن  
دستاشون خالیه

هوای نفس هاش رو توسینه کشیدم و گفتم ..

-فاضل فقط ظاهر یه ادم با خدا رو داشت ..بلایی که سرمن و بابا و تو آورد از انسانیت به دور بود ...  
خیره شدم تو نگاهش ..

خداروشکر که تو هستی سجاد ..تو این مدت با اینکه عظم میگفت فراموشت کنم ولی دلم به  
بودنت خوش بود ..یاد محبت هات که میوفتادم دلم گرم میشد  
سجاد آه کشید ..

-روزهای سختی بود رضوانه ..دیگه نمیخوام به عقب برگردم ..

سجاد سکوت کرد و من در آرامش آغوش خدائیش خیره شدم به موج موج شاخه های بید مجنون  
که تو دست باد تکون میخورد

چشمهام رو بستم و نفس گرفتم ..بوی بهشت میداد اغوش سجادم

سجاد که به سمتم خم شد چشم باز کردم ..همون جور که تو اغوشش بودم یه شاخه گل چید و به  
سمتم گرفت ..

-میدونی که آدم ساده ای هستم ..محبت هام هم مثل خودم ساده ان ..بی شیشه پیله

گل رو به سمتم گرفت

- با کلی محبت و عشق تقدیم به خانم خودم ...

گل محمدی رو گرفتم و بوئیدم .. عطر گلاب تو بینیم پیچید ..

- آگه محبت هات ساده است و خودت ساده ولی من پایبند همین سادگیتم .. عوض نشو سجاد .. همین جوری گرم و ساده بمون که من حاضرم تا آخر دنیا همه ی مشکلات رو تحمل کنم به جز از دست دادن توی ساده ..

ل. بهای سجاد به لبخند باز شد .. محبت ناب در دلم جوشید و وجودم به غلیان افتاد و بی اختیار بو سه ای روی گونه اش گذاشتم

باد وزید و شاخه های بید مجنون رو لرزوند ..

- رضوانه ..

شاخه ی گل رو بوئیدم و مست و مدهوش زمزمه کردم ..

- هوم ..

- برای عروسی ..؟

پریدم وسط حرفش ..

- من عروسی نمیخوام ..

صورت سجاد جدی شد ...

- نمیخواهی ..؟ مگه میشه ..؟

با آسودگی لبخند زدم

- آره چرا نشه ... این همه آدم هرروز با هم ازدواج میکنن .. ساده و بی مراسم .. ما هم جزو اونها ..

اخم هاش درهم رفت ..

- به خاطر شرایط مالی میگی ..؟ آگه به خاطر اینه نگران نباش ..

شاخه ی گل رو روی زانوم گذاشتم و بند های دستش رو نوازش کردم .. چقدر تو رزوهای نچندان دور حسرت نوازش این دستها رو داشتم ..

-تا حالا چند بار ازت خواستم تا خسارت مغازه رو قبول کنی و تو همیشه رد کردی ... ولی من نمیتونم به این راحتی بی خیالش بشم .. میخوام به جای اون پول همپای راحت بشم و درکنارت زندگی رو با هم بسازیم .. نمیخوام با خرج های بی خود بار روی دوشت بشم ..

-ولی این وظیفه ی منه ..

-نه نیست ..

-اگه بابات زنده بود ..

آه کشیدم وانگشتم و روی محاسن مرتبش کشیدم ..

-بابام تو لحظه های اخر وقتی ذات فاضل رو شناخت ازم خواست تا ببخشمش .... هرچند که دیر ولی میدونم اگه زنده بود با خواسته ام مخالفت نمیکرد ..

سرانگشتم رو بوسید ..

-نمیخوام برات کم بذارم .. تو شایسته ی بهترین هایی ..

-پس به جای تمام اینها خوشبختم کن .. نه با پول و مجلس عروسی انچنانی ... دلم خوش باشه کفایت میکنه ... کنار تو که باشم کوه رو هم میتونم جا به جا کنم ... بذار با هم سرپا شیم .. دلم میخواد به جبران خسارت مغازه یه کاری برات انجام بدم ..

مچ دستم رو گرفت و دونه به دونه رو بند انگشتمام بو.سه زد ...

-خدا خیلی دوستم داشت که تو رو سرراهم گذاشت ...

با خنده گفتم ..

-شاید هم برعکس ...

دست سجاد به دورم محکمتر پیچید و من تکیه زدم به اغوشش و خیره شدم به شاخه های رقصان .. به رقص باد و درختان .. من خوشبخت بودم .. با این مرد خوشبخت ترین زن دنیا بودم ..

چه اهمیتی داشت که سجادم نمیتونست مراسم بگیره .. یا اونقدر تو مضیقه بود و غرور داشت که حاضر بود به تنهایی و بیرون بشه ولی دردش و رو دوش کسی نذاره ..

مهم اینه که من به این مرد اعتماد دارم و برای خوشبخت کردنش از زندگیم میگذرم .. من و عشق سجاد تو دنیا بس .. همینکه میدونم دیگه به جای دیدن رویاها و اغوشش .. میتونم از محبت ساده و زندگی ارومش لذت ببرم برام کافیه ...

دیگه مهم نیست که فاضل فراریه و من هیچ جوری دستم بهش نمیرسه .. یا نتونستم انتقام تمام زخم هایی که به قلب و زندگیم زده رو ازش بگیرم ..

همینکه میدونم یه اب خوش از گلوش پائین نمیره بسه .. و بی کس و تنها اواره و سرگردون این شهر و اون شهر شده و جرات برگشتن نداره .. بسه ..

تو این لحظه هایی که خدا اینجا بود و باد تو لابه لای شاخه ها میپیچید و موج می داد به برگها و هوا تو سینه ام میپیچید .. دست از نفرین کردن فاضل کشیدم .. که نکنه دامن خوشبختیمون رو بگیره ...

هوا رو بوکشیدم و چشمهام رو بستم ... زندگی دوباره بهم لبخند میزد و خدا .. اینبار کنارم بود .. پیش من و نزدیک تر از رگ گردن ..

والسلام ..

مون شاین

۱۴/۹/۹۲

\*\*\*\*\*

خب این داستان هم به خیر و خوشی تموم شد... به حرف درگوشی بگم..؟ پست های اول این داستان رو خواب دیدم... شاید من اولین نویسنده ی عجیب و غریبی باشم که ایده های داستان هام رو با یه خواب شروع میکنم... آبرو و غرب وحشی هم همین طور بود ...

شاید اگه یه نفر از تون بپرسه جریان چادر چی بود..؟ بگین هیچی بابا یه داستان چرت پراز توهم و خواب و رویا بود که دوزار هم نمیارزید... وقتم تلف شد رفت ...

ولی این رو در نظر بگیرید که همیشه همه ی اجزای داستان ها مو به مو با واقعیت مطابقت نمیکند ..

هرچند که من در کنار رویاها سعی کردم واقعیت ادمها رو هم نشون بدم .. انواع واقسام از ادمها و دین ها و نگرشهاشون ...

رضوانه ای که ادعای خدائیش میشد ولی چند بار خطا کرد .. یا سجادی که در نظر اول پلید بود و بعد یه مرد واقعی... فاضلی که تو ظاهر با خدا بود و پشت سر یه آدم مکار و غیر انسان .. حتی بابای رضوانه که مثل همه ی پدرها یه وقتیایی خوب بود و یه وقتیایی بد ...

همه ی ادمها سیاه مطلق نیستن .. شاید تو نظر اول بابای رضوانه یه مرد بی شخصیت به نظر میومد ولی بعد ها دیدید یه پدر بود با نگرانی های خاص خودش ...

نوشتن از زبون شخصیت ها کمکم کرد که همه ی ابعاد وجودی شخصیت هام رو نشون بدم .. حتی آیدا و یوسف رو ..

سرنوشت فاضل رو مجهول گذاشتم .. زیاد از اینکه انتهای داستان میره به چند سال بعد و شخصیت زن داستان ... یه جفت دوقلو حامله است و ادم بدها همه به سزای عملشون رسیدن راضی نیستم ..

سرهمین چیزی از سرنوشت فاضل نگفتم... مگه ی همه ی بدها سرطان هنجره میگیرن یا تصادف میکنن و قطع نخاع میشن .. نه والا... من آدم های بدتر از این هم سراغ دارم که سر و مرو گنده دارن جولان میدن و ککشون هم نمیگذره ...

امیدوارم از خواندن این داستان لذت برده باشید.. ممنون از همراهی دوستایی که همیشه کنارم  
بودن و تو طول این مدت تنهام نداشتن ..

پایان